دانلود
رمان



میشه بخورمت

صندلی صدفی رنگ اتاقم رو کمی جلو کشیدم و اروم روش نشستم ...

عطر 212 ام رو ک هر مردی رو جذب خودش میکردوبرداشتم و دور تا دور گردنم و روی بالاتنمو مچ دستم زدم ...

بیگودی موهام رو باز کردم ...

بامهارت خط چشمی دورچشمای گربه ایم کشیدم ومژهامو فرکردمو ریمل زدم رز حجم دهنده روی لبام کشیدم و یخورده رژگونه مسی زدم و سایه چشم مشکیمم زدم که چشمام از همیشه وحشی ترو خمارترشد....

به لباس مشکی که خدمتکار روی تخت گذاشته بود نگاهی انداختم ...

لبخندی از لذت فکر اینکه قراره یه رابطه طولانی و خشن با این مرد داشته باشم روی لب هام نشست ....

لباس رو برداشتم و تنم کردم جلوی آینه ایستادم لبخندی از رضایت روی لبام ظاهر شد ...

لباسم یه لباس چرمی مشکی که پشتش تور داشت و جلوش بند های ضبدری میخورد و از زیر سینه تا ناف ادامه داشت و بالباس زیر مشکی جذبی ست بود ...

از همین الان داشتم اتفاقاتی ک میخواست برام اتفاق بیوفته رو تو ذهنم تجسم کنم...

مانتو بلند و نخی تنم کردم و روسری رو به حالت نمایشی روی سرم گذاشتم ...

باصدای بوق ماشین سریع کیف دستیمو برداشتم و ازخونه زدم بیرون....

وارد خونه که شدیم روی مبل نشستم ...

ولی مانتوم رو در نیاوردم چون زیرش اون لباس خواب تنم بود ...

یه لیوان شربت البالو گذاشت جلوم ...

ذره ذره مایه خنکش رو میخوردم ...

که ارشام گفت : میخوای اتاقمو نشونت بودم ...

_چرا که نه !

بلند شد و منم پشت سرش راه افتادم ...

پشت سرش رفتم توی اتاق ...

روی تخت نشستم مانتومو در اوردم و روی پام انداختم ...

نگاهش بین بالا تنم و گردن لختم در گردش بود ...

لبخندی زدم :اتاق قشنگی داری

+ممنون . شروع کنیم؟

خندیدمو ساکت نگاهش کردم ...

که ادامه داد

+سکوت علامت رضایتِ.

نزدیکم شد و روی تخت نشست تا سرمو چرخوندم سمتش دستاش رو روی گردنم گذاشت و مشغول بوسیدنم شد ...

روی تخت خوابوندم و روم دراز کشید ...

چه اروم میبوسید ولی اصلا باب میل من نبود ...

گاز محکمی از لبش گرفتم تا به کارش شدت بده ...

با دیدن این حرکتم خشن تر مشغول میکیدن لبام شد ...

بند های لباسم رو اروم باز میکرد ،امامن دلم می‌خواست وحشی تر باشه...

اخرین بند رو که باز کرد بدن سفیدم افتاد بیرون ...

لباش رو از لبام جدا کرد ...

چشمای خمارش رو روی تنم چرخوند ...

منتظر چی ادامه بده دیگه ...

تیشرتش رو با وحشی گری از تنش در اوردم ...

پاهام رو از هم باز کرد و بین پاهام نشست ... دوباره لباشو گذاشت رو لبام. همونجور که لبامو میخورد برامدگی بدنموو وحشی گرانه میمالید و فشار های محکم به سرش وارد میکرد ...

انگار خودشم فهمیده بود باید وحشی باشه تا بتونه منو به اوج برسونه ...

با ناله گفتم : اییییی محکم تر ... نرمه گوشم رو به دندون گرفتو و گاز محکمی ازش گرفت ... اااهههه همینه ..

سرشو توی گردنم فرو کرد ...

ناخونامو توی کتفش فرو کردم و دستمو روی دستش که سینمو توی مشت گرفت بود گذاشتم و فشار دادم ...

اروم زبونشو گذاشت روی بالاتنم و مثل

بچه ای که شیر میخواد با ولع میمکید ...

ناله میکردم...

+جووون عشقممم....

همینطور که میک میزد و گاز میگرفت .. با دستش وسط پامو میمالوند

کلشو توی مشتش گرفت و فشار محکمی بهش داد ...

داشتم لذت میبردم ...

لباس زیرموبا خوشنت از پام در اورد ...

اونقدر داغ شده بودم که هی پشتمو به تخت میکوبیدم روتختی رو محکم تو مشتم گرفته بودم ...

زبونش رو توم فرو میکردو گاز میگرفت...

شلوارشو از پاش دراورد...

دیگه نتونستم تحمل کنم سرشو از بین پاهام بلند کردم و ال...شو دست گرفتم ..

آب دهانمو روش ریختموسرشو وارد دهنم کردم همین طور بالا پایین میکردم و پاینش رو میمالیدم..

اه و ناله اش بلند شده بود تحمل نکرد

یه دفعه کلشووارد‌م کرد ...

جیغ بلندی کشیدم...

اگه جاداشت بقیشم واردم میکرد ...

دردشو دوست داشتم

با ناله هام تحریکش میکردم ک خشن تر ادامه بده ...

یه دفعه حرکتش رو تند تر کردو کل مایع منی شو روی بدنم ریخت..

باورم نمیشد بازم من هنوز ....ار*ضا نشدم ...

با عصبانت بلند شدم ...

و گفتم:

پس من چی !?

قرارمون این نبود گفتم باید اول منو ار*ضا کنی بعد خودت رو

+عشقم بزار یکم جون بگیرم بعد ...

_یعنی چی؟! ...

بلند شدم و کل میز رو ریختم بهم

تو یک چشم بهم زدن کل اتاق تبدیل به مخروبه شد.

جیغ میزدم و

تند تند حرفامو با دادی بلند میگفتم:

لعنت به من

لعنت به این ه.ر.ز.گ.ی

رفتم روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

زود باش...

با این حرفم در باز شد با دیدن دوتا پسر شبیه ارشام با تعجب نگاهشون کردم ...

نگاهی به شلواراشون کردم خیلی باد کرده بود و انگار میخواست لباسشو پاره کنه...

اروم اروم با چشمایی که ش.ه.و.ت موج میزد اومدن جلوتر که یکیشون بهم چشمکی زد و گفت:

جوننن که میخوام پاره کنم توروحاظری؟

که اون یکی پیشدستی کرد و گفت:

نظرت در موردرابطه سه نفره چطوره؟

—

نگاهم بین هر دو در گردش بود که با لوندی و عشوه گری خاص خودم گفتم:

کدومتون میتونید منو ار*ض*ا کنیدد

یکی که رابطه خشن بلده میخوام ....

ارشام بلند شد و به یکیشون گفت : آرش بیا منو تو بریم بیرون رایان و تانیا راحت باشن ...

از در رفتن بیرون نگاه رایان روی بدنم لختم بود ...

_سلام ...

-ببین من فقط با رابطه خشن ار*ض*ا میشم

اگه میتونی اورمم کنی شروع کن ...

با یه حرکت تیشرتش رو در آورد و س.ی.ن.ه هام رو فشار دادم ...

شلوار ولباس زیرشو رو در آورد و بی مقدمه واردم کرد ...

اههه و ناله هام کل اتاق رو پر کرده بود ...

داشتم از ش.ه.و.ت میترکیدم که گفت بلند شو با یک حرکت منو داگ استایل کرد...

بایه حرکت اناتومی شوواردم کرد...

اهههههه

با ناخونام پاشو گرفتم و ناخنم را فرو کردم

که اخش بلند شد..

دیگه داشتم دیونه میشدم ...

که با ریخته شدن مایع گرم روی کمرم

اخم هام رفت تو هم و برگشتم ..

و با خودم تکرار کردم

چرا باید این مریضی مزخرف همراهم باشه

چرا نمیتونم ارگاسم شم ...

بلند شدم و با عصبانیت مانتوم رو پوشیدم

و از در زدم بیرون ...

که آرش اومد جلوم و گفت :

با یک حمام چطوری ؟

که با عصبانیت گفتم :

تو یکی دیگه خفه شو

به سمت خیابون اصلی میرفتم تا ماشین بگیرم و برگردم خونه ...

که بوق ماشینی توجه ام رو جلب کرد آرش بود ...

بدون توجه به راهم ادامه دادم ماشین رو کنارم نگه داشت و گفت : سوار شو من قول میدم راضیت کنم ...

لحظه ای مکث کردم و گفتم :

برو رد کارت!

که گفت:یک بار امتحان کنی پشیمون نمیشی

من که پی همه چی رو به تنم مالیدم اینم روش ...

سوار ماشین شدم و اونم بدون هیچ حرفی راه افتاد...

با دیدن عمارتی که جلوم خود نمایی میکرد

برقی چشمام زد و خودمو خونسرد جلوه دادم ...

آرش ریموت در رو زد و به داخل رفتیم

ویلایی :(پر از گل های محمدی

و درخت های بید مجنون

و ساختمانی سنگی و با سنگ فرش های مرمر که زیبایش را دو چندان کرده بود)

به داخل که رفتیم

آرش اومد کنارم نشست و گردنمو شروع کرد بوسیدن

که یهو چیزی یادش اومد و گفت:

راستی اسمت چیه؟

+با لهنی که ش.ه.و.ت موج میزد گفتم:

تانیا

_تانیا تا من برم چیزی اماده کنم برای خوردن

کمی استراحت کن

آرش که رفت از برخوردش شوک زده شدم

که چرا با من خیلی خوب رفتار کرد

بعد از چند دقیقه با کیک و چای برگشت

دیگه داشت صدای قار و قور شکمم بلند میشد که بدون هیچ رودربایستی

شروع به خوردن کردم

وقتی سیر شدم نگاه خیره ی ارش رو حس کردم

که با دیدن تیکه ای از کیک کنار لبش

انداختمش رو مبل و روش خیمه زدم

با ولع شروع به خوردن لبش کردم

لب پایینیش رو لیس میزدم

و بالایی رو گاز میگرفتم

کم کم دستم روی سگک شلوارش قرار گرفت

اومدم پایین تر و تو یک چشم به هم زدن

شلوارشو از پاش در اوردم

بد جور داغ کرده بود ...

با دیدن آل*ش جونیییی گفتم

و شروع کردم به خوردن

اه میکشید و من بیشتر

تحریکش میکردم

با ناخون بلندم روی سینه لختش کشیدم

که جرری تر شد

بغلم کرد

و بسمت اتاق خواب رفت....

از گردنم بوسه ای عمیق گرفت

که در یک چشم بهم زدن تیشرتش رو پاره کردم

و با ناخونم گردنشو زخمی کردم

انداختم رو تخت لب بالاییو میک میزد

و س.ی.ن.م.و میمالید....

اههههه...

اییییی...

اناتومی مردنشو از روی لباس زیرش گرفتم و روی سوراخش

رو خط های فرضی میکشیدم که داغ کرد لباس زیرشو کشید پایین و پرت کرد روی زمین واووو...

آب از دهنم سرازیر شد

لبشو یک گاز طولانی گرفتم

و با دستم فشار روی س.ی.ن.ه اش اوردمو...

که با شنیدن صدای زنگ گوشیش ضد حالی خوردم و از روم بلند شد.

تو حس و حال خودش نبود موقع حرف زدن صداش دورگه شده بود

منم وقت رو غمنیمت دیدم و شروع کردم به ور رفتن باهاش

که اروم با دستش که ازاد بود سرمو عقب و جلو میکرد

بعد از چند دقیقه که مکالمه اش تموم شد.

گفت:

واسه امروز کافیه

با ابروهای گره خورد و دهنی که آل...ش رو مک میزد گفتم :

نخیر من ار*ض*ا نشدم

که با مهربونی خم شد و گردنم رو بوسید

+بقیش واسه امشب بهت قول میدم

بهترین رابطه زندگیت رو تجربه کنی

با حالت قهر از سر جام بلند شدم

و روی تخت نشستم که اومد کنارم نشست....

و گفت:

امشب یک پارتی دعوت شدم .

از اونجایی که کسی رو ندارم همراهیم کنه ...

دخی خشکلههه افتخار همراهی میدی؟؟....

از لهن حرف زدنش مور مورم میشد

با فکر شیطانی که به سرم زد

که شاید بتونم اونجا یک رابطه خشن و تجربه کنم

لبخندی لوند زدم و گفتم:

لبخند لوندی زدم و گفتم:

نههه ...

من که لباس ندارم...

با این لباس خوابم بیام

و لبامو اویزون کردم....

لبخند ملیحی زدو گفت:

جون بخورم اون لبای قلوه ایتو

لبمو ورچیدم و دوباره گفتم:

پس من میرم..

با یک حرکت دستمو کشید ....

که پرت شدم تو یک جای نرم

عطر تنش رو بوییدم ...

و خمار چشم دوختم به نیم تنه لختش ...

سرمو اورد بالا و تو چشمام زل زدو گفت:

فدای چشمای تیله ایه تانیای خودم بشم

لباسم میخریم

از لهن حرف زدنش ی جوری شدم

نیشگونی از پهلوش گرفتم و گفتم:

پس پیش بسوی یک پاساژ توپ..

سرشو اورد جلو و اروم لبمو بوسید....

گاز محمکی از لبش گرفتم ک اخش در اومد

با حرص انداختم رو تخت و روم خیمه زدو گفت:

اوففففف که مستتم

ولی امشب تا صبح زیرم جون میدی

بدنم از حرفش اتیش گرفت

با دستم انداختمش رو تخت و گفتم :

نه همین حالا

و شروع کردم گاز گرفتن مردونش...

خودمو کشیدم سمتش

و روی مردونش نشستم

که با یک حرکت واردم شد

از گرمای مردونش بدنم اتیش گرفته بود....

تند تند بالا و پایینش میکردم و روی سینش لختش چنگ میناختم ....

اههههههه.....

تانیا داری دیووووونم میکنی...

اههههههههه.....

شدت تل.م.به زدنم تند تر کردم و خودمو انداختم روش

و از لبش گاز میگرفتم و که با خالی شدن

آبش داخلم

لبشو چنان دندونی گرفتم که خون پاشید بیرون

محکم بغلم کرد و گفت:

اهه

روانیتم تانیا

تو فقط مال خودمی

_محکم زدم روی سینه ستبرش و گفتم :

اه ولم کن

میخوام برم

که انداختم رو تخت و گفت:

من تا تو رو ار*ض*ا نکنم نمیذارم بری

برو اماده شو وقت نداریم

شب جات زیر منه

با بی میلی از تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ....

#part7

بعد از عملیات لازمه

ابی به صورتم زدم و زیر چشمام که گود افتاده بود را با حرص آب پاشیدم....

از دستشویی بیرون اومدم که با دیدن

آرش که لباس خوابمو بوسه میزد

چشمام گرد شد....

رفتم جلو تر وایسادم و گفتم:

خودم هستم نیازی نیست به لباسم

که نذاشت ادامه حرفمو بزنم ....

با یک حرکت دستمو کشید و منو انداخت تو بغلش...

+جون خانوم خودم

یک لحظه که کنارم نباشی دلم واست تنگ میشه...

خودمو بیشتر براش لوس کردم

و زبونمو کشیدم روی لبش که یهو...

لبمو دندون گرفت ...

-اخ...

خودمو ازش جدا کردم

مانتوم رو پوشیدم ....

و کیفمو اوردم و رژ لب نارنجی رنگم رو با

وسواس روی لبم کشیدم....

سرمو که اوردم بالا آرش زل زده بود به آینه و نگام میکرد...

با چشمم اشاره کردم ها؛ چیه؟

که سرشو اورد جلو و گفت:

حیف که نمیشه وگرنه همین جا میخوردمت..

و به سمت کمد لباسش رفت

و منم از اتاق بیرون رفتم...

بعد از چند دقیقه آرش اومد و از عمارت

خارج شدیم

+خب کجا بریم

خرید؟

-اومممم...

بریم پاساژ مهدیس لباساش عالیهه...

ارش پاشو روی پدال گاز فشار داد

و بسمت پاساژ حرکت کرد...

خودمو کشیدم سمتش و دستمو گذاشتم رو مردونش

که گفت:

نکن ...

رانندگی میکنم

محلش ندادم و دستمو بیشتر حرکت دادم

که بعد از چند دقیقه اناتومیش

راست شد...

کرم خودمو ریخته بودم...

کشیدم کنار و سرجام نشستم که آرش

از پشت موهام رو کشیدو گفت:

حالا که آرش کوچولو رو اذیت کردی

شروع کن؛

اروم زیپ شلوارشو کشیدم پایین و ناخونمو

کشیدم روش...

که داغیش دستمو سوزوند

برای تحریک کردن بیشترش...

گازی ریزی گرفتم که سرمو بیشتر فشار داد...

با ولع شروع به ل...یس زدن کردم

و بیشتررررر...

که با اه بلندی که کشیـــــــدو ار*ض*ا شد....

بلند شدم و دهنمو پاک کردم

خودمو مرتب کردم و دوباره رژزدم که بعد از چند دقیقه جلوی پاساژ پارک کرد

و پیاده شدیم ..

زودتر از آرش وارد پاساژشدم ...

که از پشت دستمو کشیدو گفت:

اول دستت رو بذار تو دستم بعد برو...

گفتم حرصش بدم دستمو کشیدم و گفتم:

واسه چی ؟

که اخم هاش رفت تو هم؛

و دستمو گرفت و شروع به فشار دادن کرد..

-اییی دستم شکست...

_دیگه میگی؟

-نههههه.... اییی

فشار دستم کمتر شد و بسمت مغازه ها رفتیم.

بعد از گشتن همه مغازه ها کلافگی از صورت آرش موج میزد...

وارد اخرین مغازه که شدیم...

که یهو آرش با ذوق گفت:

تانیا این عالیههه...

لباس (به رنگ قرمز که با یقه ای کج که سمت یکی از استین هاش حریر بود تا مچ دست و تا زیر زانو)

اره خوبه....

سایزم رو فروشنده اورد و به اتاق پُرو رفتم

لباسو که پوشیدم.

زیپش پشت بود....

و دستم نمیرسید

_آرش بیا ....

+جونم چیه؟

-زیپو واسم میکشی؟

اومد داخل و در رو از پشت بست

و گفت:

وای که خوردنی شدی

و سرشو برد پایینوگودی کمرم و ریز بوسید...

_آرش مستم نکن که باید همین جا ...

نذاشت ادامه حرفمو بزنم و گازی از گردنم گرفت که اخم بلند شد

زیپ لباسو کشید و برگشتم سمتش.....

با دیدن آرش که مثل بچه ها لب هاشو اویزون کرده بود.....

خنده ای بلند سر دادم که با اومدن لب هاش رو لبم خفه شدم.....

با گازی که از لبش گرفتم لبشو از لبم جدا کرد...

گفتم:

فکر نکنم اومدیم مهمونی....

بریم بیرون نظرت چیه؟

پشت چشمی برام نازک کرد و ازاتاق پرو بیرون رفت

لباسو که عوض کردم با دیدن گردنم ....

که با گاز آرش در حال کبود شدن بود

زیر لبم فحشی نثار روح پر فتوحش

گفتم .

وایسا برات دارم....

چیکارم کرد....

لباسمو پوشیدم و بیرون رفتم....

که آرش لباس خواب رو داشت نگاه میکردو

خونسرد در مورد قیمت چونه میزد....

رفتم کنارش و گفتم:

یک وقت بد نگذره؟

داری چیکار میکنی؟

برگشت سمتم و لبخند شیرینی زدو گفت:

برای خانومم لباس خواب میخرم

عه پس مبارکش باشه

با حرفم که طعنه دار بود لبخندش محو شد و دستمو گرفت و به جلوتر کشیده شدم ....

و گفت:تانیا دلیل این رفتارت چیه؟

واسه تو خریدم

از چیزی ناراحت شدی؟

دلیل رفتارمو خودمم نمیدونستم زیر لب تشکری کردم

لباس خواب:(ست لباس مجلسی

به رنگ قرمز که سوتین؛ شرت روی ناف با

حلقه ای بهم وصل شده بود.

و از هر دو طرف ازاد)

بعد از حساب کردن پول لباس ها از

مغازه خارج شدیم

و به سمت مغازه لوازم ارایشی رفتم

و کرمی محو کننده برای جای کبودی گردنم بخرم

که ارش همین که دید من کنارش نیستم

عصبی پلاستیکو تکون داد و با لحنی که

شبیه داد بود گفت:

تانیاااا...

برگشتم سمتش و گفتم:

میخوام شاهکاری که برام درست کردی رو درست کنم

بعد از خریدن کرم مورد نظر

ارش جلوی در مغازه با اخمی منتظر ایستاده بود

همین که پامو گذاشتم بیرون

دستمو کشیدو گفت:

من دلم خواست

امشب تک تک جاهای بدنت کبود میشه

از حرفش مور مورم شد

فوتی تو صورتش کردمو گفتم:

ببینیمو تعریف کنیم ....

_از پاساژ که خارج شدیم تازه یادم افتاد

که وقت ارایشگاه نگرفتم

واییی نهههه .....

من با این قیافه نمیرم...

مثل دختر بچه ها تخس دست آرشو کشیدم و

گفتم: نهههه من با این قیافه جایی نمیام....

آرش که از لهن حرف زدنم خندش گرفته بود؛

دستشو بیشتر دور دستم حلقه کردو

گفت:خب میری آریشگاه مثل دختر بچه ها میمونی

دستمو از دستش کشیدم بیرون ....

_خب کجا؟

ارش لحظه ای مکث کردو گفت: اره خانوم یکی از دوستام سالن زیبایی داره بزن بریم....

خنده شیرینی زدم و از پاساژ خارج شدیم....

از پاساژ که پامو گذاشتم بیرون چشم به چشم یکی از مشتری های که باهاش رابطه داشتم افتادم اووف.....

که با حالتی اومد جلو و دستشو دراز

کردو

گفت:سلام تانیاااز این ورا

خودمو عادی نشون دادم و با لهنی که متوجه بشه

گفتم :سلام بعدأ بهت زنگ میزنم....

و سریع دور شدم ....

که آرش با لهن دلخوری گفت: کی بود؟

+هیچکی

قبلاتو جمع دوستام دیده بودمش.....

فهمیدم آرش قانع نشده

ولی مهر سکوت بر لبم زدم....

ماشین رو روشن کرد و چنان پاشو روی گاز فشار داد

که محکم سرم به شیشه جلو خورد

برگشتم سمتش که با لهنی عصبی گفت:

عه دردت گرفت موقعی که لوندی کردی

چطور؟

از طرزحرف زدنش و رفتار خوشم نیومد،

منو برد به گذشته گذشته ای که آینده مو تباه کرد.گذشته ای که باعث شد بشم یه فاحشه.....

《گذشته》

صبح با نوازش موهام چشمامو باز کردم

با دیدن لبخند شیرین بابام خیمازه ای کشیدم ....

که رو موهام بوسه ای زدو گفت:

دختر ناز باباش زود اماده بشه که میخوایم بریم...

با شور و اشتیاق وصف ناشدنی بلند شدم و

دستشویی رفتم بعد از انجام دادن عملیات لازمه

لبخند شیرینی روی لبم نشست....

از اینکه میرفتیم خونه اقا جونم

و سهیل و بقیه رو بعد از چند ماه میدیدم ....

از خوشحالی در حال پرواز کردن بودم...

با اینکه دختر بچه ای هشت ساله ای بیشتر نبودم

اما هیکلی بودم و موهام تا زانوم میرسید

لباس خوابم رو با یک لباس

چین چینی رنگ صورتی عوض کردم...

و موهام رو فرق وسط کردم و گیس کردم...

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم ....

که مامانم میز صبحانه رو چیده بود....

و بابام لقمه میگرفت با عشق میذاشت دهن مامانم....

وقتی منو دید لبخند پر از محبتی زد و گفت :

بیا دخترم صبحونه بخور که کلی راه داریم...

بدون هیچ حرفی صبحانه رو در محیط

پر از محبت جمع خانواده خوردم

و اماده رفتن شدیم....

خودمو به در حیاط رسوندم

و منتظر ماشین بابام بودم .....

سوار ماشین شدم و بابام پاشو رو پدال گاز گذاشت و حرکت کرد

بعد از یک ساعت که در راه بودیم

بلاخره جلوی عمارت نگه داشت

سریع از ماشین پیاده شدم ....

و بدون هیچ حرفی سمت بچه ها رفتم ....

بچه ها با دیدن من همگی لبخندی زدند

_سلام

سهیل اومد جلو و گفت:سلام تانیا

بیا داریم با بچه ها گرگم به هوا بازی میکنیم

+باشه

دیگه داخل نرفتم و مشغول بازی شدم

که جمع ما تشکیل شده از

چهار پسر عمو هام و سه پسر عمه هام بود

تک دختر خاندان خندقی فقط من بودم...

که همه دوستم داشتن.....

بعد از کلی بازی کردن که کم کم داشتم نفس کم میاوردم....

روی تابی که وسط درخت چوب بود نشستم

که دستی روی شونه ام قرار گرفت....

برگشتم که سهیل با لبخندی بهم نگاه میکرد....

+تانیا

من میرم انبار ته باغ

چند دقیقه بعد توام بیا .....

+باشه

کمی فکر کردم ینی چیکارم داره

زودی بلند شدم و به سمت انباری رفتم.....

که سهیل نشسته بود و ترشی های

عزیز جون رو مزه میکرد

دهنم آب افتاد کنارش نشستم و

گفتم:به منم بده

+ای به چشم

با ولع مشغول خوردن ترشی های خوشمزه عزیز جون شدم

که با دستی که روی گردنم نشست

و شیشه ی ترشی رو ازم گرفت دهنم وا موند....

_عه بذار بخورم

که با گازی که از گردنم گرفت جیغی زدم

دلیل کاراشو نمیدونستم

فقط زل زده بودم بهش که با قرار گرفتن لبش رو لبم

ترس وجودمو فرا گرفت....

+نکن ...ولم کن سهیل

دستشو گذاشت روی دهنم و شلوارمو کشید پایین و گفت:

هیس اگر جیغ بزنی اینجا میکشمت

با چشمایی که ترس موج میزد

تو چشماش زل زدم

معنی کاراشو نمیفهمیدم ولی حس بدی داشتم ... ترس وجودم و رخنه کرده بود...

پامو داد بالا و شروع کرد زبونشو لای پام کشیدن،باش.ه.و.ت شروع کرد به لیس زدن

که قلقلکم میشد و خندم میگرفت ازکارش

+سهیل نکن خندم میگیره

که خیسی زبونشو روی بیشترحس کردم....

خودمو کشیدم بالاتر و گفتم:

داری چیکار میکنی

نمیدونستم داره باهام چیکار میکنه

ولی یک حسی داشت درونم بوجود میومد.....

که تحریکم میکرد

با گازی که از وسط پام گرفت جیغی زدم که سهیل دستشو روی دهنم گذاشت

بلند شد و شلوارشو در اورد

با چیزی که دیدم ....

هینی کشیدم و زمزمه کردم....

+وای این چیه .....

سهیل پامو داد بالا

که با دردی که حس کردم

شروع به لرزیدن کردم.....

دستشو گاز گرفتم که اون یکی دستشو روی دهنم گذاشت

اینقد حرکتش تند بود

که نفس کم اوردم و چشمامو روی هم گذاشتم....

با ریختن شده آب سردی روی صورتم

چشمامو باز کردم ..

که سهیل بالا سرم نشسته بود....

خواستم بلند شم که درد شدیدی زیرشکمم حس کردم...

سهیل سرشو اورد جلو و گفت:

تانیا ما زنو شوهر شدیم

تو دیگه زن منی

هر وقت خواستم این کارو میکنیم .....

از حرفاش چیزی نمیفهمیدم

یعنی من زن سهیل بودم.....

و ادامه داد:

حالام بلند شو لباست رو بپوش تا کسی نیومده

به سختی از جام بلند شدم و لباسمو پوشیدم

که دوباره درد

زیر دل و کمرم بیشتر شد لبمو گاز گرفتم و...

《زمان حال》

با دردی که روی لبم حس کردم ....

از گذشته و خیالات بچگی اومدم بیرون...

با سوزش لبم چشم غره ای به آرش رفتم که

با لهن طلبکارانه ای گفت:

داشتی به چی فکر میکردی؟

اهی از درد کشیدم و گفتم:

چیزی نیست...

جلوی یه ارایشگاه شیکی نگه داشت ...

که با چشمام سوالی نگاهش کردم....

+برو آرایشگاه

مال دوس دختر قبلیم هست

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم

که دستمو گرفت...

و منو پرت کرد داخل ماشین...

+هووو چته وحشی دستم کنده شد....

دستمو بیشتر فشار داد و گفت:

_الان تو چرا حسودی نکردی؟

+اه واسه چی حسودی کنم

خب دوس دخترت قبلیت بوده که بوده به من چه اخه....

با این حرفم فشار دستشو بیشتر کرد که اخم بلند شد ...

و صورتشو جوری که حرم نفس های نا منظمش به صورتم میخورد

و گفت:

برو یک ساعت دیگه میام دنبالت....

با ازاد شدن دستم

به سمت ارایشگاه رفتم و....

وارد آرایشگاه که شدم یک دختر با موهای بلوند و پوست برنزه

لبخند کریحی زد و گفت:بفرمایید

منم همون لبخند زشت رو تحویلش دادم و گفتم:

با آرش اومدم

لبخند روی صورتش محو شد

و گفت :بفرمایید کارتون چیه؟

روی صندلی میکاپ نشستم و گفتم :

میکاپ و شنیون....

بعد از چند دقیقه که چهره صورتم را یک دور گردوند و سیر تماشا کرد....

اومد و مشغوله میکاپ کردن شد ....

بعد از یک ساعت که کارش تموم شد....

خودمو جلو آینه که دیدم دهنم وا موند ...این منم ....

که با صدای آرش که پشت در صدام میکرد به خودم اومدم...

مانتوم وسریع پوشیدم ..

و بعد از خداحافظی از آرایشگاه خارج شدم...

بدون توجه به نگاه های آرش سوار ماشین شدم و....

با ناراحتی رومو اون ور کردم و سرمو کنار پنجره گذاشتم

وقتی دیدم ماشین حرکت نمیکنه

منم خودمو زدم به بی خیالی .....

با لهن عصبی گفت:

میشه بگی این قیافه واسه چیه؟

وقتی از حرف زدن من پشیمون شد ...

ماشین رو روشن کردو پاشو محکم روی پدال گاز گذاشت...

بقیه راه بدون هیچ حرفی گذشت تا با توقف کردن ماشین سرمو اوردم بالا و بدون نیم نگاهی .....

به آرش دسته در رو فشار دادم که

با قرار گرفتن دستش روی دستم ...

دستمو کشیدم و از ماشین پیاده شدم.....

که سریع خودشو بهم رسوند و دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش بدون هیچ حرفی

لبشو روی لبم گذاشت و شروع به گاز گرفتن کرد....

که دستمو روی مردونش گذاشتم

و دست از کار کشید....

با صدای پسری که میگفت:

اوه آرش بذار برسی....

سریع برگشتم سمت صدا که

با دیدن پسر جلو روم هنگ کردم...

با دیدن چشماش و اون پوزخند روی لبش

خودمو جمع و جور کردم

و با صدایی که از ته چاه میاومد

_سلام

+سلام بفرمایید .....

چشم غره ای به آرش رفتم و به داخل رفتیم

+طبقه بالا سمت چپ میتونید

لباستون رو عوض کنید.....

با دیدن دختر و پسر ها که با دود سیگار

و انواع مشروبات تو هم در حال س+ک+س پارتی بودن

لبخند شیطانی روی لبم نشست ....

و به طبقه بالا رفتم.....

لباسمو که عوض کردم تازه یادم اومد .....

اوه حالا کی زیپ رو بکشه.....

تو همین فکرا بودم که در باز شد

و همون پسره که جلوی در دیده بودمش اومد

داخل لبخند ملیحی تحویلش دادم و گفتم:

میشه کمکم کنی لباسمو بپوشم

ی نگاهی از سر تا پام انداخت و گفت:

مگه من خدمتکار شخصی توام؟!! .....

و به سمت کمد رفت و چند شیشه مشروب برداشت

همین که میخواست از در اتاق خارج بشه

رفتم جلوش و با همون حرکاتم...

که تحریک کننده بود گفتم :

عسیسم خدمتکار شخصی من نیستی

اما کمکم ک میتونی بکنی....

ابروهاش گره خورد بهم و گفت:

چرا تو ایقد سیریشی برو کنار به آرش میگم بیاد ....

لبم اویزون شد و مات حرکت پسره موندم

اخه حتی بهم توجه ای نکرد....

مسخ چشمایی سرد و یخیش شده بودم

که تنه ای بهم زد و از جلوی در رفت....

با حرص پامو کوبیدم رو زمین و منتظر آرش موندم

که بعد از چند دقیقه آرش اومد .....

رومو اون ور کردم و منتظر وایسادم....

که زبونش رو روی گردنم بازی میداد

و خودشو از پشت بهم میمالوند.....

کم کم داشتم تحریک میشدم که با صدایی

که ش.ه.و.ت موج میزد گفتم:

نم.. نمیخوای بری کنار بریم.....

مثل اینکه با حرفم به خودش اومده باشه

گفت:اوممم باشه...

کی اخر شب میشه بخورمت....

با کشیده شدن زیپ لباسم

بلاخره از اتاق نحس خارج شدم ....

ارش دستشو دور کمرم انداخت و خودشو بیشتر بهم چسبوند....

که گفتم :نمیخوام فرار کنم ....

با اوردن سینی جام شراب هر کدام جامی از شراب برداشتیم...

و روی صندلی کنار جایگاه رقص نشستیم.....

مشغول مزه مزه کردن شراب بودم
که با صدای آشنای

همون پسره پرید تو گلوم و به سرفه افتادم....

حالم که بهتر شد....

چشمامو باز کردم که با دیدنش کنار آرش جاخوردم....

که با چشمای سرد و یخیش هر لحظه بیشتر زیر نگاهش ذوب میشدم....

جام شراب دیگری رو برداشتم و بدون مکس
سر کشیدم.....

+آرش نمیخوای معرفی کنی؟

-دوس دخترم تانیا...

و...سپنا دوست خل من

که چشمکی بهش زدم و دستمو دراز کردمو

گفتم:خوشبختم

بدون اینکه دستمو بگیره گفت:منم.

ایش پسره مغرور دستمو با عصبانیت روی پام مشت کردم

که آرش گفت:بزن بریم وسط قر بدیم.

تا خواستم مخالفت کنم وسط پیست رقص بودم.

با ریتم آهنگ که تند و اروم میشد قر میدادیم

که بر اثر خوردن مشروب زیادی تلو تلو میخوردم

که یهوخودمو جایی گرم وسفت حس کردم

دستمو روی لبش گذاشتم....

و گفتم:واییی چه داغه دوباره دستمو روی بدنش که سیکس پک عالی بود گذاشتم و با انگشتام روی شینش خط های فرضی میکشیدم...

که یهو منو انداخت اون طرف و گفت:

معلومه حشرت زده بالا

اه برو اونور .... .

دیگه داشتم کلافه میشدم از دست سپنتا

باید هر جور شده تصاحبش میکردم

حتی شده باید برای یه بارم باهاش رابطه برقرار میکردم...

که دی جی همه رو به رقص دو نفره دعوت کرد.....

سریع رفتم کنار سپنتا و دستمو دور کمرش حلقه کردم

و دستشو گرفتم.....

که گفت:دست بردار نیستی؛

با عشوه گری خاصی

گفتم:سپنتاا میخوام یک رقص دو نفره داشته باشم باهات...

با شروع شدن آهنگ

صورتم اوردم جلوتر و زل زدم تو چشماش

هر لحظه بیشتر و بیشتر توچشماش غرق میشدم....

سپنتا اون چیزی بود که من میخواستم ....

دستمو نوازش گونه رو سیکس پک

ح.ش.ر.ی کننده اش میکشیدم

و هر لحظه لبمو بیشتر جلو میبردم

که با کاری که کرد....

_با کاری که کرد...

اه بلندی کشیدم....

و خودمو بیشتر بهش چسبوندم

چنان که حرم نفس هاش رو روی گردنم حس میکردم....

خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم

دستشو نوازش گونه از گردنم تا پایین

باسنم کشیددد...

مکثی کرد و دستشو محکم فشار داد....

داشتم دیونه میشدم اماده یک رابطه هات باهاش بودم....
که زیر گوشش نجوا کردم....

اهههههه میخوام پارم کنی...

سرشو تو گودی گردنم برد و فوتی کرد
که لرزش خفیفی بدنم رو گرفت و
گفت:
دلت میخواد پارت کنم.....

با تمام وجودم میخواستمش...

فقط به فکر این بودم که زودتر
زیر خوابش بشم....
که دستشو بیشتر دور کمرم فشار داد.....

با هر حرکتی که میکرد بیشتر تحریک میشدم....

لبشو اورد جلو و مماس روی لبم قرار داد...

اروم سرمو بردم جلو ....

که با یک حرکت منو انداخت بغل ارش.....

دستای آرش دور کمرم حلقه شد....

در بهت و ناباوری کاری که کردبودم....

باورم نمیشد که به همین راحتی منو پس زده باشه..
که با قرار گرفتن لب آرش روی لبم
به خودم اومدم.....

فقط نگاهم سمت سپنتا بود...
که با خونسردی جام شرابی رو مزه مزه میکرد....

و با اخم بهم زل زده بود.....

با گازی که از لبم گرفته شد....
اخ ریزی گفتم و این بهانه ای برای وحشی تر شدن

آرش.....

با چشمهای خمار بهم زل زد گفت:

دیگه نمیتونم طاقت بیارم.....

و دستشو دور کمرم انداخت اما من هنوز منتظر...
اشاره ای از....هنوز منتظر اشاره ای از سپنتا بودم....
که آرش یکی یکی پله ها رو با تلو تلو خوردن بالا رفت.....

و در اتاق خوابی رو باز کرد....

منو انداخت رو تخت و گفت:

تو بغل سپنتا چه غلطی میکردی؟

امشب تا صبح فقط زیرم جون میدی و ناله میکنی
تا لاس زدن با کسی رو فراموش کنی..
لبخندی رو لبم نشست و بازوی لختش رو گاز گرفتم.....
اههههه اررررش اووومممم.....
لباسمو جرر داد و در یک چشم بهم زدن
دی+ل+دو رو از کشو کمد بیرون اورد
سرمو پایین تخت نگه داشت و بالا تنمو بالای تخت
مردونشو بزور توی دهنم گذاشت و دی+ل+دو رو
با تمام قدرت داخل و+ا+ژ+ن+م کرد.....

و شروع به تل+م+به زدن کرد.....

و ال+ش را داخل دهنم تند تند بالا و پایین میکرد....

دستشو گرفتم و دی+ل+دو رو تند تند داخلم فرو کردم.....

که بعد از چند دقیقه شوری آبش داخل دهنم پاشیده شد....

دی+ل+دو رو بیرون اورد....

و پامو داد بالا سردی+ل+دو رو روی سو....را...خ باس++نم کشید و با یک حرکت واردم کرد.....

که جیغی از لذت کشیدمم.....

اههههههه

جون هردوجات امشب جر خوردس....

تند تند واردم میکرد و زبونشو روی و.ا.ژ.ن.م میکشیدم و لبه هاشو دندون میگرفت.....

موهاشو کشیدم و با سرعت زبونشو داخل و.ا.ژ.ن.م میکردم.....

که با لرزشی که داشتم ا...ر..ض...ا شدم و بی حال روی تخت افتادم....

آرش بلند شد و گفت:

تازه به جاهای خوب رسیدیم ....

بلندم کرد و به سمت حمام رفت.....

لبمو روی لاله گوشش گذاشتم

و گاز گرفتم....

که با دست دیگش باسنمو فشار میداد

و دست دیگش آب وان رو باز کرد.....

فشار دندونام بیشتر کردم...

که با کاری که کرد....

جیغی از دردکشیدم

اههههه

آرششش....

+جوننمم داری جرر میخوری....

سه انگشتش رو تند تند از پشت داخلم میکرد....

اههههه

سرمو روی وان حمام گذاشت و بالاتنمو با پاش نگه داشت

تمام شامپو های مختلف بدن رو روی بدنم ریخت

و شروع به ماساژ دادن کرد...

از خود بی خود شده بودم...

و اه ناله ام هر لحظه بیشتر میشد....

با لرزش خفیفی که صدام داشت گفتم:

آ... ار..شش میخواااامتتتت....

بلندم کرد وبا یک حرکت واردم کرد...

و شروع به تل....مبه زدن کرد....

لبمو روی لبش گذاشتم و گازی از لبش گرفتم

که شدت تل...مبه زدن را بیشتر کرد.....

و با دستم دستشو روی س.ی.ن.ه ام گذاشتم

اههه

+جونننن

تو فقط اه بکششش

_باولرزش بدن آرش و ریختن آ.... داخل و.ا.ژ.ن.م

کلافه شدم .....

و مشت آب رو روی صورتش ریختم....

که محکم س.ی.ن.م.و فشار دادو گفت:

میخوام بشورمت....

با دستم سینه ستبرش رو فشار دادم و گفتم :

لازم نکرده

خودم...

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم

و دوش آب رو باز کرد ....

بدون توجه بهش زیر دوش آب وایسادم ک از پشت شروع به ....

لیس زدن و.ا.ژ.ن.م کرد...

از بالا تا پایین لیس میزد

و با...رو ماساژ میداد.....

خودمو کشیدم عقب و گفتم:

اه نکن .

و با کلافگی خودمو شستم و از حمام خارج شدم...

با دیدن در اتاق که نیمه باز بود...

و عطر تن سپنتا شوک زده شدم...

که با صدای پشتی اتاق متوجه حضور کسی شدم....

که با حرفی که زد

برگشتم سمتش و.....

تو اینجا چیکار میکنی..

از عمد

حوله نیم تنه ای رو که پوشیده بودم...

رو باز کردم...

که بدنم نمایان بشه.....

نگاه خیره اش روی س.ی.ن.ه ام و پایین تنه ام در گردش بود...

که اومد جلوتر و سرشو اورد جلو و روی گوشم

فوتی کرد و گفت:

تو کف این بمون که دستم رو بزنم به بدن نجست

تازه آرش پارت کرده بس نیست....

گمشو خودت رو جمع جور کن...

آب دهنمو بزور قورت دادم...

و توچشماش که از غرور و خود بینی موج میزد

زل زدم و گفتم:

بهت همین جا و توی همین اتاق قول میدم

که تو رو عاشق و دیونه خودم کنم....

مچ دستمو گرفت که از فرصت استفاده کردم

و لبمو روی لبش گذاشتم

و دستشو روی س.ی.نه لختم گذاشتم ....

که موهام رو از پشت سر کشید و پرتم کردرو تخت

و با دستش روی و..اژ....نمو فشار دادو گفت:

اینقدر ه. ر. ز.ه ای که دلم میخواد

الان زندت نذارم

و سریع از اتاق بیرون رفت.....

خودمو جمع و جور کردم و

لباس هام رو پوشیدم .....

چشماش هاش

سیکس پک شش تکه اش هر لحظه جلو چشمم بود....

بعد از چند دقیقه که آرش از حمام اومد بیرون...

خودمو بی حال رو تخت انداختم و چشمام

روی هم گذاشتم....

باید هر جور شده خودمو به سپنتا نزدیک کنم...

حرفاش تو گوشم اکو میشد

که با دردی که وسط پام حس کردم

جیغی زدم و از جام پریدم ...

_ آرش لبخندی زدو افتاد به جون بدنم از درد و شهوت زیاد

ملحفه تشک رو چنگ انداختم ....

اهههههه

آرشششش .....

+جوننن خانومم

اومممم.....

فقط با حس اینکه سپنتا داره باهام عشق بازی میکنه...

ناله سرمیدادم و سر آرش رو بیشتر رو و...اژ...نم فرو میکردم.....

که با کاری که کرد نفسم حبس شد....

و از شنیدن حرفش شوک زده نیم خیز شدم.....

که حرفشو تکرار کرد و گفت:

یک بچه تو رحمت میکارم که نتونی با

سپنتا لاس بزنی....

و خودشو محکم تر بهم کوبید.....

و انداختم رو تخت و موهام رو تو دستش گرفت

و شروع به کشیدن.....

خودمو کشیدم عقب تر که نصف مردونش خارج شد...

و با خونسردی گفتم: من هر کاری بخوام میکنم...

با هر کسی بخوام...

نذاشت ادامه حرفمو بزنم و چهار انگشتش رو وارد دهنم کرد و تند تند ت.لب.مه زد.....

دستشو گازی گرفتم که محکم تو دهنم زد...

و گفتم : ولم کن

که خودشو بیشتر بهم چسبوند و زیر گوشم نجوا کرد و گفت:

تانیا من عاشقتم

لعنتی بفهم ....

باید ارومش میکردم

برای رسیدن به خواسته ام

و سپنتا باید با آرش کنار میومدم

خودمو روی بدن لختش کشیدمو گفتم:

منم تو رو دوست دارم ....

با حرفی که زدم شدت ضربه هاشو تند تر کرد

وبالای و.ا.ژ.نژم رو با دستش میمالید....

که بعد از چند دقیقه همزمان ا.ر.ض.ا شدیم و

صدای ناله هر دو تامون بلند شد.....

بی حال روی تخت افتادم ک ملحفه رو

کشید رو بدن لختم و از پشت بغلم

کردو

زیر گوشم گفت: تو فقط مالی منی...

نباشی میمیرم .....

از فرط خستگی کم کم چشمام گرم شد و بخواب رفتم .....

﴿بدون ترس از آینده ای که انتظارم رومیکشید

با حس چیزی روی صورتم

دستمو گذاشتم روی صورتم

و شئ رو از صورتم کنار زدم .....

ولی بعد از چند دقیقه با حس چندش اور حشره ای روی صورتم که یک متر به هوا پریدم

که با قهقه ای که آرش زد....

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

تو سوسک انداختی رو صورتم ؟!

دستمو کشید وانداختم روی تخت و روم خیمه زد و لبشو گذاشت روی لبم و ریز بوسید.....

و گفت: این اقا کوچولو رو صورتت پیاده روی میکرد....

با دیدن سوسک پلاستیکی که روی صورتم میچرخوند ....

محکم زدم پشت کمرش و

_اههههه خیلی چندشی

انداختمش اون طرف

و با غرغر بسمت دستشویی رفتم .....

بعد از انجام عملیات لازمه

بیرون اومدم .....

که با دیدن آرش که زل زده بود به سقف

خنده خودمو خوردم ....

و هر کدوم از لباس هام که گوشه ای از اتاق افتاده بود رو پوشیدم ....

از روی تخت نیم خیز شد و گفت :

کجا؟!

و زل زد بهم...

_خونه عمو شجاع

میرم خونم دیگه.....

نیومدم که هتل پنج ستاره

و در اتاقو باز کردم ....

که با کاری که کرد حرصم در اومد و جیغ زدم ...

_پاتو بردار....

+تانیا دیونم نکن

میخوام آدرس خونتون رو یاد بگیرم...

و گرنه تو رو دیگه نمیبینم ....

بدون هیچ حرفی منو...

کشید تو بغلش رو گردنم رو لیس زد....

_مگه میخوام برم بمیرم خب همدیگرو میبینیم...

+حرف نباشه خودم میبرمت

البته اول با یک کافی شاپ ,صبحانه میزنیم ووو ...

بعد....

لبخند شیرینی تحویلش دادم و از اتاق بیرون رفتم ...

بعد از چند دقیقه که آرش اومد

ماشین رو با تی کافی جلوم

نگه داشت و سوار شدم.....

حوصله مامانم و اون حرف های تکراری همیشگی رو نداشتم ....

و آدرس خونه مجردیم رو دادم

و سرمو روی پنجره گذاشتم ....

که چشم های وحشی سپنتا هر لحظه جلوم مثل فیلم میگذشت.....

که با تکون های دست آرش به خودم اومدم...

_ها چیه؟!

+رسیدیم تانیا خوبی؟!

_اره خوبم ،فقط خیلی خستمه

که دستمو گرفت و گفت :

عاشق اون لهن صداتم ....

لبخند شیرینی تحویلش دادم و

گفتم بهت زنگ میزنم...

و از ماشین پیاده شدم ....

بعد از اینکه وارد ساختمان ورودی شدم

آرش ماشین رو روشن کرد و رفت...

دکمه آسانسور را زدم و منتظر ایستادم

که با باز شدن در آسانسور چشم

به نیما پسر چندش واحد روبه رویی افتاد...

لبخند زشتی زد و گفت :

سلام تانیا خانوم....

زیر لب سلامی کردم و گفتم :

گیرم که سلام....

میشه بری کنار؟!!..

که در کمال تعجب وارد اسانسور شد

و دکمه طبقه مورد نظر رو فشار داد.....

بعد از خوندن اواز مسخره آسانسور همین که پامو

گذاشتم از آسانسور بیرون دستمو کشید

و گفت:

+اوممم تانیا با یک رابطه چطوری؟!

_دستمو ول کن....

اما دستمو بیشتر فشار داد که ...

با پام محکم کوبیدم جای حساسش که از درد ناله ای سر داد....

_چندش دفعه اخرت باشه به من دست میزنی...

قبل از اینکه حرفی بزنه و حرکتی کنه

از اسانسور بیرون رفتم...

و در خونه رو بازکردم ومحکم کوبیدم بهم...

وارد خونه که شدم یک راست رفتم تو اتاق خوابم ....

و خودمو انداختم رو تخت...

مدام چهره صورت سپنتا و اون ژست های مغرور جلوم بود..

با فکری که اومدم تو ذهنم سریع گوشی رو برداشتم و شماره پانته آ رو گرفتم

با تک بوق اول جواب داد و با لهنی که همیشه

شبیه حال کردن بود گفت:

اه الو

+جونززززز

جیگر پانته آ ح.ش.ری خودم بشم ....

پایه یک مهمونی مختلط با پسرای جیگر هستی؟!

+جون تانیا باز کی رو تور کردی؟!

خنده با مزه ای کردمو گفتم:

وای پانته آ جریانش خیلی مفصله فقط

دلم میخوادش ...

من عاشقش شدم ....

پانته آ جیغی کشید وگفت:

وا باورم نمیشه...تو عاشقی

خب مهمونی که خونه تو نمیشه با اون همسایه های عتیقه ات

ویلای ما بیرون شهرم هست

_اوممم عالیه

فردا شب ساعت شش ..

به همه دوستات بگو و چند تا خدمتکار برای آماده کردن کارا....

+ای به چشم

ما یک تانیا که بیشتر نداریم....

بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم ....

نتم رو روشن کردم و برنامه ایمو رو باز کردم....

و روی اسم آرش زدم و تماس تصویری برقرار شد...

بعد از چند دقیقه با چیزی که دیدم

تند تند پلک زدم اما نه میتونستم بخندم نه گریه کنم .....

که با حرفی که زد....

_ها چیه ش*و*رت عشقمه دلم میخاد بو بکشم

ببوسمش اخه الان کنارم نیست

خنده ای بلند کردم و گفتم :

آرش تو دیوونه ای..

قیافه شو مظلوم کرد و ش*و*رت رو بوسیدو گفت:

تانیا...

بیام پیشت طاقت نمیارم...

نه فردا شب یک مهمونی با دوستم گرفتم...

همه دوستات بگو بیان تا صبح عشق و حال....

که یهو گفت:

ای جان باشه تانیام....

حالا بیام؟!

+نووووچ فرداشب میبینمت و بوسی فرستادم براش و قطع کردم....

و آدرس ویلا رو براش فرستادم....

باید برای فردا شب بهترین میبودم از هر نظر

رفتم کمد لباسمو باز کردم

و یکی از لباس هام که تا حالا نپوشیده بودم رو

بیرون اوردم که لباسی(مشکی که با دامن جدا گانه ای داشت و روی سینه اش حریر با گلهای

که زیباترش میکرد)

از بابت لباس که خیالم راحت شد گوشی رو برداشتم و آهنگی رو گذاشتم که بهم آرامش میداد....

(قلبم اروم نمیشنیه وقتی

که داره تو روسختی بی قراره

بی قراره

اون دیونه نداره طاقت دوریتو برگرد ...

خیلی چشم انتظاره

قلبم اروم نمیشینه یه وقتی

که نباشی یه وقتی

که نداره ...

دیگه طاقت نداره اینم دلم برگرد

دلتنگ توام

بی رحم اخه دل بیقراره

دلتنگ توشدم برگرد کنارم بمون ...

بدون تو مگه میشه سر کرد

کنارم بمون....)

کم کم چشمام گرم شد و بخواب رفتم

که با سوزش معده ام چشمامو باز کردم...

با دیدن اتاق تاریک بلند شدم و سرجام نشستم ....

اوففف که چقدر خوابیدم.....

یهو با شنیدن کوبیده شدن در یک متر به هوا پریدم و

لامپ اتاق رو روشن کردم....

سریع رفتم جلو در و در رو باز کردم

که با دیدن قیافه وحشتناک آرش

و اون زخم روی لبش هینی کشیدم و از جلودر رفتم کنار....

آرش اومد داخل و در رو محکم کوبید بهم....

زل زد تو چشمام و گفت:

جواب منو نمیدادی داشتی

زیر این پسره لاس میزدی؟!

تانیا بخدا میکشمت...

.تو فقط مال منی....

با شنیدن این حرف ها چشمام گرد شد

و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم

سمت چپ صورتم با سیلی که زد

سوخت....

اخی گفتم ....

و با خونسردی تمام نشستم روی مبل و گفتم:

من با اون نبودم...

خوابم برده بود

حداقل قیافه ام اینو داره نشون میده.....

این پسره لعنتی خواست باهام باشه...

قبول نکردم حالا ایجوری کرد....

و کلا کارای من به خودم مربوطه

نمیخواد واسه من فاز برداری....

الانم به اندازه کافی حرفاتو زدی

برو.....

_تانیا میفهمی داری چی میگی؟!

گوشیت برنداشتی

بعدم این پسره لعنتی ایجور گفت...

داشتم دیوونه میشدم .....

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم

وقتی که اومدم بیرون با دیدن صحنه جلوم

چشم غره ای رفتم و از اتاق بیرون رفتم....

و پشت در گفتم:

آرش فرداشب میبینمت الانم پاشو برو.....

دیگه داشت از گشنگی سرم گیج میرفت که

کیکی رو که از قبل داخل یخچال بود

وبا قهوه ی روی میز گذاشتم ....

و با ولع شروع به خوردن کردم....

+یک وقت تعارف نکنی ها..

_زیادیت نشه؟!

تیکه اخر کیک رو تا خواستم بذارم دهنم

آرش دستمو گرفت و گذاشت دهن خودش

و شروع به فشار دادن دستم کرد.....

_اه دستمو ول کن

فشارشو زیاد تر کرد

از زیر میز چنگال رو فشار دادم روی زانوش که دستمو ول کرد....

بلند شدم و گفتم:

من میخوام دوش بگیرم....

شب بخیر... که نذاشت ادامه حرفمو بزنم با یک حرکت بلندم کرد و به سمت اتاق خواب رفت....

محکم روی کمرش کوبیدم و گفتم:

آرش ولم کن

بذارم پایین

که با کاری که کرد اهیییی کشیدم و.....

دستمو کوبیدم پشت کمرش

_ولم کن !

بدون توجه به حرفام و دستام که محکم میکوبیدم پشت کمرش راهشو ادامه داد

و وان حمام رو با یک دستش پر کرد....

و اروم گذاشتم تو وان

آب سرد که به بدنم خورد لرزیدم و مشتی آب رو ریختم روی آرش که قهقه ای زد و گفت:

عه آب بازی میخوای ؟!

و خودشو انداخت داخل وان و شروع به قلقلک دادن من .....

_اهههههه نکن

و خنده ام تمام فضای حمام رو پر کرد....

انقدر خندیدم که اشک چشمام سرازیر شد...

آرش بوسه ای از لبم گرفت و

گفت :

حالا منو بخشیدی تانیام.....

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

نه

همین که خم شد قلقلکم بده

گفتم :ا....اره بخشیدمت

بعد از حمام چند دقیقه ای حوله ام رو پوشیدم و

بیرون رفتم.....

بدون جواب دادن به آرش که حوله میخواست

لباسی راحتی پوشیدم....

و از اتاق بیرون رفتم....

موهام هنوز نم داشت

و این حالتش رو بیشتر دوس داشتم

چای ساز روشن کردم

و تنقلاتی که بود رو اماده کردم ....

که با سردی که از پشت بهم وارد شد ناخواسته

جیغی زدم که دستشو روی لبم گذاشت و....

_از خیسی بدنش لباسم خیس شد

و سردی وجودمو گرفت.....

نیشگونی از پهلوش گرفتم که اخیی گفت....

و شروع کرد به قلقلک دادنم.....

بعد از چند دقیقه که صدای خنده هام

فضای خونه رو پر کرده بود....

با صدای چای ساز که آبش تمام شده بود به خودم اومدم....

گفتم :اه دیدی از بس اذیت میکنی.....

لپمو دندون گرفت و گفت:

جون اخه دوس دارم...

چای ساز رو آب کردم که دستمو گرفت و

گفت:

برو بشین میخوام یک غذای آرش پز بهت بدم...

_میرم لباسمو عوض کنم

لباسمو به گوه کشیدی.....

کشو کمد لباسمو باز کردم

و لباس صورتی رنگ حریرم که تا زانو بود

رو بیرون اوردم.....

و پوشیدم... نگاهی به صورتم انداختم

که بی روح بود....

اوممم خوبه کمی با روح و روان
آرش بازی کنم .....

جلوی میز ارایش نشستم و کرم پورد رنگ پوستمو زدم
و خط چشم گربه ای کشیدم.....
که زیبایی چشمم رو دوچندان کرد....

و رز جیغ قرمزم رو زدم.....

لبخند شیرینی زدم و از اتاق خارج شدم...

با دیدن قیافه ی آرش و اون پیشبندی که بسته بودم

قهقه ای زدم که برگشت سمتم و گفت:
جون تانیام چه کرده؟!

خودمو براش لوس کردم و گفتم :
تاتو غذا رو اماده کنی منم یک اهنگ میذارم
واست قر میدم....

آهنگو پلی کردم و شروع به رقصیدن کردم....

و همزمان هم خوانی ...

《منو زیر بارون دیدی

بگو تو دلت رام میدی....

حالا که هوایی شدم..

خونه تو راهی شدم....

تو با دل من بد نکن ...

دلمو مردد نکن ....

تو نیمه ای این قلبمی

همونی که میخواستمی....

عزیزم دوباره بگو منو چند تا...

دوس داری..

تو چشمام نگاه کن بگو منو چن تا...

دوست داری...

بگو چند تا دوسداری

بگو منو خیلی دوس داری.....

عزیزم با دلم یک کم راه بیا ...

دوباره سر قراره تنها بیا...

یواشکی امشب کنار دریا بیا....

تا ویژه تو دلم داریاا.....

هوایی شدم .....

چه حالی شدم...

دیونه عشق تو شدم...》

اخرش بلنددد گفتم دیونه ی عشق تو شدم

سپنتا....

که آرش نگاهی از سر تاپام انداخت و گفت:

چی گفتی؟!

با لوندی رفتم کنارش و گفتم :

چیه

خب سپنتا.....

که از پشت دستمو بهم قفل کرد

و گردنم رو گاز گرفتتت

و محکم دندونش رو روی هم سایید....

_ایبی نکن دردم میاد...ایبی.....

از دردش اشک تو چشمام جمع شد...

و گفتم :آرش خواستم اذیتت کنم ...

ولم کن....

اروم لبشو برداشت و زیر گوشم زمزمه کرد و گفت:

اخرین بارت باشه چنین حرفی رو میزنی...ازاین شوخیا نکن

_من گشنمه....

خدا بگم چیکارت کنه ....

گردنم کبود میشه.....

+ای شکمو

الان غذا امادس

رفتم جلو تی وی نشستم و به این فکر کردم

که چطور از زبون آرش

در مورد سپنتا سوال کنم ...

که جرقه ای به ذهنم خورد....

_رفتم تو آشپزخونه و از پشت بغلش کردم و گفتم :

واسه فردا شب کیارو دعوت کردی؟

دستمو دور شکمش گره زد و با لهنی که

ش.ه.و.ت موج میزد گفت:

خب همه اونایی که اون شب تو اون پارتی بودن....

دوستام .....

هنوز جوابی از سوالم نگرفته بودم

که ادامه دادم.....

سپنتام دعوت کردی؟!

برگشت سمتم و جوری که میخواست از عصبانیت

سرمو بکوبه به دیوار گفت:

این چه سوالیه؟

خودمو بیشتر به سیکس پک شش تکه اش مالیدم و گفتم:

خواستم ببینم اون نچسب هم میاد.....

که بعله باید اینم بیاد.....

+خب بیا غذامونو بخوریم

از دهن افتاد بعد حسابتو میرسم.....

_به به چه کردی؟

با دیدن اسپاگتی و مخلفاتش اشتهام

دو چندان شد و شروع به خوردن کردیم....

با اشتهایی که داشتم باید چاق و تپلی میشدم اما مانکن و باربی بودم.....

بعد از خوردن اسپاگتی که خوشمزه ترین غذایی بود که خورده بودم تا حالا.....

به کمک آرش میز روجمع کردم و

گذاشتم ماشین ظرفشویی...

با حس خیسی زبونش روی ساق پام

که کم کم اومد بالاتر و روی باسنم که رسید

لیسی بلند از بالا تا پایین زد

اهیی کشیدم و دستشو گرفتم

و بلندم کرد و

لبشو روی لبم گذاشتم و شروع به خوردن لب پایینیم .....

و زبونشو توی دهنم میچرخوند و

با دست دیگش سینهامو فشار میداد.....

انداختم روی مبل راحتی و

لباسمو بیرون اورد

انگشت پامو مثل بچه های که تازه به شیر رسیدن شروع به میک زدن کرد.... .

وبا انگشتش وسط پامو میمالیدد...

اهههههه ...آرش امممممم.....اییی

بلند شد و شلوارشو کشید پایین

از ش.ه.و.ت صورتش به قرمزی میزد

بدون هیچ نرمشی واردم کرد....

و شروع به تلب... زدن کرد.....

ازارومی رابطش حس خوبی نداشتم....

اهههههه تند تر موهامو بکششش

اییی

ضرباتش رو اروم واردم میکرد

که با لرزشی که بدنش داشت

بیرون اورد و روی شکمم خالی کرد.....

از حرص مشتمو کوفتم روی شکمش و گفتم :

تو عرضه نداری منو ا*ر*ض*ا کنی

بدم میاد از این جور رابطه ها...

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

من عاشقتم و ربطه عاشقونه دارم باهات....

_اه حالم از خودت و اون رابطه عاشقونت بهم میخوره....

انداختمش کنار و گفتم:

برو نمیخوام ببینمت.....

و وارد اتاقم شدم و در رو از پشت قفل کردم...

_بدون اینکه به آرش فکر کنم به حمام رفتم ....

و آب سرد رو باز کردم.....

آب سرد که به بدنم میخورد ....

حالمو بهتر میکرد.....

از آینه حمام نگاهی به خودم انداختم

که خودم رو با اون نگاه پر ش.ه.و.ت.م دیدم.....

و یاد گذشته ام افتادم که پاک بودم .....

که یک بازی بچگانه بچگی منو ناپاک کرد....
با کوبیده شدن در خونه به خودم اومدم
و بعد از چند دقیقه که سرحال شدم....

حوله ام رو پوشیدم و به بیرون رفتم....

بعد از چرخ زدن تو اینستاگرام ...
نتم رو خاموش کردم
و به خوابی عمیق فرو رفتم ....

صبح با دل درد شدیدی چشمامو باز کردم
که با دیدن خونی که کل تخت رو پوشانده بود هینی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.....

که درد طاقت فرسایی زیر شکمم
حالمو بدتر کرد....
ملحفه روی تخت رو چنگ زدم و بلند شدم.....

به سمت دستشویی رفتم که دیگه تحمل نیاوردم و کنار تخت نشستم.....

سریع شماره پانته آ رو گرفتم که بعد از چند بوق صداش

داخل گوشی پیچید.....

_سلام بر تانیای ناناز

همه چیز حله دخمل....

با ناله ای که کردم پانته آ جیغی زدکه حالمو خراب تر کرد....

من حالم بده خودتو زودبرسون خونه....

هرچی فکر میکردم موقع پریودیم نبود

پس چه اتفاقی برام افتاده بود.....

اهی کشیدم و کنار دستشویی منتظر ماندم

با چرخانده شدن کلید داخل در

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و چشمامو بستم....

+تانیا.....

چی به روزت اومده تو دختر .....

چشمامو باز کردم و لبخند کم جونی زدم و گفتم:

نمیدونم ...

فقط منو ببر دکتر و چشمامو از درد بستم....

با سوزش شدیدی که روی رحمم حس کردم چشمامو باز کردم که دکتر در حال معاینه بود....

از درد مشتمو پر کردم و روی تخت کوبیدم

ولبمو دندون گرفتم.....

بعد از معاینه دکتر نگاه عمیقی بهم انداخت

و گفت:

بخاطر نزدیکی های مکرر رحمت زخم شده...

بدنت فوق العاده ضعیف شده....

به شوهرت بگو بیاد باهاش صحبت کنم.....

از حرفای دکتر پوزخندی زدم و نیم خیز شدم که ادامه داد....

البته الان یک آمپول و قرص براتون

مینویسم که خونریزی رو قطع میکنه

تا یک ماه نزدیکی نداشته باشین....

هه تا یک ماه....

شماچیزی گفتین.....

نه..

به کمک پرستار سرمو بیرون اورد

و لباسمو پوشیدم.....

که همون درد زیر دلم شروع شد.....

با دیدن کسی که جلوی در با اخم نشسته بود...

چشم غره ای به پانته آ دادم

و همین که خواستم رد بشم

مچ دستمو کشید و....

_ولم کن اخه واسه چی اومدی اینجا؟!

دستمو بیشتر فشار داد و گفت:

تانیا سگم نکن....

من همون دیشب تو ماشین بودم...

نتونستم برگردم....

وقتی دیدمت تو این حال سریع اومدم....

چی شده؟!

دکتر چی گفت:

از لجش دستمو از دستش بیرون اوردم

و گفتم:

دکتر بهم گفت حتما شوهرت باهات

بدرجور نزدیکی داشته.....

هه شوهر

و بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم....

در مقابل چشمای بهت زده

و نگرانش....

همین که پامو از بیمارستان بیرون گذاشتم یادم اومد داروهامو نگرفتم

و پامو محکم کوبیدم روی زمین.....

با دیدن پانته آ که با چشماش واسم خط و نشون میکشید خنده ای کردم

که خودشو بهم رسوند و گفت:

تانیا بدجور ضایعش کردیا....

اخه بدبخت گفت عاشقته....

اه پانته آ اگر زر هاتو زدی حالا برو

دارو های منو بگیر.....

چشم قربان....

روی نیکمت نشستم و منتظر

پانته آ .....

که بعد از چند دقیقه اومد....

و بلند شدم که هنوز احساس دل درد داشتم....

با پارک شدن ماشینی جلو پام سرمو بلند کردم که با دیدن آرش

ابرو هام گره خورد بهم

و از جلو ماشین رد شدم که

پانته آ دستمو گرفت و

سوار ماشینم کرد....

اه مگه نگفتم برو

آرش قیافه حق به جانبی گرفت و گفت

میرسونمت و میرم

فقط اگر میدونی حالت خوب نیست

امشب رو لغو کنیم.....

تازه یادم اومد که امشب همه برنامه هام بهم ریخته

هینی کشیدم و گفتم :نه

تا شب حالم خوب میشه.....

دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم....

همین که ماشین ایستاده پیاده شدم

و وارد ساختمان شدم.....

و پشت سرم پانته آ جیغ جیغ کرد و اومد....

احساس ضعف شدید بدنم در بر گرفت...

سریع کلید انداختم و درو باز کردم ...

و با گام های بلند خودمو انداختم رو مبل راحتی

که عطر تن آرش هنوز روی مبل بود....

ناخوادگاه لبخند زشتی روی لبم نشست...

که از دید پانته آ دور نماند

چشماشو ریز کرد و گفت:

پاشو پاشو

کلی کار داریما....

تا تو یک دوش بگیری و اون اتاقت که به

لجن خونه تبدیل شده تمیز کنی

من

یک چیز مقوی واست درست کنم.....

با بی حالی از سرجام بلند شدم...

و به اتاق رفتم که هر کدوم از وسایل های

اتاق گوشه ای افتاده بود.....

بعد از اینکه رو تختی رو عوض کردم

و هر کدام از وسایل های اتاق رو سر جای خودش گذاشتم .....

لباسمو بیرون اوردم

و به حمام رفتم.....

آب گرم رو باز کردم

و دوش بالا رو زدم

دستمو کفی کردم و دلمو ماساژ دادم که از دردش کاسته شد.....

دیگه حالت ضعف بهم دست داد

که سریع موهام رو اب کشیدم و به بیرون رفتم.....

لباسمو که پوشیدم

حوله سرمو پوشیدم و به بیرون رفتم.....

که با حس بوی جیگر اشتهام دو چندان شد....

از پشت پانته آ رو بغل کردم

که .....

جیغی زد و لیوان از دستش افتاد شکست.....

الهی بمیری تانیا...

منو تا مرز سکته بردی.....

گونه شو بوسه ای زدم و روی صندلی نشستم

و گفتم:اوممم بدو گشنمه.....

میز رو چید و کنارم نشست و گفت:

تانیا

یک سوال؟!

با چشمام اشاره کردم که بپرس؟!

آرش رو از کجا پیدا کردی؟!

چشمامو ریز کردم

و تو صورتش زل زدم که با حرفی که زد....

لقمه افتاد تو گلوم و به سرفه افتادم...

_پانته آ زد پشت کمرم و همین طور ادامه میداد و میگفت:

تانیا زود برام بگو

ببینم از کجا مخشو زدی؟!

وقتی حالم جا اومد

با غر گفتم:

اه نذاشتی یک چیزی کوفت کنیما....

تو یک مهمونی باهاش آشنا شدم

سیریش شد

ول نکرد.....

پانته آ پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نه اینکه تو بدت میاد....

ایقد جررت داده که به این حال افتادی.....

اما ببین خیلی دوست داره ها.....

دیگه از این بحث کلافه شده بودم

پوفی کشیدم و همونجور که لقمه اخرومو میخوردم گفتم :

فکر کنم ما امشب مهمونی داریم

نشستی اینجا در مورد زیبایی های

آرش میپرسی....

پانته آ دستپاچه بلند شد و گفت:

اه

حواس که واسم نمیذاری...

باید زنگ بزنم آرایشگر بیاد اینجا

گفته بودم بیاد ویلا

تو که حالت خیلی خوب نیست...

بیاد همینجا..

از حرکاتش خنده ام گرفته بود

و گفتم:

باشه....

بلند شدم و روی مبل راحتی نشستم.....

که گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره بابام

ابروهام گره خورد بهم

و جواب دادم....

جونم بابایی...

_سلام دخمل بابایی

خوبی؟!

صدامو مثل پیشی کوچولو ها ناز کردم

و گفتم:

خوبم بابایی...

_فرداشب مهمون اقا جون هستیم

همه رو دعوت کرده

تو هم بیا دخترم....

با حس اینکه بازم اون

لعنتی ها رو ببینم

و اون باغ کذایی

پوف کلافه ایی کشیدم و گفتم:

نمیشه من نیام؟!

نه باید بیای سهیل

داره برمیگرده ایران....

بخاطرش همه اونجا جمع شدن....

با شنیدن اسم سهیل حرصم گرفت

و گوشیمو تو دستم فشار دادم.....

وقتی بابام جوابی از من نشنید

با منتظرت هستم ....

گوشی رو قطع کرد.....

_هنوز گوشی تو دستم بود

که با حرفی که پانته آ زد یک متر به هوا پریدم.....

ها چته؟!

میگم میخوای لباس

لباس فهمیدی؟!

چی بپوشی؟!

ها لباس

دارم اصلا نپوشیدمش....

چته تانیا کلا شیرین میزنی؟!

کی بود زنگ زد؟!

_بابام بود....

عمت شیرین میزنه....

بعد از کلی کل کل با پانته آ بلاخره آرایشگر اومد....

که زنی میان سال بود

با موهای بلوند و چشم هایی کشیده....

ولی با هیکلی خیلی باربی....

+خب خانوما

چطور میکاپ و شنیونی میخواین؟!

_تا من کمی استراحت کنم

تو کارتو انجام بده؟!

و به اتاق خوابم رفتم

و روی تخت دراز کشیدم....

کم کم چشمام گرم شدو بخواب رفتم...

با حس درد شدیدی که بین پام حس کردم

شتاب زده از جام پریدم که با قهقه

پانته آ مواجه شدم ....

که گفت:

حتما باید اونجات رو دستمالی کنن تا بیدار شی

بدو که ارایشگر داره غر میزنه..

از روی تخت بلند شدم و با گفتن

بعدا حسابتو میرسم...

دست و صورتم رو شستم

و به سالن رفتم .....

که ارایشگر پوف کلافه ای کشید و گفت:

جای دیگم وقت گرفتن

سریع بیاین کارتون رو انجام بدم.....

نشستم و گفتم:

میکاپم رو عربی و مدل موهام فر باز و بسته .....

وقتی ارایشگر کارش تموم شد

خودمو داخل آینه دیدم

اوففف جیگری بودم خودم خبر نداشتما....

پیش به سوی سپنتا.....

که پانته آ زد رو بازوم و گفت:

خود شیفته گی بسه

بیا بریم دیگه

خیرسرمون باید زودتر اونجا باشیم..

ای به چشم قربان.....

و لباسی رو که از قبل اماده کرده بودم رو برداشتم

که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره

_ میخواستم رد تماس بدم که

پانته آ گوشی رو ازم گرفت و

جواب داد.....

_سلام اره مام دیگه تو راهیم.....

تانیام اینجاست ولش .....

از لجم مشتی تو بازوش کوبیدم و گفتم:

تو هیچوقت آدم نمیشی...

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

اه بیا بریم

دیگه دور شد.....

مانتو بلند و نخی رو پوشیدم

و شال حریرم رو انداختم

سوار ماشین که شدم

انگار پانته آ یک چیزی یادش اومده باشه....

امشب آرش سرش بی کلاه میمونه....

و زد زیر خنده....

نیشگونی از پاش گرفتم و گفتم:

من با آرش قهرم .....

در ضمن من کاملا خوب شدم....

و برای حرص دادنش خط های

فرضی روی زانوش کشیدم....

که دستمو کشید و ماشینو روشن

کرد .....

و گفت:

تانیا بدنت ضعیفه اصلا نمیفهمم

ایقد رابطه پشت رابطه واسه چیه؟!

حیفت نیست؟!

حوصله حرفاشو نداشتم

سرمو تیکه دادم به صندلی و چشمامو بستم.....

با تکون های دست کسی چشمامو باز کردم

که باقیافه عصبانی پانته آ مواجه شدم....

_بلند شو مثل خرس قطبی فقط بلدی بخوابی

رسیدیم.....

و از ماشین پیاده شد

خمیازه ای کشیدم

و دستگیره در رو فشار دادم...

پیاده شدم و به سمت ویلا رفتم....

و با دیدن همه چیز که اماده بود لبخند شیرینی روی لبم نشست

لباسمو که عوض کردم.....

خدمتکارو صدا زدم

و گفتم:

همه چیز اماده هست؟!

_بله خانوم....

دیجی هم الان میاد....

امری دیگه ای ندارید؟!

نه....

با اومدن خیلی از دختر ها و پسر هایی

که در مهمونی های

رنگارنگ باهاشون دوست شده بودم....

با چشمم دنبال سپنتا میگشتم

که بلاخره با دیدنش

قلبم شروع به تپیدن کرد....

که با آرش به سمتم میومدن

_سلام بر تانیا خانوم

لبخند شیرینی زدم و دستشو گرفتم...

سلام اقا سپنتا

و دنبال خودم دستشو کشیدم .....

که آرش اخم هاش گره خورد بهم

و سمت دیگه ای رفت.....

هنوز دستش تو دستم بود...

و از گرمای دستش

حالمو بدتر میکرد.....

که یهویی گفت:

نکنه منو با دوست پسرت اشتباه گرفتی....

منو کجا میبری....

با دستم اشاره ای به دیجی کردم

که اهنگی ملایم

رو شروع کرد.....

جوری که حرم نفس هام به صورتش میخورد گفتم:

میخوام باهات برقصم...

دوست پسرمم میشی!!

دستشو دور کمرم انداخت و دست دیگشو
دور دستم و گفت:
خیلی اعتماد به نفس داری؟!

اینو از کله ات بیرون کن که من باهات باشم.....

جوابشو ندادم و با ریتم ملایم آهنگ
میرقصیدم.....

جوری که بالا تنه ام به بدنش مالیده میشد.....

با دیدن آرش که با پانته آ میرقصید و با اخم بهم زل زده بود
لبخند خبیثی زدم
و اروم لبمو روی لب سپنتا گذاشتم.....

و شروع به لب گرفتن کردم.....

بعد از چند دقیقه فشاری به باسنم اورد ....
که از درد اخی گفتم و لبشو گاز گرفتم...

با فشار بیشتر دستش بیشتر تحریک میشدم....

که زیر گوشم نجوا کرد...

اوففففف که فقط واسه زیر خواب بودن آرش عالی هستی....
نبینم دیگه دور من باشی....

با یک حرکت دستمو کشید و پرتم کرد بغل آرش
شوک زده هنوز در بهت حرفاش بودم
که ...

با کاری که آرش کرد....
《فلش بک گذشته》

بعد از اون روز لعنتی که سهیل اون کارو باهام کرد....
تا چند روز بعد دل درد و کمر درد شدیدی داشتم....
وقتی دستشویی میرفتم احساس درد
شدیدی میکردم....

اما دلیل رو نمیدونستم ....

تا میخواستم حرفی بزنم یاد تهدید

سهیل میافتادم....

و اشک تو چشمام حلقه میبست....

از تانیای شاد و سرحال تبدیل

به دختری سرد

و گوشه گیر ....

هر روز اون صحنه ها یادم میاومد...

میدونستم از جسمم استفاده شده...

اما نمیدونستم...

عمق فاجعه رو...

روز ها گذشت تا من اون روز نحس رو کمی فراموش کرده بودم...

تا یک روز زن عموم زنگ زد

و ما رو دعوت کرد بریم خونشون.....

من با فکر اینکه سهیل باهام کاری نداره

خوشحال و خندون اماده شدم...

و همراه مامانم بسمت خونه عموم رفتیم....

به خونه عموم که رسیدیم....

سهیل اومد جلو و با خنده شیرینی

استقبال کرد....

بعد نیم ساعت

که پیش مامانم نشسته بودم....

زن عموم گفت:

دنیا جان وقت ارایشگاه گرفتم....

میای بریم....

_اره چرا که نه؟!

تانیا هم که پیش سهیل بازی میکنه

بارفتن مامانم و زن عموم

با سهیل که تنها شدم....

سهیل میای بریم هفت خونه بازی کنیم...

+نه من بازی بهتری سراغ دارم؟!

_با خوشحالی گفتم

چه بازی؟!

سهیل رفت و همراه خودش

بطری که به رنگ قرمز بود

و همراه چیپس و پفک اورد....

_سهیل این چطور بازیه؟!

لیوان رو پر کرد از اون مایع که به رنگ قرمز بود...

و گفت:هر کسی بتونه بیشتر از ین
رو بخوره برنده میشه....

_لیوانی رو به من داد
و لیوان خودشو پر کرد....

لیوانو که جلو دهنم گرفتم از بوی بدش
حالت تهوع گرفتم
این چیه چه بوی بدی میده؟!

+خوشمزست بخور...
و گرنه میبازی...

_لیوان رو جلوی دهنم گرفتم و مزه مزه کردم
از طعم تلخ و گسش یه جوری شدم...
وقتی دیدم سهیل لیوانش رو کامل خورد
سر کشیدم...

که پرید تو گلوم.....

وقتی حالم بهتر شد...

سهیل لیوان دیگه ای رو پر کرد...

من نمیخورم

حالم بد شد....

+پس باختی....

حالا باید مثل اون روز

هر کاری گفتم بکنی....

_با ترس نگاش کردم و

گفتم:

نه ...ولم کن.....

شیشه مشروب رو برداشت و جلو دهنم گرفت و گفت:

پس بخور....

ازش گرفتم و شروع به خوردن کردم...

بینیم رو گرفتم و میخوردم...

که بطری رو ازم گرفت

و گفت: کافیه..

بدنم گرم شده بود

و سهیل رو یک جوری میدیم.....

و سرحال و خوشحال.....

که سهیل دستشو انداخت دور گردنم

و بسمت اتاق خواب رفت....

با همون حالت گفتم:

سهیل کجا میری؟!

+میبرمت اتاقم

خیلی بهت حال میده.....

_وقتی شروع به بیرون اوردن لباساش کرد....

یاد اون روز افتادم از تخت نیم خیز

شدم که با دستش نگهم داشت

و پیراهنش رو بیرون اورد.....

نه ...سهیل...

با گذاشته شدن لبش روی لبم

خفه شدم....

شروع به تقلا کردن

و جیغ زدن

که از درد بیهوش شدم

و دیگه چیزی نفهمیدم.....

《زمان حال》

با نوازش دست کسی روی باسنم به خودم اومدم....

که با دیدن سپنتا که خیره بهم نگاه میکرد

گفتم:چیه؟!

+هیچی

فقط اومدم بهت بگم شب خوبی بود...

اما من زیر خواب نمیخوام...دورو برمن نپلک...

حرفشو که زد ازم دور

شد و بسمت در خروجی رفت....

بهت زده به جای خالیش نگاه کردم...

از حرص پیک مشروب رو روی میز کوبیدم ....

و به طبقه بالا رفتم....

خودمو انداختم رو تخت و چشمامو بستم....

که در اتاق با صدای مهیبی باز شد....

با دیدن آرش و اون قیافه ترسناکش

روی تخت نیم خیز شدم

وگفتم:

مگه نگفتم نمیخوام ببینمت....

اومد سمتم و با اون حالت مستی و نعشه گی ولو شد رو تخت ....

بلند شدم و گفتم:

هیچ جا نمیتونم

اروم باشم....

دستمو گرفت و پرتم کرد روی تخت

و گفت:

هیچ جا بدون من نمیتونی باشی

من عاشقتم و تا اخرش

باید باهام باشی.....

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

چرا نمیفهمی

من دوست ندارم.... فقط چند شب باهات بودم...

دیگه نمیخوام باشم....

تو یک چشم بهم زدن لباسمو جر داد

و گفت:

باید دوستم داشته باشی..

من عاشقتم لعنتی بفهم..... سعی میکردم دستمو تو دستای قدرتمندش نجات بدم ...

اما فشار دستشو بیشتر میکرد.....

و تند تند زمزمه میکرد... لعنتی من عاشقتم....

لبشو رو لبم گذاشتم و دست دیگشو روی س.ی.ن.ه.م گذاشت و شروع به فشار دادن کرد.....

با اه عمیقی که کشیدم.....

از گردنم گازی گرفت و گفت:

ج.ر.ت... میدم ..... تا نتونی بغل سپنتا لاس بزنی.....

و بدون نرمشی واردم کرد.....

اهههههه

آرش.....

_جون بگو آرش ج.ر.م... بده.....

بلندم کرد و خوابوندم وسط تخت و پاهامو داد بالا که به بالای

تخت میخورد و موهام کشید.....

و از پشت واردم کرد.....

جیغی از درد و لذت کشیدم....

انگشتشو وارد دهنم کرد ....

و شروع کرد به.....

شروع کرد به خودشو محکم کوبیدن

بهم .....

ناله کردم....

اهههههه بسه ....

که جرری تر شر برمگردوند و با چشمای که شهوت موج میزد گفت:

تا صب زیرم جون میدی.....

تا یادت بره کسی رو بجز من بخوای.....

شروع کرد به پشتم سیلی زدن

هر چقدر خشن تر بود ....

بیشتر تحریک میشدم ....

و اه میکشیدم ....

اوردم جلوتر و بدون هیچ نرمش از پشت

واردم کرد و گفت:

اههههه تو فقط مال منی....

و شدت ضربه هاشو بیشتر کرد.....

بعد از چند دقیقه با لرزش خفیفی ا*ر*ض*ا شدم

و بی حال روی تخت افتادم که زیر

شکمم رو داد بالا و گفت:

تازه اولشه... خستگی معنی نداره...

و سی.. هام رو محکم فشار داد....

اههههه

آرش بسههههههه.....

جون بگو آرش....

دستمو از پشت بهم قلاب کرد و

سرمو اورد بالا ...

و تند تر کرد شدت ضربه هاشو

با خیسی که حس کردم....

ار*ض*ا شد

و روی تخت افتاد.....

از خودم و زندگیم حالم بد شد....

بلند شدم و خودمو به حمام رسوندم..

و دوش آب سرد رو باز کردم...

قطره های آب یخ که به بدنم میخورد

بدن بی جونم رو شاداب میکرد...

نمیدونم چقدر گذشت که زیر آب بودم

که با باز شدن در حمام

و دیدن آرش با وضعیتی که

شبیه دراکولا بود

چشم غره ای رفتم و دوش آب رو بستم...

و گفتم: این اخرین رابطه بین منو تو بود.

منو فراموش کن

نمیخوام ببینمت...

و از کنارش گذشتم ....

به بیرون که رفتم هر کدوم از لباسام گوشه ای از اتاق افتاده بود

رو پوشیدم ...

و اون لباسم رو که جر خورده بود

از حرصم داخل سطل زباله انداختم....

به بیرون که رفتم....

کم کم همه در حال رفتن بودن....

بدون توجه به کسی از ویلا خارج شدم ...

که کسی از پشت دستمو کشید

برگشتم که با قیافه درهم پانته آ مواجه شدم ....

باچشمم اشاره کردم

هاچته؟!

+چیزی نیست... خوش گذشت...

اه ناله ات تو بغل ارش تموم شد

الان داری میری.....

_برای اولین بار بود...

که خیلی عصبی بودم... با جوابی که دادم

چشمای پانته آ از تعجب گرد شد....

اره زیرش بودم

اره ازش متنفرم ... تو چی میگی... ولم کن بدرد خود بمیرم....

در مقابل چشم های بهت زده پانته آ ماشینو روشن کردم

و تا اخرین حد پامو روی پدال گاز فشار دادم.....

و حرکت کردم....

که گوشیم زنگ خورد و....

شماره بابام رو روی صحفه گوشیم دیدم... کلافه گوشی رو جواب دادم

که صدای سرحال بابام تو گوشی پیچید....

_جانم بابا جون؟!

+دخترم خوبی؟!

فردا منتظرتم... زودتر بیا.. که دلم برات تنگ شده....

پوفی کلافه کشیدم و گفتم:

بابا میام میبینمت

اما اونجا نمیام.... حوصله مهمونی رو ندارم...

+حرف نباشه سر ساعت نه صبح خونه باش

منتظرتم....

_با صدای بوق اشغال گوشی

گوشی رو پرت کردم روی داشبورد ماشین.... و پامو محکم کوبیدم

روی پدال گاز....

بعد از چند دقیقه رسیدم ماشین رو پارکینگ پارک کردم

و وارد خونه شدم.....

با کلافه گی مانتوم رو بیرون اوردم....

و ساعت گوشیم رو روی ساعت هشت

تنظیم کردم ....

که شماره آرش افتاد روی صحفه گوشی...

رد تماس دادم و ساعت گوشی رو تنظیم کردم....

و بعد از پوشیدن لباس خوابم

چشمامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم....

$$$$$$$$

《از زبان آرش》

به حمام که رفتم با دیدن تانیا که بهم کم محلی کرد... قلبم فشرده شد...

رفتم سمتش که با چشم غره ای

تمام حرفاشو زد و از حمام خارج شد....

حرفش تو گوشم اکو میشد...

منو فراموش کن... نمیخوام ببینمت..

رفتم زیر دوش آب ایستادم ....

و مشتی به دیوار حمام زدم...

بعد از دوشی که با بیاد اوردن حرف های تانیا بیشتر داغون میشدم

بیرون اومدم...

لباسمو پوشیدم و شماره سپنتا رو گرفتم... بعد از چند بوق صدای

خواب الود سپنتا تو گوشی پیچید...

از حال بدم نمیدونستم چه موقعس دارم زنگ میزنم

با لهنی که صدام از غم دورنی موج میزد

گفتم :داداش هستی

دارم میام اونجا...

_اره بیا

گوشی رو که قطع کردم سریع از ویلا خارج شدم و ماشینو

که بیرون از ویلا بود

روشن کردم آهنگی گذاشتم

و باهاش همخوانی کردم....

سرعت ماشینو زیاد کردم

و بعد از بیست دقیقه جلوی خونه سپنتا

ترمز کردم

که با دیدن کسی که از خونه بیرون میرفت... عصبی ماشین رو پاک کردم

و..

_عصبی از ماشین پیاده شدم و

جوری که نفهمه از پشت سر دستشو

کشیدم....

همین که برگشت چشمش بهم افتاد

با لکنت گفت:

ت....تو

اره من ببین دنیا چقدر کوچیکه

و با پوزخندی مچ دستشو

بیشتر فشار دادم و گفتم:

از این ورا اینجا چیکار داشتی؟!

احیانا اینجا واسه مخ زدن

سپنتا که نیومدی....

آب دهنشو بزور قورت داد و گفت:

خب اومدم اینجا خونه دوستم...

چه ربطی به سپنتا داره..

آرش دلم برات تنگ شده

چی میشه مثل قدیما با هم باشیم....

_مچ دستشو بیشتر فشار دادم

و گفتم: الان که دیدمت حالم

ازت و هر چی در موردت هست

بهم میخوره

از جلو چشمام گم شو

و محکم پرتش کردم از در ساختمون بیرون...

داخل ساختمون رفتم و دکمه زنگ رو فشردم

بعد از چند دقیقه در باز شد

و سپنتا با حالت خواب الودی در رو باز کرد....

داخل رفتم و غر زدم

سپنتا این دختره اینجا چیکار داشت

کلافه دستی تو موهاش کشید

و گفت:

نکنه اومدی اینجا از این سیریش

جواب سوال کنی....

تو همون پارتی منو دیده

و پشت سرم تا اینجا اومد

منم انداختمش بیرون....

_نه دادا بخاطر این نیومدم

و با حالتی که غم تو صدام موج میزد

ادامه دادم...

بخاطر تانیا...

حرفم کامل نشده بود .... که سپنتا برگشت

سمتم و گفت:

تانیا..

_اره تانیا... اومدم کمکم کنی ...

من عاشقش شدم... بارها باهاش رابطه داشتم ولی اون زده زیرش

میگه منو دوست نداره... دارم اتیش میگیرم... من....

+اخه برای چی نباید دوست داشته باشه...

مگه چی شده؟!

_زل زدم تو چشماش و گفتم:

دلیلش هر چیزی میتونه

باشه... اخرین حرفش رو بهم زد

که فراموشش کنم....

اولین بار بود که غرور مردونه ام جریحه دار شد و اشکم روی گونه ام سرازیر شد...

با حرفی که سپنتا زد

ته دل امیدی به دلم نشست...

#part39

با حرفی که سپنتا زد

ته دل امیدی به دلم نشست و ادامه داد...

من تانیا رو فقط به دید

یک ه*ر*ز*ه میبینم نه کمتر نه بیشتر...

_اما رفتار تانیا اینو نشون نمیده

اون دوست داره... مدام با چشماش دنبالت میگرده ... و به هر بهونه ای شده...میاد پیشت

لحظه ای مکث کرد و گفت:

من دوسش ندارم.... اون نمیتونه منو تحریک کنه

از منم به تو نصیحت دورش خط قرمز بکش... نرو دنبالش...

شقیقه هامو ماساژ دادم

و با لهنی که عشق توش داشت گفتم:

همون لحظه اول که دیدمش

عاشقش شدم... و هر لحظه بیشتر

عاشقش میشم....

+پس دادا من چیکار کنم؟!

تانیا فردا تو بغل یکی دیگست تو الان نشستی از عشقت حرف میزنی

ببین ما دوستیم نمیخوام شکست بخوری...

برای امتحانم که شده یکی از دوستام

رو میفرستم

بره اطراف خونه تانیا اما

اگر نخ داد و تو رفتی سمتش دیگه اسم منو نیار....

_اماسپنتا..

+اما و اخه نداریم... همین کارو میکنم

توام بشین و این ه*ر*ز*ه رو تماشا کن...

_دهنم باز کردم حرفی بزنم

که صدای زنگ گوشیم حرفم رو خوردم...

به صحفه گوشی که نگاه کردم...

با دیدن شماره مامانم

سریع دکمه پاسخ رو فشار دادم ....

+سلام بر زیبا ترین مامان دنیا..

خوبی عشقم..

_سلام بر خل و چل ترین پسر دنیا

پس کجایی؟!

+پیش سپنتام

بعد از کلی حرف زدن با مامانم

و سر به سرش گذاشتن گوشی رو قطع کردم...

که یهویی سپنتا لبخندی زد و گفت:

خودشه...

چی؟! خودشه....

+فقط بابک میتونه از پس

این تانیا بر بیاد

صبح باهاش حرف میزنم....

بره تو نخش...

چیه آرش از الان فاز غم برندار.....

_از درست بودن این کار

در شوک بودم اگر تانیا با بابک میخوابید...

مرگ حتمی ارزوهام قطعی بود...

با کلافگی بلند شدم و گفتم:

باشه من میرم.....

که دستمو گرفت و گفت:

الان میدونی ساعت چنده

همین جا بخواب... اما قبلش

این قیافه نحستو درست کن... هر کی ندونه من خوب میدونم تانیا با داداشم بوده... پس انقدر خودتو اذیت نکن....

حرف آخرش مثل پتکی روی سرم آوار شد... کاش میتونستم ... تانیا رو مال خودم کنم... کاش تانیا این چیزی که الان هست نبود...کاش فاحشه نبود ....

با حرفی که سپنتا زد ته نور امیدی به دلم نشست و سرمو تیکه به

مبل دادم و چشمامو بستم...

_صبح با دردی که ناحیه کتفم حس کردم

چشمامو باز کردم

که خودمو روی مبل دیدم چشمامو مالیدم

و بلند شدم که در اتاق باز شد و سپنتا هیجان زده اومد بیرون و گفت:

بجنب که بابک کارشو شروع کرده...

بهت زده خیره نگاهش کردم و گفتم:

کار چی؟!

زد تو پیشونیش و ادامه داد:

تانیا دیگه

هنوز خوابی؟!..

با شنیدن اسم تانیا سریع خودمو به دستشویی رسوندم

و بعد از انجام عملیات لازمه

به بیرون اومدم و گفتم:

بریم....

+اره بریم

تو راه یک چیزی میخوریم....

_دلشوره عجیبی داشتم

دلم نمیخواست با چشمام مرگ ارزوهامو ببینم

و از دست دادن تانیا رو....

سوار ماشین که شدیم

سریع پامو روی پدال گاز فشار دادم....

که ماشین با تی کافی حرکت کرد....

بعد ار بیست دقیقه که تو راه بودیم...

سرکوچه زدم ترمز

و منتظر بابک شدیم.....

بعد از دقایقی ماشینی ایستاد

که سپنتا پیاده شد

حرفی به بابک زد و زود اومد سوار شد....

چشمم جلوی در ساختمون بود..

و توی دلم آشوب به پا بود که

با دیدن تانیا در این ساعت روز.....

شوک زده برگشتم و به سپنتا گفتم:

لعنتی

این صبح به این زودی داره کجا میره؟!

سپنتا پوزخندی زدو گفت:

نترس اونم میفهمیم....

و بدون هیچ حرفی زل زدم به رو به رو

که بابک از ماشین پیاده شد و رفت بسمت تانیا

《از زبان تانیا》

صبح با صدای زنگ گوشیم

که دختر بچه ملوس یک توپ دارم قلقیه رو میخوند چشمام رو باز کردم...

که با تاثییر مشروب دیشب

بدنم هنوز کرخت بود ...

بلند شدم و بسمت سرویس بهداشتی رفتم....

بعد از انجام کارهای لازمه

به حمام رفتم و بعد از گربه شور کردن

اومدم بیرون

حوصله غرغر های بابامو نداشتم...

سرسری مانتو شلوار ست

رنگ شیری رو برداشتم و پوشیدم...

و رژ لب بنفشی زدم و از اتاق

خارج شدم...

لیوان شیری ریختم و خوردم

و تیکه ای از کیک رو گذاشتم

دهنم که گوشیم زنگ خورد...

با دیدن شماره بابام روی صحفه گوشی

پوفی کلافه کشیدم و رد تماس دادم....

سریع به پارکینگ رفتم که بانبودن

ماشین تعجب کردم

که تازه یادم اومد دیشب ماشینو داخل نیاوردم...

به بیرون رفتم و قفل ماشینو زدم

خواستم سوار بشم

که کسی صدام کرد

برگشتم سمت صدا

و گفتم:

بله

+سلام تانیا خوبی عشقم.؟!

منو یادت میاد

دیشب تو پارتی داشتی میرفتی.....

حالت خوب نبود.. آدرس بهم دادی گفتی بیا خونم....

_شوک زده به پسره و حرفاش گوش میدادم

که وسط حرفش پریدم و گفتم:

دیشب من تو رو اصلا ندیدم

لطفا مزاحم نشو...

دستگیره ماشین رو فشار دادم

که مچ دستمو گرفت و گفت:

دیشب مست بودی

یادت نیست... حالا دلت میاد ولم کنی بری... این همه راه اومدم که با هم باشیم.. جووون س*ک*س*ی خودمی...

_برگشتم سمت پسره و

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

نمیدونم از کدوم طویله ای اومدی

دیشب هم تو رو ندیدم

حالام مزاحم نشو کار دارم.....

پسره خیره خیره نگاهی سرتاپام انداخت و گفت:

تانیا باور کن احتیاج دارم....

جون بخورم اون لبای لعبتتو....

چشم غره ای بهش رفتم و سریع سوار ماشین شدم....

و با خودم غر میزدم

ملت سر صبحی دیوونه شدن....

و ماشین رو روشن کردم

که باز گوشیم زنگ خورد....

دکمه پاسخ رو لمس کردم و با کلافه گی گفتم:

تو راهم نیم ساعت دیگه اونجام

و سریع قطع کردم.....

_ماشینو جلو خونه پارک کردم و پیاده شدم که باز گوشیم زنگ خورد...

با دیدن شماره پانته آ جواب دادم...

که با صداش که جیغ میزد گوشی

روازگوشم دورکردم....

تند تند حرف میزد و میگفت:

خدا بگم چیکارت کنه تانیا

منو با این همه کار ول کردی

رفتی دنبال حال خودت

حالا من چیکار کنم ... زود بیا اینجا...

جیغغغ...

+یک لحظه زبون به دهن بگیر

من نمیتونم بیام خونه عموم دعوتیم...

و بدون توجه به جیغ های پی در پی

گوشی رو قطع کردم....

و ایفون رو فشار دادم که صدای عصبی بابام از پشت ایفون

اومد که میگفت:

پایین بمون دیر شده...

بدون هیچ حرفی بسمت ماشین رفتم و منتظر ماندم...

با دیدن مامان وبابام ماشین رو روشن کردم

و پشت سرشان به راه افتادم...

بعد از نیم ساعت جلوی در خونه

عموم ترمز زدم

که همزمان بابام رسید با تک بوقی

در ویلا باز شد و بداخل رفتیم....

بعد از پارک کردن ماشین

کلافه سرمو انداختم پایین و همگام با مامانم بسمت عموم و زن عموم

که کنار در وردی لبخند زنان ایستاده بودند

رفتیم... بعد از سلام و احوالپرسی...

با کشیده شدن دستم توسط کسی...

تعادلم رو از دست دادم

و به یک جای نرمی فرو رفتم ...

چشمامو که باز کردم با دیدن سهیل

که زل زده بود به لبم مواجه

شدم....

نیشگونی از پهلوش گرفتم و با حالتی

چندش ازش جدا شدم

که با صدای ساسان به خودم

اومدم که میگفت:

به به ببین کی اینجاست

تانیا چطوری تو دخمل؟!

بعد از خوش و بشی با ساسان کنار مامانم نشستم...

و مشغول چک کردن ایمیل هام شدم...

که سیلی از پیام های س*ک*سی اومده بود...

با طعنه ای که مامانم بهم زد سرمو اوردم

بالا که اروم زیر گوشم گفت:

بسه این گوشیتو بزار کنار ....

بدون اعتنایی به حرفش بعد از چند دقیقه

گوشی رو گذاشتم داخل کیفم....

با درد شدیدی که ناحیه زیر شکمم

حس کردم

و ترشحی سریع بلند شدم و به دستشویی

رفتم، که دردم بیشتر شد...

با دیدن خونریزی که دوباره شروع شده بود

آهی سوزناک کشیدم و از دستشویی.

اومدم بیرون که دستی دور کمرم حلقه شد

و روی دیوار کوبیده شدم....

که از درد به خودم پیچیدم و نالیدم:

مریضی کمرم داغون شد....

که با جوابی که شنیدم...

هلش دادم که افتاد رو تختو ادامه دادم...

+سهیل فقط کافیه بهم دست بزنی

ببین اونوقت باهات چیکار میکنم....

و زل زدم تو چشماش و گفتم:

ازت متنفرم....

بلند شد و بستم اومد و گفت:

من بخاطر تو اومدم

که باهات باشم... هنوز طعم اون لحظه هایی که باهات بودم و فراموش نکردم...

و لبشو روی لبم گذاشت

و با ولع شروع به خوردن کرد....

دستش که روی سینه ام قرار گرفت

دل دردم شدید تر شد...

که محکم دستمو روی گونه اش اوردم پایین و گفتم:ع*و*ض*ی ولم کن

حالم خوب نیست....

و شرت خونیم رو نشونش دادم....

ازم جدا شد

و با حالتی که تهدید میکرد گفت:

این دفعه اینجوری شد

اما دفعه بعدی زیرم جون میدی...

تو فقط مال منی... اینو تو گوشت فرو کن الان که برگشتم فقط مال منی....

تو چشمای نحسش زل زدم و گفتم:

کورخوندی حتی دستتم بهم نمیرسه...

این اولین و اخرین باریه که منو لمس کردی...

به سمت اومد که زود خودمو به سالن رسوندم

و به اشاره سرم به خدمتکار اومد سمتم

و ازش پد خواستم....

بعد رفتن خدمتکار

یهو سهیل از پشت سرم دستشو نوازش گونه روی

ب*ا*س*ن*م کشید و گفت:

جووون کی جررش بدم مننن...

_برگشتم سمتش و دستمو روی گونه اش.اوردم پایین و گفتم:

یک بار دیگه بهم دست بزنی

کار میکنم به غ*ل*ط* کردن بیافتی...

دستمو کشید که پرت شدم روی سرامیک

های سرد و یخی اتاق

و روم خیمه زد...

دستمو روی سینه اش گذاشتم

و گفتم:

بلند شو ... دستت بهم بخوره ....

که نذاشت ادامه حرفمو بزنم

با گذاشته شدن لبش روی لبم

خفه شدم...

لبمو میک میزد و دستشو محکم روی

بدنم میکشید...

با نیشگونی که از وسط پاش گرفتم...

ناله ای کرد و از روم بلند شد...

بلند شدم و به دستشویی رفتم ...

آبی به صورتم زدم

و بعد از گذاشتن پد از دستشویی

بیرون رفتم ... که هنوز از درد به خودش میپیچید...

سریع از اتاق بیرون رفتم....

که با طعنه ساسان که میگفت:

اون بالا خوش گذشت

برگشتم سمتش و زل زدم

تو چشمش و گفتم:

تو یکی دیگه خفه شو...

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم

کنار مامانم نشستم...

بعد از خوردن شام که با غذام بازی میکردم و زیر نگاه های سهیل

اخم کرده بودم...

کلافه بلند شدم و گفتم : بابا بریم...

خیلی خسته ام...

که با حرفی که عموم زد بهت زده بهش.

خیره شدم...

و ادامه داد:

هنوز اون حرف اصل کاری مونده

بشین تانیا جان...

چه حرفی؟!

بعد از خوردن شام کوفتی

بلاخره رضایت دادند

و به سالن رفتیم... بی صبرانه منتظر

حرف عموم بود...

که با نگاهی که بهم انداخت شروع به حرف زدن کرد...

از اونجایی که تانیا مثل دخترم

میمونه

و سهیل هم تازه برگشته میخوام

تانیا بشه عروسم و تاج سر خانواده ...

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و بلند شدمو گفتم:

نههههه... من به هیچ عنوان با سهیل ازدواج نمیکنم

و نگاه نفرت انگیزم

روبه سهیل دوختم

شما چطور چنین تصمیمی رو گرفتین

و نذاشتم

کسی حرفی بزنه سریع از در ویلا خارج شدم

و خودمو به ماشین رسوندم

که...

تا اخرین حد ممکن پامو روی پدال گاز فشار دادم

و ماشینو حرکت دادم...

حوصله خونه رو نداشتم راهم رو بسمت

بام کج کردم و چراغ قرمز ها رو یکی

یکی رد کردم...

به بام که رسیدم ماشین رو گوشه ای پارک

کردم و پیاده شدم...

در بالاترین نقطه بام رفتم و نشستم خیره به آدم های اطرافم ...

که هر کدوم دست به دست و خوشحال با هم میخندیدند و راه میرفتن...

که یهو دستی از پشت روی شونه ام

نشست و با لهنی که شهوت موج میزد

گفت:

ج*و*ن ببین کی اینجاست..

برگشتم سمت صدا

که با دیدن همون پسر چندش صبحی اخمم رو درهم کردم و گفتم:

تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

با پرویی اومد کنارم نشست و دستشو

گذاشت روی دستم و گفت:

اومدم که با هم باشیم...

تو نمیدونی که مست اون چشمای عسلیتم...

دستشو پس زدم

و بلند شدم انگشت اشاره مو گذاشتم روی سینش

و فشار دادم

عموی اشتباه اومدی بزن بچاک و گرنه برات گرون تموم میشه ....

صورتش اورد جلوتر و فوت کرد تو صورتم

که از بوی گس سیگار حالم بهم خورد

دستمو بردم بالا و محکم کوبیدم

تو دهنش ....

و سریع از اونجا دور شدم..

با حالتی که از عصبانیت صورتم به سرخی

میزد از اونجا دور شدم

خودمو که به ماشین رسوندم نفس عمیقی کشیدم

و سوار ماشین شدم...

دستمو مشت کردم و به فرمون ماشین کوبیدم

لعنت به من که یک ف*ا*ح*ش*ا*م

لعنت به زندگی پر از ه*و*س* م

ماشینو روشن کردم

و تا اخرین سرعت به سمت خونه حرکت کردم

فقط میخواستم برم...

و بیشتر پامو فشار دادم...

جلوی خونه با تی کاف بلندی

ماشینو نگه داشتم ریموت رو زدم

و به داخل رفتم....

کلیدو که داخل در چرخوندم

با پچ پچ همسایه رو به رو برگشتم

که مورد صحبتشون من بودم

با چشم غره ای ازشون

رو گرفتم و واردخونه شدم.... که گوشیم زنگ خورد

کلافه گوشی رو بیرون اوردم که با دیدن شماره

مامانم و عکس دسته جمعی

بغضم شکست و تبدیل به هق هق شد..

گوشی رو انداختم رو تخت و به اتاق رفتم

اشکامو پاک کردم

و به حمام رفتم...

《از زبان سپنتا》

بی صبرانه منتظر بابک بودم..

که خبرهای خوبی رو برسونه....

با زنگ آیفون که فشرده شد... سریع دکمه آیفون رو زدم و منتظر ماندم...

بعد از چند دقیقه بابک بداخل اومد...

و هیجان زده پرسیدم..

خب بیا گل پسر چیکارا کردی؟!

+اول یک چیزی بیار بریزم خندق بلا..

اصلا پا نداد... حتی بهش نزدیک شدم...

ناکس هنوز جای سیلیش رو صورتم درد میکنه...

با دیدن چهره آرش که صورتش خندون شد... دستمو مشت کردم و گفتم:

عه پس تانیا خانوم دلش میخواد من جرشش بدم....

که نگاه بهت زده آرش روم حس کردم...

سرمو اوردم بالا و گفتم:

اره

ایندفعه خودم میرم سراغش از نقشه قبل پیش بینی شده...

و برای آرش شروع به تعریف کردن...

که با صدایی که شک موج میزد گفت:

اگر تانیا باهات باشه با همین دستام خفش میکنم....

اون شب تا صبح به نقشه هام و اون هیکل س*ک*س*ی تانیا فکر کردم...

با تکون های دست آرش چشمامو باز کردم...

که قطره های آب از موهاش روی صورتم چکید...

و گفت: خوشخواب وقت خواب...

چشمامو مالیدم وگفتم : ساعت چنده؟!

+ساعت نه..

سریع بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم..

و بعد از انجام کار های لازمه ..

سریع لباسمو عوض کردم و گوشیمو برداشتم ...

و شماره تانیا رو گرفتم که بعد از خوردن

چند بوق صدای

خواب الودش تو گوشی پیچید....

سلام بر خانوم خواب الود چطوری؟!

لحظه ای مکث کرد و جواب داد:

سلام

مرسی... سر صبحی خیر باشه زنگ زدی....

خنده بلندی کردم و گفتم :خیره

زنگ زدم بهت بگم دارم میام پیشت آدرسو واسم

اس کن ....

به وضوح خوشحالی تو صداش موج میزد...

بعد از گفتن منتظرتم برای صبحانه گوشی رو قطع کرد...

گوشی رو که قطع کردم آرشو با نیم تنه ای لخت دیدم... که با گوشیش ور میرفت...

بعد از خداحافظی

سریع سوار ماشین شدم که اس رو گوشیم افتاد...

و بسمت آدرس حرکت کردم...

بعد از بیست دقیقه جلوی آپارتمانی هفت طبقه پارک کردم

و وارد شدم...

دکمه اسانسور رو زدم و منتظر ماندم...

واحد شماره 4 رو زنگشو فشار دادم که بعد از

چند دقیقه تانیا با لباسی باز در رو باز کرد...

و بداخل رفتم....

لبشو اورد جلو و روی گونه ام بوسه ای زد و گفت:

خوبی عزیزم

خوش اومدی.....

و دستمو گرفت و وارد خونه شدیم ....

بعد از خوردن صبحانه کنارش و اون حرکات لوند

که هر کسی رو مدهوش میکرد.. کم کم حس غریزیه مردونه ام شروع به کار کرد...

دستمو زیر چونه اش گذاشتم ...

و لبمو روی لبش گذاشتم... که با گازی که از لبم گرفت....

س*ی*ن*ش*و* محکم فشار دادم....

که اخ بلندی گفت...

و با یک حرکت دستمو بردم زیر کمرش و بلندش کردم....

اروم گلوش لیس میزدم

به اتاق که رفتیم انداختمش رو تخت و چشمکی زدم بهش و گفتم:

حاظری جررر بخوری؟!

لحظه ای مکث کرد و گفت:

پریودم.. اما .

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و دکمه پیراهنم رو باز کردم

و همزمان شلوارم رو کشیدم پایین

اگر آرش نبود و حس عاشقیش نمیتونستم

جلو ش*ه*و*ت*م رو بگیرم...

افتادم روش و شروع به خوردن س*ی*ن*ه *

جوری که از درد جیغ میکشید و کمرشو بالا و پایین

میاورد.... برشگردوندم و محکم به ب*ا*س*ن*ش*

سیلی زدم که نالید...

اهههههه جرررررم بده.....

سر آلمو گذاشتم روی س*و*ر*ا*خ*ش***

که یهو بلند شدم و گفتم:

عه حواسم نبود من ج*ن*د*ه ها رو نمیکنم...

با بهت برگشت سمتم که همزمان در اتاق باز شد

و قیافه برزخی آرش نمایان....

《از زبان آرش》

بعد از رفتن سپنتا با استرس گوشیمو برداشتم و شماره کلید ساز رو گرفتم...

و بعد از شنیدن جوابش سریع آماده شدم ...

و از خونه زدم بیرون بعد از نیم ساعت

جلو آپارتمان ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم...

که کلید ساز نگاه معنی داری به ساختمان انداخت و گفت: اقا واسمون دردسر نشه یک وقت..

برگشتم سمتش و گفتم: اخه چه دردسری

میخواد بشه ... با عصبانیت که تو صدام موج میزد گفتم : هر اتفاقی افتاد مسولیتش با منه..

و بدون هیچ حرفی دکمه اسانسور را فشار دادم...

لحظه شماری میکردم که در خونه باز بشه

و چیزی رو ببینم و به سپنتا نشون بدم که تانیا مال منه....

بعد از اینکه در باز شد پول کلید ساز رو دادم..

و اروم در خونه رو باز کردم...

جوری که صدای در بیرون نیاد در بستم...

هر قدم که برمیداشتم صدای اه ناله تانیا بیشتر و بیشتر میشد..

و مرگ ارزو هامو میدیم... دست گذاشتم روی قلبم... و نفس عمیقی کشیدم ..

و نفس حبس شده ام رو بیرون دادم...

دستمو مشت کردم و زمزمه وار گفتم:

تانیا میکشمت...

لگدی به در زدم که در اتاق با صدای بدی باز شد..

با دیدن تانیا زیر سپنتا نتونستم تحمل بیارم..

و چند بار چشمم رو باز و بسته کردم...

که سپنتا پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت...

هنوز بدنش گرم بود ..

سرشو اورد بالا و بدون اینکه چیزی بگه از روی تخت بلند شد....

بسمتش رفتم و انداختمش رو تخت و با صدایی

که از عصبانیت میلرزید گفتم:

بلایی سرت میارم که یادت بره

ج*ن*د*ه* بازی کنی...

قیافه حق به جانبی گرفت ..

و گفت: کارای من ربطی به تو نداره با هر کسی که دلم بخواد هستم...

با سیلی که روی صورتش زدم پرت شد رو تخت

و عربده کشیدم الان نشونت میدم...

باز بلند شد از رو تخت که س*ی*ن*ش*و*

فشار دادم و به صورتش تند تند سیلی زدم...

که خون از لب و بینیش راه افتاد...

و شروع به نفس نفس زدن کرد...

خون روی لبشو مک عمیقی زدم که از درد قیافش تو هم جمع شد...

خنده ای کردم وگفتم: اوممم تازه اولشه...

حالا حالا ها باید درد بکشی...

وسایلی رو که همرام اورده بودم رو

از پلاستیک بیرون اوردم ...

د*ی*ل*د*و....ش*ل*ا*ق...و مچ بند...

لباسمو که کامل بیرون اوردم...

دستشو بالا تخت بستم و ب*ا*س*ن*ش*

رو دادم بالا

و شروع به شلاق زدن کردم... بعد از چند ضربه ای که زدم شروع به ناله و جیغ های بلند...

دهنشو بستم و تو چشماش زل زدم...

اوه اوه حالا جیغ بزن...

و خنده ای مستانه کردم....

با وارد کردن د*ی*ل*د*و ... از درد چشماشو بست

و سرشو اورد بالا .... که سیلی محکمی تو صورتش زدم و تند تر واردش کردم...

_اونقدر کارمو ادامه دادم که چشمامو بست و بیهوش شد....

با لرزشی که که روی بدنم حس کردم

ا*ر*ضا شدم و بی جون روی تخت افتادم....

به چهره پر از خون و کبودی تانیا نگاه کردم...

که روزی عشقم بود...

ولی الان ج*ن*د*ه زیر خوابم ....

نفس عمیقی کشیدم و دستمو رور کمرش حلقه کردم...

هنوزم عاشقش عطر تنش بودم..

ناخوداگاه عطر تنش رو بوییدم....

چشمامو که بستم به خواب عیمقی فرو رفتم...

$$$$$$$$$$$

《از زبان تانیا》

با حالت تهوع شدیدی چشمامو باز کردم...

که با دیدن خودم ..

دردی روی صورتم حس کردم...

و زیر شکمم که چشمامو بستم و ناله ای کردم...

خواستم بلند شم که دستی دور کمرم حلقه بود...

با بیاد اوردن دیشب...

اشک چشمام حلقه بست سعی کردم دستشو بردارم...

که هر لحظه حلقه دستشو تنگ تر میکرد...

دیگه تحمل نیاوردم...

و گفتم: دستتو بردار میدونم بیداری...

و هر چه زودتر از اینجا برو....

دستشو از روی کمرم برداشت

ک روی س*ی*ن*ه* ا*م شروع به فشار دادن کرد....

که از درد چشمامو بستم...

دیگه نمیتونستم تحملش کنم... دستمو بردم بالا و سیلی به صورتش زدم تمام توانم رو جمع کردم

و پرتش کردم اونطرف... نیم خیز شدم...

که درد شدیدی زیر دلم باعث شد...

نتونم بلند شم.. ملحفه خونی تخت رو چنگ انداخت

و بلند شدم...

که وسط پام بخاطر خون خشک شده بهم چسبیده بود...

بیشتر میسوخت ...

بسمت حمام که رفتم دستمو از عقب کشید

و گفت: با هم میریم حمام...

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشماش

و گفتم: مگه نمیگی من یک ج*ن*د*ه* ام

اره درست میگی... برو حتی برنگرد پشت سرتم

نگاه کن ... و بقیه حرفمو با هق هق

ادامه دادم:

من فقط بدرد زیر خواب بودن میخورم

دست از سرم بردار...

با سیلی که به صورتم زد پرت شدم روی سرامیک های کف اتاق

و از درد جیغ دلخراشی کشیدم...

اومد سمتم و چونه ام رو گرفت و بلندم کرد...

+میدونم که ج*ن*د*ه*ا*ی شکی ندارم

اما باید تاوان عشقی رو که تو دلم کشتی

پس بدی... تاوان خیانتت...

من اون گذشته هرزه ات رو ندیدم

عاشقت شدم....

اما تو

اما تو لعنتی .. بازم به هرزگی ادامه دادی..

باید تاوان پس بدی.. خودم جرررت میدم

جوری که نتونی روی پات وایسی...

_کشون کشون به حمام برد و آب سرد و یخی رو باز کرد

و دوش آب رو روی بدنم گرفت که از سردی آب شروع به لرزیدن کردم..

دستمو دور بازوش حلقه کردم

دستشو جاهای مختلف بدنم حرکت

میداد.. و فشار میداد...

از درد فقط لبمو به دندون گرفتم...

که ناله ام بلند نشه سرشو که بالا اورد با دیدن لبم

انداختم وان و روم خیمه زد و گفت:

این لبا مال منههههه خودم گاز میگیرم...

و شروع کرد به...

و شروع کرد به تند تند ت*ل*م*ب*ه

زدن شدت ضربه هاشو تند تر کردچشمم نیمه باز بود و از درد به خودم میپیچیدم...دلم میخواست بیهوش بشم

کمتر درد بکشم...

که یهو دستشو روی س.ی.ن.ه ام گذاشت

و شروع به فشار...

که از درد جیغی کشیدم... که دستشو داخل دهنم کرد ...

و تند تر واردم کرد...

از درد نفسم حبس شده بود.. وقتی که کامل استفاده کرد بد بی جونم رو زیر

آب سرد شست ..

و حوله ام رو تنم کرد انداختم رو تخت و گفت: از این به بعد باید ایجوری سرویس بدی...

دفعه دیگه میشی برده من منم اربابت...

و با بوسه ای که از لبم گرفت از اتاق بیرون رفت....

با درد شدیدی که زیر دلم شروع شد...

خون بین پام کل تختو گرفت...

که نیم خیز شدم با دیدن خون بی حال روی تخت افتادم...

چشمام از درد و خونریزی روی هم بود...

دستمو روی عسلی کنار تخت گذاشتم...

که گوشیمو پیدا کردم

و اولین شماره ای که روی گوشیم بود

رو لمس کردم...

بعد از چند بوق تا وصل شد...

نالیدم...

پ..پانته آ م.... من دارم میمیرم

ح... حالم خوب نیست زود خودتو برسون... و گوشی از دستم افتاد و به دنیای بی خبری فرو رفتم...

《از زبان سپنتا》

بعد از اینکه از اون خونه نحس

اومدم بیرون سریع ماشینو گاز دادم و به خونه رفتم...

باید تن خودمو میشستم تنم بوی

اون ج*ن*د*ه* رو میداد...

به خونه که رسیدم .. خونه در سکوتی مطلق فرو رفته بود...

و نشون دهنده که مامانم کلاس های متنوعه

به اتاقم که رفتم خودمو به حمام رسوندم... و بعد از حمام چند دقیقه ای که سرحالم کرده بود...

به بیرون رفتم...

با نیم تنه ای لخت روی تخت افتادم

و نتم رو روشن کردم...

که تو چشم بر هم زدن تعداد زیادی

پی ام اومد... بعد از چک کردن..

نتم رو خاموش کردم...

که صدای زنگ گوشیم به صدا در اومد..

با دیدن شماره تانیا ...

اخم هام گره خورد...

و پوزخندی روی لبم نشست

هه حتما زنگ زده بگه بیا حال کنیم..

و جواب دادم که با چیزی که شنیدم...

بهت زده به گوشی خیره شدم...

که میگفت:

پانته آ دارم میمیرم خودتو برسون..

درد و غم زیادی تو صداش بود...

بلند شدم و سریع لباسمو پوشیدم

و از خونه زدم بیرون...

پامو محکم روی پدال گاز فشار دادم

و حرکت کردم....

ماشینو که پارک کردم

با همون کلیدی که داشتم در خونه رو باز کردم...

چند بار صداش زدم وقتی که از جواب دادن

خسته شدم بسمت اتاق رفتم

و در رو باز کردم ... با دیدن بدن بی جون و لختش

وبهت زده خیره شدم به خون روی تخت

که هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد...

خدا لعنتت کنه آرش

از دست خودم شاکی شدم ... که به این روز انداختمش...

از کمد پتویی بیرون اوردم

و تانیا رو که غرق در خون بود رو داخل پتو گذاشتم

و بسمت در رفتم....

ماشینو حرکت دادم...

و بین راه کلافه مشتم رو فرمون ماشین میکوبیدم و از کاری که کرده بودم پشیمون...

به بیمارستان که رسیدم

سریع کادر پزشکی رو خبر کردم

و بدن بی جون تانیا رو منتقل کردند...

بعد از نیم ساعت..

که برام زجر اور بود بلاخره دکتر اومد بیرون که بستمش رفتم..

و گفتم:

اقای دکتر حالش چطوره؟!

دکتر نگاه اندر سهیفی بهم انداخت و گفت:

خون زیادی از دست داده

بهش خون تزریق کردیم... و دکتر زنان داره معاینش میکنه...

دکتر که رفت سرمو به دیوار تکیه دادم

که یهو چهره آرش اومد جلو نظرم

که با خشم وارد اتاق شد...

بلند شدم

باید حساب آرشو برسم... دختره رو زجر کش کرده...

و از بیمارستان خارج شدم..

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم که با اولین بوق جواب داد...

و گفتم:

خونه بمون دارم میام کارت دارم...

و سرعت ماشینو زیاد تر کردم...

جلوی خونه که رسیدم

از ماشین پیاده شدم... و دکمه ایفون رو فشردم...

بعد از باز شدن در سریع به داخل رفتم..

که آرش جلوی تلوزیون مشغول

خوردن تخمه بود...

رفتم جلوش وایسادم....

که با سلامی که کرد از یقه بلندش کردم

و مشتی روی چشمش زدم...

و گفتم: خیلی پستی

فکر نمیکردم اینجور ادمی باشی...

+چی شده؟

_نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و انداختمش رو مبل و گفتم:

تازه میپرسی چی شده؟!

و با حرفی که زدم چشماش گرد شد و ..

با حرفی که زدم چشماش گرد شد

و گفت:

چی شده؟!

تو از کجا فهمیدی که حالش بده؟!

بگو جون به لبم کردی...

_یقه اش رو گرفتم و انداختمش رو تخت

و گفتم: اره بجای شماره دوستش

شماره منو اشتباهی گرفته بود..

وقتی که صداشو شنیدم ...

داغون بود.. اولش فکر میکردم داره عشوه میاد که برم اما وقتی صداشو

پشت تلفن شنیدم ...

دلم طاقت نیاورد و رفتم..

میدونی چی دیدم...

رفتم و با نفرت زل زدم تو چشمامش

و ادامه دادم:

تخت پر از خون و یک ادمه مرده رو دیدم...

یقه اش رومحکمتر گرفتم...

باورم نمیشد تو اینقد پست باشی..

که این بلا رو سرش اورده باشی...

منتظر جوابش نشدم

و از خونه زدم بیرون...

و بسمت بیمارستان رفتم...

دلم عجیب شور میزد... تانیا هر چقدرم که بد بود... دلم نمیخواست اینجوری ببینمش...

پامو محکم روی پدال گاز فشار دادم...

به بیمارستان که رسیدم

ماشینو پارک کردم و بداخل رفتم..

ایستگاه پرستاری

از حال تانیا پرسیدم

که اتاق مورد نظر رو بهم گفتند

و با عجله خودمو به اتاق رسوندم...

که چند تا دکتر بالای سرش بودند

تقه ای به در زدم و واردشدم...

با دیدن چشمای نیمه باز تانیا

ته قلبم اروم گرفت...

جلوی تخت وایسادم...

و زیر لب گفتم: بهتری که با سرش

اشاره ای کرد...اره...

با حرفی که دکتر زد بهت زده به دکتر خیره شدم که ادامه داد:

بهش تجاوز وحشتناکی شده...

باید پزشک قانونی معاینه ش کنه

ممکن بود بااون خون ریزی شدید مجبور بشیم رحمشو برداریم...

نمیدونستم چی بگم فقط خیره به لب های دکتر بودم که ..

تانیا با صدای که از درد میلرزید گفت:

تجاوزی نبوده..شب عروسیمون بود...

اما دکتر به حرف تانیا پوزخندی زد

و از اتاق به بیرون رفت...

رفتم جلوتر و گفتم:

تانیا باید از اینجا بریم.. ببین

اگر پزشک قانونی بیاد

اونوقت میفهمی چی میشه...

لب باز کرد و گفت:

منو از اینجا ببر...

بدون هیچ حرفی از ایستگاه پرستاری

رختکن پرسنل رو پیدا کردم

و لباس کادر پزشکی رو پوشیدم...

و ویلچری رو برداشتم...

وقتی تانیا روی ویلچر نشست عرق

روی پیشونیم رو پاک کردم و بسمت در خروجی رفتم..

به در خروجی که رسیدیم

تانیا بلند شد ... و اروم دستشو گرفتم و بسمت ماشین رفتیم...

ماشینو که روشن کردم

برگشتم سمتش و گفتم:

حالت خوبه که با جوابی که شنیدم...

دلم بحالش سوخت.. ماشینو حرکت دادم و از بیمارستان خارج شدم...

بین راه از سکوتی که بینمون حکم فرما بود

کلافه شدم و ضبطو روشن کردم ...

که صدای زیبای سامان جلیلی "ایستادم"

طنین انداخت..

(بگو تو این شبا دلت کجاست..

اگه که راهمون جداست..

مقصرش کی بین ماست..

بگو که دلخوشیت تو باورت..

منم اسیر اخرت...

تو جنگ نابرابرت..

همین که فهمید پر از خواهشم..

دودمانم رفت..

بیرون زجر میشکم..

قلبمو کشت..

تا زیر اوارش کشوند...

یک حسی پشت چشمام بود.

اما اون نخوند..

ایستادی تو به مردنم راضی بشم...

ازهم تو پاشیدی منو....

تو هرچی میسازی بشم....

خسته ازاین بازی بشم...

ایستادم تو.....

یه روزی بی طاقت بشه....

دلت که با بی رحمی خواست....

نبودنت عادت بشه.....

ازدست من راحت بشه....)

با هق هق گریه تانیا برگشتم سمتش

که یهو عربده ای کشید و گفت:

ماشینو نگه دار...

اروم دستشو گرفتم...

چیزی شده تانیا...

این بار جیغی زد و دستشو روی صورتش

گذاشت و گفت:

لعنتی ماشینو نگه دار...

ماشینو که نگه داشتم..

از ماشین پیاده شدو زد زیر گریه...

با دو, دور شد ...

اروم پشت سرش میرفتم که با دیدنش

که افتاد زمین

ماشینو نگه داشتم و..

ماشینو نگه داشتم و سریع خودمو به تانیا رسوندم.. که بی حال روی زمین افتاده بود... بلندش کردم و اروم گذاشتمش داخل ماشین...

و ماشینو روشن کردم و خودمو به خونه رسوندم...

دلم براش و اون چهره ی زیباش

که مثل گچ سفید شده بود.. میسوخت

ماشینو که پارک کردم..

بغلش کردم و سریع به بالا رفتم...

در خونه رو باز کردم...

و بداخل رفتم اروم گذاشتمش روی تخت.. نمیدونستم چطوری بهوشش بیارم.. برگشتم به آشپز خونه...

و داخل یخچالو نگاه کردم که همه چیز بود...

مواد لازم رو بیرون اوردم ... و سوپی درست کردم...

و آب پرتقالی درست کردم و به اتاق رفتم...

با دیدنش که تقلا میکرد..

بهت زده کنارش نشستم و دستشو گرفتم که میگفت:

《فلش بک گذشته》

سهیل تو رو خدا درد دارم تازه بهوش اومدم تحمل درد کسی دیگه رو ندارم...

با همون لحن بچگانه خودم شروع به التماس کردن... تمام بدنم درد میکرد...

نمیتونستم بلند شم..

که با اومدن دوست سهیل به اتاق

و دیدن بدن لختش

دستمو روی چشمام گذاشتم و جیغی زدم...

سهیل تو رو خدا بگو بره... سعی کردم نیم خیز بشم .. که با دستش نگهم داشت

و رو به دوستش گفت:

زود باش که الان جفتک میندازه...

با شهوت سرتاپامو نگاهی شهوتی انداخت...

و اومد سمتم از ترس گوشه دیوار مچاله شدم...

با یک جووووونی سر تاپام رو نگاهی انداخت

و روم خیمه زد... و شروع کرد به خوردن...سی.. از درد جیغی میزدم

و مشت های بی جونم رو روی سینه اش میکوبیدم

اما اون وحشی تر از این حرفا بود..

و بیشتر فشار میداد و میخورد...

کم کم رفت پایین تر که دستشو گرفتم و گفتم:

تو روخدا نکن.. درد دارم ...

لبخند خبیثی زدو بدون هیچ نرمشی واردم کرد...

که قهقه سهیل بلند شد و جوووونی گفت و اومد سمتم و...

《زمان حال》

از درد تو خواب به خودش میپیچید

و ناله میکرد و میگفت :

سهیل تو رو خدا نکن .. و صحنه های تجاوزی که بهش کرده بودند رو

لحظه به لحظه اش رو تو خواب میدید...و ناله میکرد...

دیگه نتونستم ببینم نالیدنش رو دردکشیدنش رو ...

حالا میفهمم دلیل باکره نبودنش

و رفتاراش بلند شدم

و لیوان آبی اوردم ... که با وحشت از خواب پرید و زد زیر گریه...

کنارش نشستم و لیوان ابو بهش دادم

و گفتم : چیزی نیست خواب دیدی..

که شدت گریه اش بیشترشدو خودشو انداخت توبغلمو سرشو تو سینم فشار داد و بلند بلند گریه میکرد..

گفتم :چیزی نیست خواب دیدی که شدت گریه هاشو بیشتر کرد...

انقدرکه صورتش قرمز شد...

دستمو دور گردنش حلقه کردم..

و به خودم چسبوندمش و گفتم:

هر چی تو دلته بهم بگو..

قول میدم نشم دردت بشم

محرمی از دردات ..

بگو شاید سبک بشی...

سرشو اورد بالا که با دیدن چشمش که حاله ای از قرمزی بود...

ته دلم بحالش سوخت...

اشک چشماشو پاک کرد و شروع به حرف زدن ...

+ اره من یک دختر ناپاک و هرزه ام

که تو بچگی بهم تجاوز شد...

بچه بودم ...پاک بودم ....اما شدم یه فرشته ناپاک ...یه هرزه ...آره شدم یه فاحشه .....

بارها و بارها به بدنم

دست زدن هر بار قلبم پاره پاره شد...

با هر بار رابطه که باهام داشت..

بیشتر تو لجنزار فرو میرفتم.. تا جایی که بزرگتر شدم خودمم وابسته این کار شدم... ولی دیگه سهیلی نبود

که بخواد...

حرفش قطع شد و اشک چشماش سرازیر

بیشتر تو آغوشم فشارش دادم..

که ادامه داد:

بارها به دکتر روانپزشک رفتم

حرف های متنوع دارو های متنوع

اما این هرزه بودن با گوشت و استخونم عجین شده بود....

روزها میگذشت ولی من هر روز دلم میخواست طعم رابطه با همه پسرا

رو بچشم.. خونه ام همین شده بود پاتوق پسرای متنوع ...

که هر کدوم یک جوری لذت میبردن و مثل دستمال دورم میانداختن..

تا اینکه تصمیم گرفتم برم خارج از کشور درمان بشم.. اما اونجا پسرای جدید تر دیدم...

شروعی دوباره اون زندگیم بود....

هنوزم بابا و مامانم چیزی نمیدونن

اونا فکر میکنن من مثل بقیه دخترا هستم.. و با داشتن این زندگی

کمبودی ندارم...

_هر کلمه ای که میگفت

قطره ای اشکی از گونه اش میریخت

که دستمو میبردم و پاکش میکردم...

قلبش زخمی بود...

وقتی حرفش تمام شد

از دیوار که زل زده بود

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

این بود زندگی شیرین من

حالاهم برم حتی اگر شد خودکشی کنم..

دیگه نمیذارم به کارام ادامه بدم...

میخوام برای اولین بار با شهوتم مبارزه کنم حتی اگه بازم خواستم برم سمتش قبلش خودمو میکشم دیگه بسه فاحشگی ....

_تا حرفی از خودکشی زد دستمو روی لبش گذاشتم و گفتم هیسسس..

دفعه اخرت باشه این حرفو زدی....

دیگه ازت نشنوم...

که با حرفی که گفت:

شوک زده بهش خیره شدم و..

شوک زده بهش خیره شدم

که ادامه داد:

دلیلی برای زندگی ندارم برای چی زندگی کنم؟!

همونطورم که تو میدونی زندگی کردن

با لجنزار هرزگی بدرد نمیخوره همون بهتر...

دیگه نذاشتم ادامه حرفشو بزنه

و دستمو روی لبش گذاشتم و گفتم:

من دلیل زندگی کردنت میشم...

_نمیخوام کسی بهم ترحم کنه

من خیلی وقته زندگیم اینجوریه یاباهاش کنار میام یا..

دستشو گرفتم و فشار دادم...

و گفتم: ترحم نیست بذار حرفمو بزنم...

میخوام کمکت کنم که دست از این لجنزار بکشی...

میخوام مثل همه دخترا زندگی خوبی داشته باشی...

یکی از دوستام روانپزشک خوبیه...

همه چیزو واسش میگم

و راهنمایی ازش میگیرم...

اما قدم اول اینکه از اون خونه بری...

با تعجب بهم خیره شد که ادامه دادم:

نمیخوام تو اون خونه باشی

میبرمت خونه خودم.. اگر اینجا بمونی...خونه ویلایی دارم میبرمت اونجا اینجا خونه مجردیمه..

شاید نتونی خودتو کنترل کنی.. و باز بری سمت این کارا...

به وضوح خوشحالی رو تو چشماش میدیدم

اما

که سوالی نگام کرد و گفتم:

باید اونجا کارای منو انجام بدی ..

اخه میخوام به هیچ چیز فکر نکنی..

روزا کسی رو میفرستم پیشت

طرز تهیه همه غذا رو بهت یاد

بده توام مثل یک خانوم کدبانو یاد میگیری و درست میکنی...

و در مورد بقیه چیزام از دوستم کمک میگیرم... الانم بلند شو سوپی رو که برات درست کردم بخور..

و وسایلت رو جمع کن بریم...

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم

و ظرفی سوپ رو به اتاق بردم..

که نشسته بود و به گوشه ای زل زده بود...

سینی غذا رو کنارش گذاشتم که گفت:

دلم نمیکشه

بعدا میخورم ...

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

نه باید بخوری.. بدنت خیلی ضعیف شده...

بعد از خوردن سوپ از اتاق بیرون رفتم و منتظرش موندم که بابیحالی

از اتاق خارج شد...

به سمت خونش حرکت کردم...

توی راه جفتمون ساکت بودیم ،منم نخواستم ازچیزی حرف بزنم ...

سکوت کردم که باخودش کناربیاد...

روی مبل نشسته بودم منتظربودم وسایلاشو جمع کنه تا بریم ..

ازاتاق که اومدبیرون فقط یه کیف دستی کوچیک دستش بود

عصبی بلند شدم و رفتم سمتش

+مگه نگفتم وسایلت رو جمع کن؟!

نگاهی به کیفش انداخت و گفت:

هیچکدوم از لباسام مناسب نبودن

همشون... دیگه نذاشتم چیزی بگه و گفتم:

اشکال نداره میخریم...

و از خونه بیرون رفتیم...

که با دیدن آرش پشت در ک قیافه ترسناکش تن تانیا رو به لرزانداخته بود نگاه کردم این دیگه اینجا چی میخواست؟؟!!...

(از زبان تانیا)

با حرفایی که سپنتا زد امیدی به دلم نشست و همراه با سپنتا شدم..

در خونه رو که باز کردم با دیدن

قیافه ارش و چشم های به خون نشسته اش... محکم بازوی سپنتا رو چنگ انداختم که ابروهای آرش گره خورد بهم

و گفت: به به میبینم

با همین.. لب باز کردم حرفی بزنم

که سپنتا با چشمش اشاره ای کرد

که چیزی نگم و گفت:

به به آرش خان از این به بعد

شیوه زندگی تانیا تغییر کرده ... تانیا دیگه اون چیزی که تو ذهن تو و آدمایی مثل تو هست نیست... با حالتی بهت برگشتم سمتم و گفت:از کی تا حالا خانوم پاک شدن؟!

آب دهنمو بزور قورت دادم و گفتم:

من حرفی باهات ندارم هر حرفی بود سپنتا زد..

و دست سپنتا رو گرفتم و بدون هیچ حرفی دکمه اساسنور رو فشردم..

داخل آسانسور هنوز چهره ارش و حالت نگاهش جلوم بود..

سعی کردم فراموشش کنم اما هر لحظه

اون کتک ها و سکس بیشتر میاومد تو ذهنم

با تکون دست سپنتا به خودم اومدم که گفت:

اشکتو پاک کن .. دیگه به چیزی فکر نکن..

و از آسناسور بیرون رفتیم که ماشین آرش با تی کافی از جلومون رد شد..

سوار ماشین که شدم..

سرمو رو شیشه ماشین گذاشتم و چشمامو بستم که آرش و کارایی که کرد رو فراموش کنم

اما هر لحظه بیشتر حالم بد میشد

که با شنیدن صدای اهنگی که ماشین پخش میشد...

اروم اروم اشک ریختم....

(چقدر خوبه که ما هستیم.....

همیشه هر کجا با هم..

کنارم بودی و هستی...

تویی همپا و همراهم...

نگام رنگ شبا میشه..

تو عمق ابی دریا...

دلم ماهی شدو موندو ..

اسیر تشنه دریا...

عزیزم این دلو با خودت ببر...)

با نرمش دستی روی گونه ام به خودم اومدم که با حالتی که دلخوری موج میزد گفت: قرار شد گریه نکنی

پس اینا چیه دستمو خیس کرد؟!

برگشتم سمتش و گفتم:

مرسی که هستی...

+بپر پایین که رسیدیم...

_با دیدن عمارتی که جلوم خود نمایی میکرد.. محو تماشا شدم که ...

دستمو گرفت و...

که دستمو گرفت و گفت:

به عمارت خوش اومدی اینجا اقا جونم به من داده.... اینجا خاطرات شیرینی دارم.. از بچگی هام تا الان..

یه احساس ارامشی دارم که قابل توصیف نیست..

لبخندی زدم و همزمان با سپنتا به داخل عمارت رفتیم...

که هر لحظه محو زیباییش میشدم..

(عمارتی که وسط یک باغ بزرگ قرار داشت درختان سرو و بید مجنون یک طرف و درختان میوه.. طرف مقابل قرار داشت و روبه روی ساختمون پر از گلهای یاس و رز زیبایش را دو چندان میکرد..

هر کدوم از سنگفرش های حیاط به شکل قلب با گل و چمن بود..)

جلوی ساختمان ورودی که رسیدیم..

سپنتا برگشت سمتم و گفت:

میخوام خودت اینجا کدبانو باشی..

و وقتی همه چیز رو یاد گرفتی..

بشی کدبانوی عمارت...

باسر اشاره ای به فهمیدن کردم

و وارد شدیم... که داخلش زیباتر از بیرون بود...

و با لهنی که شوق و هیجان موج میزد گفتم:

وای خیلی زیباست.. سپنتا تو بهشت زندگی میکنی... و همه جارو نگاه میکردم..

که دستمو گرفت و گفت:

بیا بریم اتاقتو نشونت بدم.. یکی یکی پله های مارپیچ رو طی کردیم و به طبقه دوم که چند اتاق داشت ...

و در یکی از اتاق هارو باز کرد

این اتاق توعه

اتاق بغلیم مال منه فقط یک چیزی میمونه

من همه خدمتکارا رو فرستادم..

کارهای شخصی منو انجام میدی...

و در اتاقو باز کرد.. و با شوق مثل

بچه های خردسال هیجان زده به داخل اتاقی رفتم که قرار بود ازهمین لحظه مال من باشه ،ازهمه مهم تر اتاقم کنار عشقم بود ....

روی تخت نشستم و مثل موقع هایی که میرفتم مسافرت روی تخت کلی بپر بپر میکردم بلند شدم و خودمو انداختم روی تخت... که سپنتا زل زده بود بهم و از کارایی که میکردم سری از تاسف تکون میداد..

وقتی کلی با تخت جدیدم حال کردم نشستم روی تخت و گفتم:

چیه دارم با تخت جدیدم

میگم تانیا اومده و زدم زیر خنده..

اومد نشست کنارم و زل زد تو چشمام

نمیتونستم کنارش باشم و کاری نکنم..

دستمو گذاشتم رو پاش

که دستمو برداشت و گفت:

یک ساعتی استراحت کن بعدش بریم خرید.. و این سیم کارتت رو عوض کنی..

و بدون هیچ حرفی از اتاق به بیرون رفت..

بعد از چند دقیقه کم کم چشمام گرم شد و بخواب رفتم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم..

گوشی رو از روی عسلی برداشتم

که با دیدن شماره مامانم پوزخندی روی لبم

نشست و جواب دادم:

بله

+بله؟!! سلامتم که خوردی

اومدم خونه نبودی.. کجا هستی؟!

امشب عموت دعوتن خونه ما بابات گفت

بهت بگم حتما بیای...

_گیرم که سلام عه عموی از پدر بهترم میخواد بیاد...

با اون پسر عموم که میخواد بشه شوهر ایندم... نمیام کلا چند مدتی رفتم خونه یکی از دوستام..

و نذاشتم حرفی بزنه و گوشی رو قطع کردم.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم

و بعد از تقه ای که به در زدم

به داخل رفتم... با دیدن سپنتا که با نیم تنه ای لخت خوابیده بود

و سیکس پک های شش تکه اش رو به نمایش گذاشته بود دلم ضعف رفت..

چند بار صداش زدم و وقتی بی فایده بود

کنارش نشستم و خط های موازی روی دستش کشیدم که یهو چشمامو باز کرد

و اخم غلیظی کرد و گفت:

بهت یاد ندادن در بزنی بیای ..

لبخند روی لبم محو شد

و گفتم:بهم یاد دادن ولی بیدار نشدی

و خواستم بلند شم که گفت:

الان اماده میشم کمدم باز کن و شلوار

و سوئیشرتم رو بده...

بدون هیچ حرفی لباسشو دادم.. واز اتاق به بیرون رفتم...

بعد از چند دقیقه اومد

و بازم چهره ام رو دلخور کردم

که از نگاه نافذش دور نموند

رو کرد سمتمو گفت: خوبه حالا اخم هاتو باز کن

بهت نمیاد...

شکلکی براش بیرون اوردم و از عمارت

خارج شدیم....

به نزدیک ترین پاساژ که رسیدیم

ماشینو داخل پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم...

اروم اروم میرفتم که دستمو کشید و گفت: من اینجا بوق نیستما با هم میریم..

و بداخل رفتیم...

بعد از دیدن چند ویترین مغازه مانتویی

به رنگ گلبهی چشمامو گرفت و دست

سپنتا رو کشیدم و بداخل رفتیم...

بعد از گفتن سایزم به فروشنده

که پسری جذاب و خوشتیپ بود

به پرو رفتم...

مانتو رو که پوشیدم ... دو دل بودم به سپنتا بگم نگاه کنه یا نه...

که یا تقه ای که به در خورد

در رو باز کردم

که سپنتا مشتاق بهم نگاهی انداخت و گفت:

خوبه فقط میگم سایز بزرگتر بده اخه خیلی تنگ ک کوتاه هست..

تا خواستم حرفی بزنم بسمت فروشنده رفت

از حرص مانتوام رو پوشیدم و به بیرون رفتم...

که پسر فروشنده چشمکی بهم زد و گفت:

حالا دلشو نشکن همینو بخر

تا سپنتا خواست برگرده سریع

کارت مغازه رو داد بهم و علامت تلفن

رو با دستش درست کرد...

کارت رو که روی دستم گذاشته بود رو گرفتم...

که یهویی سپنتا یقه پسره رو گرفت

و گفت: چه غلطی کردی؟!

هان عوضی؟!

شمارتو بده خواهر مادرت.. و مشت های پی در پی که روی صورتش

میزد...

با جیغی که زدم برگشت سمتم و با چشم های به خون نشسته نگاهی از سر تاپام انداخت و

دستمو کشید و از مغازه کشون کشون بردم بیرون

و زمزمه های زیر لب میگفت...

_ایی دستم نکن..

ولی فشار دستشو بیشتر کرد ..

و تا ماشین منو دنبال خودش میکشید...

جلوی ماشین که دستمو ول کرد...

خواستم برگردم پاساژ که از پشت مانتوم

رو کشید و پرتم کرد تو ماشین و خودش روم خیمه زد هعی میرفتم عقب تر

که میاومد جلوتر تا لبش روی لبم

و گازی از لبم گرفت که خون دهانم

جاری شد... و ناله ای کردم...

بلند شد و اومد نشست و ماشینو روشن کرد... و گفت:

خفه شو فقط چیزی نگو

عه لبت درد گرفت... اوخی

ببین از این به بعد لوندی ممنوع

با اشوه راه رفتن ممنوع ... بخوای بپیچونی بری دنبال هرزه بازی

بد میبینی...

حرفاشو میشنیدم و اشک روی گونه ام

سرازیر بود...

با حرف اخری که زد اشکم تبدیل به هق هق شد که...

با حرفی که زد اشکم تبدیل به هق هق شد که ادامه داد:

تو میخوای تغییر پیدا کنی یا نه؟!

الان ماشینو نگه میدارم پنج دقیقه فرصت داری

فکر کنی یا میمونی و طبق کارایی که میگم پیش میری یا اینکه الان میری

حتی برنمیگردم ببینم

چیکار میکنی... گریه ام نکن بیشتر منو سگ میکنی..

چند لحظه بهت زده بهش خیره شدم

و با صدای لرزونی گفتم :

جایی نمیرم... و ماشینو روشن کرد

با تی کافی ماشینو حرکت داد...

تا رسیدن به خونه سکوت

حکمفرما بود.. جلوی ویلا ریموت در رو زد و بداخل رفتیم

خواستم از ماشین پیاده شم

که دستمو گرفت و گفت : اشکاتو پاک کن

و مثل یک دختر خوب بخند...

و با دستاش اشکمو پاک کرد و پیاده شدم .... وارد ویلا که شدیم...

بعد از عوض کردن مانتوم با تونیک

و ساپورت مشکی رنگم

به آشپز خونه رفتم.. تنها غذایی رو که

بلد بودم اسپاگتی بود..

بعد از اینکه مواد لازمه رو از کابیت ها بیرون اوردم...

شروع به تهیه موادش کردم...

و آب اسپاگتی رو گذاشتم...

بعد از درست کردن غذا مواد لازم

سالاد رو اماده کردم ...

و شروع به درست کردن...

کارم که تمام شد به اتاقم رفتم ...

و حوله ام رو برداشتم و به حمام رفتم...

وان حمام رو پر کردم و از هر کدوم

از لوسیون ها مقداری ریختم...

و بداخل وان رفتم...

چشمامو بستم و به خودم و سپنتا فکر کردم

دلم میخواست با سپنتا ما شوم

من و تویی وجود نداشته باشه..

بعد از چند دقیقه که به رویای شیرینی

سفر کرده بودم...

موهام رو آب کشیدم و حوله ام رو پوشیدم و به بیرون رفتم...

با دیدن سپنتا که با نیم تنه ای لخت روی تخت دراز کشیده بود

هینی کشیدم که بلند شد و...

بلند شد مقابلم ایستادو تو چشمام زل زد...

تره ای ازموهامو تو دستش گرفتو بو کشید ,لباشو به سرشونه هام نزدیک

کردو اروم نفسای داغش به پشت گردنم خورد.....

مورمورم شد داغ شدم ....

دوباره حس شهوت به وجودم تزریق شد ....

منی که هرروز یا روزچند باررابطه داشتم خیلی برام سخت بود به یکباره این رابطه رو ترک کنم ....

مثل یه معتادی بودم که درحال ترکه با دیدن موادش همه چی از یادش میره....

دیگه هیچی حالیم نمیشد سرمو خم کردمو بردم توی گودی گردنشو بوسیدم ,

برای اولین بار بود میخواستم باعشق رابطه برقرار کنم....

دستای لرزونمو روی سینه لختش کشیدمو اروم اروم بوسه های ریز میزدم,ازمن این ملایمت ها محال بود....

دستای داغ سپنتا اززیر حولم رد شدو توی گودی کمرم قرارگرفت و باعطش چنگ زد و منو بالا کشید ....

بایه حرکت بند حولمو باز کردمو اروم ازتنم سر خورد افتاد پایین ...

حالا لخت لخت توی اغوش داغش بودم ...

باتمام وجودم میخواستمش من این عشق رو با تمام دنیاهم عوض نمیکنم ....

پاهامو دور کمرش قفل کردم ...

سپنتا به دیوارچسبوند منو خمار توی چشمام زل زد ...

دیگه نتونستم طاقت بیارم لبامو روی لبای پر عطشش گذاشتم.....

اروم ازش لب گرفتم ....

همینطور که تو بغلش بود به سمت تخت رفتو...

روی تخت درازم کردو روم خیمه زد...

من همینطوری پاهام دورش قفل بود.

لباشو به صورتم نزدیک کردو

گفت:تانیا...

باعطش خودمو بیشتربهش چسبوندمو گفتم:جان دلم....

-تو مطمعنی میتونی عوض بشی?!

باحرفش یخ زدم ...

+یعنی چی?!!

-ببین تو الان مقابل یه حرکت کوچیک من کم اوردی ,چطوری میخوای برای همیشه رابطه جنسیو بذاری کنار....

+سپنتا?!

-بله?

+این الان بازی بود؟...الان تو منو بازی دادی؟....

-بازیت ندادم فقط میخواستم ببینم تحمل داری یانه...

+امااا من...باعشق اومدم سمتت ...

سپنتا بفهم من عاشقتم ....

چرافکرمیکنی از روی هوسو نیازنزدیکت شدم...

باچشمای لرزون بهش نگاه کردم...

چونشو گرفتم توی دستمو زل زدم به چشمای مشکیش که عاشقشون بودم...

-منو ببین من باعشق اومدم سمتت...

اگه از روی نیاز بود یاهوس بود...

مطمعن باش باهات رابطه خشن و انتخاب میکردم ...

نه انقدرملایمو عاشقونه....تو چشمام نگاه کن ....

ببین چشمام پرازعشق توعه.....

ببین قلبم داره براتو میزنه ....

اشک گوشه چشممو گرفتمو نشونش دادم ببین اینا بخاطرتو میریزه بخدا برای اولین بار داشتم حس ارامش میکردم اونم فقط کنارتو ....

چند لحظه نگاهش کردم بدون

هیچ حرفی روی تخت نشت و سرشو پایین انداخت ...

باهق هق گریه که امونمو گرفته بود به سمت سرویس بهداشتی رفتم ....

وقتی برگشتم نبود....رفته بود...

بازم مثل همیشه تحقیرم کرده بود

بازم مثل همیشه پسم زده بود....

بازم مثل همیشه تا جنون کشوندم....

بی حال بلند شدمو لباس خواب عروسکی که خریده بودم تقریبا پوشیده هم بود رو تنم

کردم روی تخت دراز کشیدمو خرس پشمالو که رو تخت بود بغلم کردم به زندگیم به اینده ام

به اینکه اگه تو کودکی هرزه دست پسر عموم نمیشدم شاید الان به عشقم سپنتا میرسیدم ....

شاید الان سپنتا برام عشق ممنوعه نمیشد....

****سپنتا****

تاصبح نتونستم بخوابم تاتونستم توی اتاق قدم زدمو فکر کردم ولی بازم دلم چرکین بود

سنگی شده بود شاید بخاطر شکست خوردم ازعشق اولم درسته عاشق تاتیا نیستم ولی

نمیتونم تو مغزم فرو کنم که اون منو میخواد واقعا برای منی که بدترشو تجربه کردم سخته خیلی سخت....

اون گندم عوضی عاشقم بود ....

یعنی اینطوری بهم فهمونده بود اما چی شد

وقتی از سفر برگشتم توی خونه پرشده بود از اه و ناله هاشون ...

فهمیدم عاشقم نیست فقط بخاطر پولم سمتمه تازه ازهمه بدتر وقتی خواستم

طلاقش بدم با پرویی بی حیایی جلوی قاضی گفت تمکینم نمیکنه نیازو هوس منو سرکوب نمیکنه انگارمرد نیست مشکل ناتوانی جنسی داره منم مجبور شدم ازش بگذرم ...

حتی نگفت هرزگی کرده تمام تقصیراتو گردن من انداخت ..

چون عشقم بود ازش گذشتم ...ولی باهام چه کرد یه ادم شکاکو بی رحم ازم ساخت

ادمی که میگه عشق وجود نداره و تمام زنا هرزن.....

مشتی به دیوار زدم تیشرتمو تنم کردمو از ویلا زدم بیرون تا خود صبح چرخ زدم تو

خیابونای تهران تاخود صبح باخودم کلنجار رفتم ....

اخرش تصمیم خودمو گرفتم به سمت ویلا رفتم تا به تانیا بگم ....
این تصمیمم جدیه جدی بود.....

به پشت در اتاقش که رسیدم چنتا تقه به درزدم درو بازنکرد اروم وارد اتاق شدم که

متوجه شدم خوابه به سمت تخت رفتمو موهاشو ازروی صورتش کنارزدمو به صورت

معصومش نگاه کردم واقعا زیبا بود کاش به همه شک نداشتم وگرنه حتما باورمیکردم عشقتو تانیا کاش قبل گندم میدیدمت.....

****تانیا****

صبح کسل و بی حال از خواب بیدار شدم..

همیشه وقتی حس نیاز تو وجودم سرکوب میشد عصبی و کسل میشدم..

و دیشب سپنتا به بدترین شکل این کارو کرد..

با یادآوری دیشب آهی کشیدم و از جا بلند شدم..

لباس خوابمو با یه تی شرت بالا ناف مشکی صورتی با شلوارک ستش عوض کردم و از اتاق زدم بیرون..

خونه ساکت بود و نشون میداد که سپنتا یا بیرونه یا خوابه..

صبحونه رو روی میز چیدم و بی میل پشت میز نشستم..

تو فکر بودم که با صدای سپنتا از جا پریدم..

_میخوام ببرمت بازار خودت رو آماده کن,فقط ایندفعه عشوه نبینم که کارمون مثل سری قبل به دعوا بکشه...

برگشت بره که انگار چیزی یادش اومد..

روی پاشنه ی پا برگشت سمتم و با انگشت اشاره به لباسام اشاره کرد:

_درست حسابی هم لباس بپوش!

و منو پشت سرش گذاشت و رفت..

انگار اصلا دیشب چیزی نشد!

انگار نه انگار دیشب با احساس و روان من بازی کرد ..!

لقمه ی تو دستمو روی میز پرت کردم..

اعصابم بیش از قبل خراب شد..

میز رو همینطور ول کردم و از پله ها بالا رفتم..

مانتو قرمز استین سه ربع پوشیدم با شلوار لوله تفنگی مشکی و کیف و کفش ستش..

یه ارایش غلیظ و در عین حال قشنگ هم رو صورتم نشوندم..

اماده و حاضر پایین پله ها ایستادم که صداش از آشپزخونه اومد

صدای تق تق کفش پاشنه بلندم رو میشنیدم و از صداش لذت میبردم..

به چشماش نگاه کردم:

_جـــونم?

صدای جدی و محکمش باعث شد درست سرجام بایستم..

_کسی غیر تو غذا نخورد پس میز صبحونه رو اول تمیز میکنی بعد میریم ..و همین الان!

و لیوان اب تو دستشو گذاشت روی میز و از آشپزخونه زد بیرون..

میزی که چیده بودم رو جمع کردم..

_تموم شد?

با غیض گفتم:

_بله جناب امری نیست??

پوزخندی زد:

_فعلا نه!.....

بعد با اخم ادامه داد:

_مگه نگفتم درست لباس بپوش ????

اینا چیه پوشیدی??

باعصبانیت گفتم:

_ببین سپنتا قرار بود کمکم کنی درست اما قرار نبود تو لباس پوشیدنم دخالت کنی بعد هم غیر این کوفتی لباس پوشیده تری ندارم

_تو تا وقتی تو این خونه زندگی میکنی که قوانین من رو باید رعایت کنی!

وقتی هم من کمکت میکنم که حرفمو بدون هیچ اعتراضی باید قبول کنی!

ببین تانیا من تصمیم گرفتم کمکت کنم..

من حتی ابرومو هم دادم دست تو که تو عوض بشی ..

پس اگه کمک منو میخوای اعتراض نکن..

من ایمان دارم که هیچکس ناپاک نیست!

دلایل زیادی هست که ادمو به راه کج میفرسته!درسته تو گناهکاری اما نمیشه بخاطر گناهات دستتو ول کرد و گفت به جهنم!

من خیلی فکر کردم ..و واقعا تصمیمم برای من جدی و مهم هست..

پس گند نزن که فکر کنم تو این کاره ایی و همینجوری میمونی!

سرتاپامو نگاه کرد و با دست کل هیکلمو نشون داد:

_وقتی قراره کمکت کنم یعنی قراره از یه ج*ده, خانوم بسازم ..قبلا هم بهت گفتم اگه قراره به همین رفتارات ادامه بدی پس هری از خونه برو...

چون خونه ی من جای هرزه بازی نیست..من بهت مکان یا خونه خالی ندادم که این چیزارو ازت ببینم..

قراره سعی کنم زندگی نکبتی که داشتی رو عوض کنم ..پس اگه میخوای, دهنتو میبندی و هرچی میگم جوابت فقط باید چشم باشه.!

و بدون اینکه نگاه دیگه ایی بهم بندازه از خونه زد بیرون..

مبهوت سرجام ایستاده بودم..

این چرااعصبانیه...نکنه بخاطردیشب...اونکه من باید طلب کارباشم نه اون...

با تمام حقارتی که کشیده بودم اما حرفاش درست بودن...

اون از اول گفته بود عشوه ممنوع

هرزه بازی ممنوع..

اما من از لجش تمام اینارو انجام میدادم..

با بوق ماشین از خونه زدم بیرون..

از همون اول که سوار ماشین شدم رومو کردم سمت پنجره و هیچ حرفی هم نزدم..

قهر نبودم اما هضم حرفاش برام سخت بود..

انگار تازه درک میکردم که ارش باهام چکار کرد..

زندگیم چطوره..

انگار تازه میفهمیدم با چی دست و پنجه نرم میکنم..

جلوی یه فروشگاه بزرگ ایستاد..

_پیاده شو دستشو زد توی جیبشو با اخمو جدیدت به من نگاه کرد...

بی توجه به نگاهش پیاده شدم..

واردپاساژشدیم مغازه های رنگارنگ منو به وجد اوردن ..

بی توجه به سپنتا جلو جلو میرفتم و ویترین مغازه هارو نگاه میکردم که مچ دستمو گرفت..

نگاهمم نکرد!

پووفی کردم ..وارد یه مغازه شد..

چشمم رفت دنبال تاپ دکلته و شلوارک کوتاهش...دستم به سمتش رفت که صدای سپنتا بلند شد..:

_خانم لطف میکنید چندتا شلوار و تی شرت استین بلند و کوتاه شیک بیارید برامون?فقط تنگ نباشن

چشمام گرد شد...زیر گوشش گفتم:

_مگه ادم تو خونه استین بلند میپوشه?????اونم لباس راحتی?خلم مگه?

یک نگاه کافی بود تا زبونمو غلاف کنم!!

در عرض یک ربع چند دست لباس روی میز قرار گرفت..

واقعا قشنگ بودن اما هنوز نپوشیده احساس خفگی میکردم!!

سپنتا بدون اینکه سوالی ازم بپرسه

یه صورتی ملایم و نیلی و مشکی انتخاب کرد!

به اعتراض های من هم کوچکترین اهمیتی نداد..

وقتی از مغازه اومدیم بیرون گفت:

_ اول از همه چیز وقتی تو خونه با من زندگی میکنی باید سعی کنی به قوانین خونه من احترام بزاری!

و یکی از قوانین من لباسای پوشیده اس نه سر و وضع صبحت!

حرصی شده بودم اما خودم خواستم که لعنت بر خودم باد..

بی حوصله دنبالش راه میرفتم..

به همین منوال تونیک و پیرهن و لباس شب گرفت..پوشیده با رنگ هایی سنگین!

به مغازه ی کفش فروشی رسیدیم!
کسی توش نبود...

یکم ذوق زده شدم که قراره حداقل این به دلخواه من انتخاب بشه اما زهی خیال باطل..

رفت سمت فروشنده و مشغول صحبت شدن..بعد از ربع ساعت با

دوتا کفش تخت یه کتونی دوتا کفش پاشنه 5سانتی و یه کفش پاشنه بلند برگشت!

با تعجب نگاهش کردم:

_اینا چین؟

نگاهی بهم انداخت:

_معلوم نیست؟

_چرا معلوم هست اما کفش دیگه چیزیه که باید خودم انتخاب کنم!!!!

ابروهاشو بالا انداخت و منتظر نگاهم کرد..

واقعا حالم بد شده بود..

و انگار از طرز نگاهم اینو فهمید که کفشارو گذاشت زمین و کنارم روی صندلی دراز مغازه نشست..

_ببین تانیا... اگه بخوام انتخابو دست بزارم کفشایی با پاشنه های 20_30 سانتی و رنگای جلف و تیز میخری و میایی ..!!

از این به بعد کفشای پاشنه بلند فقط برای مهمونی و عروسی هاس!نه جاده و خیابون و بازار!جلب توجه میکنه!!!

به کفشای رو زمین نگاه میکردم و چیزی نمیگفتم..

اهی کشیدم و یکی یکی کفاشارو میپوشیدم و امتحان میکردم..

ساعت سه بود که تموم کردیم..

از گرسنگی رو به موت بودم.. به رستوران اون طبقه که رسیدیم ایستادم..:

_سپـــنتا بسه من الان میمیرم بریم چیزی بخوریم..

با اخم بهم نگاه کرد:

_این ادا و اطوار رو درنیار صاف بایست! درست اسممو صدا بزن

و با قدمای محکم به سمت رستوران رفت

بعد از خوردن غذا نای تکون خوردن نداشتم و فکر کردن به اینکه بازم باید تو بازار بگردیم حالم رو بهم میزد..

_بریم خونه سپنتا؟واقعا خستمه ..اگه چیز دیگه ایی مونده یه روز دیگه بیاییم..

با گفتن باشه ایی از جا بلند شد منم به دنبالش به سمت ماشین رفتیم..

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم...

نگاهشو روی خودم حس میکردم اما حس و حال بازکردن چشمام رو نداشتم..

زمزمه ی زیر لبی سپنتا رو شنیدم:

_اینجا چکار میکنه?

چشمامو که باز کردم یه دختر رو دیدم که جلوی در ایستاده..

چشمام گرد شد و صاف نشستم ..نگاهمو به سپنتا دوختم ..تو فکر بود..

ماشینو پارک کرد و از ماشین پیاده شد..

دختر همین که صدای ماشین رو شنید به سمتمون برگشت وبا دیدن سپنتا جیغ خوشحالی زد و بغلش پرید

شوکه یه قدم به عقب برداشتم..

دستای سپنتا دورش حلقه شد:

_دختر تویی؟ از دور ندیدمت فکر کردم یکی دیگس!!

دختر سرشو برد عقب و دو طرف صورت سپنتا رو گرفت:

_عه بیشعور زنت اینجاس اونوقت به یکی دیگه فکر کردی؟؟؟؟؟

با شنیدن این حرف چشمام گردتر از این نمیشد ..

نگاهی بهم انداخت..

انگار تازه منو میدید که اروم پاهاشو روی زمین گذاشت..کنجکاو بهم نگاه میکرد:

_سپنتا معرفی نمیکنی؟؟

دستاشو دورکمر دختر حلقه مرد و گفت:

_این وروجک من آوین

و رو به من گفت:

_اینم تانیا قراره یه مدتی مهمون من باشه..اخمای آوین کمرنگ توهم رفت اما با احترام دستشو دراز کرد:

_خوشبختم تانیا

دست خشک شدمو به زور تکون دادم و باهاش دست دادم و چیزی زیر لب بلغور کردم..

سردرگم نگاهمو به سپنتا دوختم..

آوین نگاهشو به زمین، کیسه های خرید کنار پای سپنتا که موقع بغل کردن خانـــم روی زمین گذاشته بود چرخوند:

_خرید بودید?

سپنتا کلافه گفت:

_قراره تا فردا اینجا بایستم و سوال بپرسی تا جواب بدیم? بابا از پا افتادم

تکونی به خودم دادم و کیسه هارو برداشتم:

_ببخشید که تنهاتون میزارم اما واقعا خستمه میرم استراحت بکنم..با اجازه

و به سمت ساختمون راه افتادم

به سمت ساختمون راه افتادم..

خسته بودم با دیدن این صحنه ها خسته تر از قبل شدم..

کیسه ها روی تخت پرت کردم و خودمم کنارشون داراز کشیدم...

صحنه های بغل کردن سپنتا مدام جلوی چشمام میومد و ناراحت تر از قبل میشدم..

بی حال از جا بلند شدم و لباسامو عوض کردم..

لباس ها رو با همون کیسه های خریدشون تو کمد گذاشتم و خودمو روی تخت انداختم..

اینکه الان چکار میکردن و سپنتا در موردم چه توضیحی بهش داد فکرم رو مشغول کرده بود..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید..چشمامو محکم روی هم فشار دادم..

میخواستم با بستن چشمام به خودم فرصت بدم فرصت فراموش کردن سپنتارو ولی بدتر شد خاطرات گذشته لحظه به لحظه جلوی چشمام

جون میگرفت کلافه از روی تخت بلندشدم به خودم توی آینه نگاهی کردم چرا اینقدر شکسته شدم؟

مگه من چی کم داشتم که سپنتا جذبم نمیشد!

با بی حالی روی تخت نشستم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و آهنگی رو پلی کردم

توخیابون زیر نور چراغم ساعت از نصفه شبم گذشته بود(مهدی احمدونداهنگ تنهایی)

جز منو تنهایو پیاده رو خبر از عابر دیگه ای نبود

بادی که درختارو تکون میداد روی سنگ فرشارو برگ پوشونده بود

مثل هرشب دوباره دلتنگیم منو سمت خونتون کشونده بود

هنوزم وقتی که نزدیکت میشم نفسم حبس میشه توی سینه

بی هوا زل میزنم به خونتون

اخه کار هرشب من اینه

هنوزم وقتی که رد میشم از اون کوچه ای که خاطراتم توشه

بی هوا زل میزنم به خونتون خونه ای که چراغاش خاموشه

یاد اون شبا می افتادم که

بوی عطرت می اومد با بارون شبی که

یه خورده سردت شده بود وقتی رد میشدیم از این خیابون

چراغ اتاق تو روشن بود خیلی دیره تو چرا بیداری

روی خوش باوری دلواپستم شاید از دوری من بیماری هنوزم وقتی که نزدیکت میشم نفسم حبس میشه توی سینه بی هوا زل میزنم به خونتون اخه کار هرشب من اینه

هنوزم وقتی که رد میشم از اون کوچه ای که خاطراتم توشه بی هوا زل میزنم به خونتون خونه ای که چراغاش خاموشه...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید

اره وقته انتقامه من عاشقم اون حق نداره به عشق من خیانت کنه دستی زیر چشمم کشیدم باید به خودم برسم

جوری که هم تحریک بشه وهم حرصش بدم مخصوصا اون دختری که باعشق خودش رو توی آغوش سپنتای من جا کرده بود

لبخندی روی لبم نقش بست در کمد لباسم رو باز کردم چشمم به لباس خواب قرمزم افتاد جلوش باز بود و بلندیش تا زیر باسنم بود!

بعد از تعویض لباس به سمت لوازم آرایشیم

رفتم سعی داشتم بهترین و جلف ترین آرایش ممکن رو بکنم رژ قرمز و جیغم رو چندبار روی لبم کشیدم و به خودم توی آینه نگاهی کردم زیباتر از هر وقت دیگه ای شده بودم

موهام رو یه طرف شونه ام ریختم پوزخندی توی دلم زدم

صبر کن سپنتا ببین چطوری می چزونمت

از اتاق خارج شدم به پله ها رفتم نگاهی به اطراف انداختم کمی شیطنت بد نبود روی نرده ها نشستم وسر خوردم پایین صدای حرف زدنشون می اومد

سرفه ی الکی کردم که متوجه حضورم شدن زیر چشمی به آوین نگاه میکردم با بهت بهم خیره بود حقته تا تو باشی با عشق به سپنتا چشم ندوزی دختره ی هرجایی!

صدای خشمگین سپنتا منو از افکارم خارج کرد

_این چه وضعیه؟

لبخند حرص درارری به روش زدم

_مگه چشه

با خشم به لبم نگاهی کرد

_چش نیست!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم

_اومدم آب بخورم بعدش هم میخوام بخوابم واسه خواب لباس خواب میپوشن دیگه!

نفس های عصبیش من رو به وجد می آورد

وارد آشپزخونه شدم و لیوان آبی برای خودم ریختم وسرکشیدم

صدای آوین توجهم رو جلب کرد

_سپنتا تو که گفتی قراره یه مدت اینجا بمونه درسته؟

سپنتا کلافه نگاهی بهش کرد

_اره

اعصبانیت رو میشد از صورت قرمز شده ی آوین تشخیص داد با حرفی که زد خونم به جوش اومد

_پس چرا مثل دخترای خراب توی خونت راه میره!

سپنتا نفس عمیقی کشید

_بزار توضی....

حرفش رو قطع کرد

_نمیخوام توضیح بدی سپنتا بخدا ازت انتظار نداشتم تو تنها کسی بودی که من براش ارزش قائل بودم اما حالا!

وبی توجه به سپنتا که اسمش رو صدا میزد از خونه خارج شد حالا نشونت میدم به من میگی خراب بلایی به سرت بیارم مرغ های آسمون به حالت گریه کنن

با دو خودم رو به اتاقم روسوندم هر آن ممکن بود سپنتا سر برسه آهنگ شادی گذاشتم باید بیشتر از اینا حرص بخوری

دستام رو توی هوا تکون دادم و کمرم رو لرزوندم حالا که به هدفم رسیدم کمی رقص بدنبود

مشغول رقصیدن بودم که مشتی به در زده شد

_تانیا این چه غلطی بود کردی هان؟؟

اونقدر بلند داد میزد که احساس کردم حنجرش الانه که پاره بشه بی توجه بهش میرقصیدم با هر دادی که میزد قهقه ای سر میدادم بلاخره بعد از ده دقیقه صداش اومد

_توکه پاتو بیرون میزاری ببین چه بلایی به سرت میارم!

بی تفاوت نسبت به تهدیدش خودم رو روی تخت پرت کردم خیلی خوشحال بودم

بهتر از این نمیشد هم حرص سپنتا رو درآوردم وهم اون دختره ی پروی مغرور رو!

خمیازه ای کشیدم وبه ساعت نگاهی کردم از نیمه شب گذشته بود وای چه زود گشت من ازبعدظهری که برگشتیم دارم حرص میخورم خوب شد طلافی کردم.

با خستگی چشمم رو بستم

به قدری خسته بودم که سریع خوابم برد

با تابش نور مستقیم خورشید چشمام رو باز کردم به اطرافم نگاهی کردم صبح شده بود چقدر دوست

داشتم بیشتر بخوابم.

با بی حالی از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم آبی به صورتم زدم وبه سمت آشپزخونه حرکت کردم تا برای خودم صبحانه حاضر کنم نمیدونم

چرا امروز اینقدر گیج شده بودم در یخچال رو باز کردم وبه محتویات داخلش چشم دوختم

کمی آب پرتقال برای خودم ریختم که صدای سپنتا توجهم رو جلب کرد

_صبح بخیر!

متعجب بهش چشم دوختم چرا مهربون شده بود توجهی نکردم و لیوان رو روی میز گذاشتم که سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاهی انداختم نگاهش روی پاهای خوش تراشم قفل شده بود با دیدن لباس خوابی که به تن داشتم اتفاقات دیشب رو به یاد آوردم

با ترس قدمی به عقب برداشتم که دستم رو گرفت وروی میز درازم کرد با بهت به چشمای خمارش نگاهی انداختم باورم نمیشد یعنی بلاخره تونستم رامش کنم

لبخند خبیثی زدم که چنگی به پهلوم زد کمرمو بالا بردم و به میز کوبیدم سپنتا دستش رو زیر لباسم برد وچنگی به س.ی.نم زد آهی که کشیدم

برابرشد با سیلی که سپنتا به صورتم زد

چشمام از تعجب گرد شد نگاهم به چشمای قرمز از خشمش افتاد خواستم از دستش فرار کنم که دستم رو گرفت و به سمت حیاط بردم

صورتم از شدت سیلی که زده بود گزگز میکرد

از شدت ترس زبونم بند اومده بود یعنی میخواست باهام چیکار کنه قلبم به شدت خودش رو به سینم میکوفت

به سپنتا که داشت در انباری رو باز میکرد نگاه کردم یعنی میخواست چیکار کنه برای لحظه ای از کاری که دیشب کردم پشیمون شدم!

با پرت شدنم داخل انباری جیغی کشیدم

_اینقدر اینجا میمونی تا آدم بشی

به صورت قرمز از خشمش نگاهی انداختم میدونستم از دستم اعصبانی میشه ولی باورم نمیشه تا این حد از کاری که کردم ناراحت شده باشه.

با بی رحمی تمام در انباری رو بست حتی نای بلند شدن نداشتم.

تا برای نجاتم از این انباری خوف انگیز تلاشی بکنم با درد بدی که توی پام پیچید!

جیغی خفیفی کشیدم اونقدر تاریک بود که نتونم به پام نگاهی بندازم تا بفهمم چه بلایی به سرم آورده.

با هر دردسری بود به،دیوار تکیه دادم.

یعنی آوین اینقدر براش ارزش داشت که این بلا رو سرم بیاره!

پس عشق من چی منم که عاشقشم.

پوزخندی به خودم و بخت سیاهم زدم آخه کی عاشق من میشه مگه دیونه شده!!

بی هدف به اطراف نگاه میکردم دردم کمترشده بود ولی ضعف شدیدی کرده بودم مطمئا بودم الان شب شده.

حتی نزاشت صبحانه بخورم اشکام هرلحظه آماده ی ریختن بودن!

باصدایی که شنیدم سر بلند کردم تا ببینم صدای چی بود با بالا بردن.

سرم فقط تونستم یه سایه ببینم چندبارپشت سرهم پلک زدم که چشمم به سپنتا افتاد.

که توی چهارچوب در ایستاده بود.

لبخند محوی روی لبام نقش بست

صدای پرجذبش ذهنمو دوباره پریشون کرد...

_زود بیا بیرون!

پام درد میکرد اما اونقدر زیاد نبود که نتونم از جام بلند بشم سریع از اون انباری تاریک ونمور بیرون اومدم!

هوا تاریک بود پس حدسم درست بود شب شده!

_به چی نگاه میکنی بروتوخونه!

باشه ی آرومی گفتم که شک دارم شنیده باشه.

وارد سالن شدم و نگاهی به اطراف انداختم ناباورانه دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تاجیغ نزنم!...

باورم نمی شد من داشتم توی اون انباری از شدت

تشنگی و گشنگی می مردم اونوقت سپنتا داشته خوش میگذرونده!

فیلم،پفک،میوه،چایی...

همه چیزهم برای خودش فراهم کرده بوده

_چی کارمیکنی؟

گنگ نگاهش کردم

_هان؟

سری از روی تاسف برام تکون داد مثل یه بچه مطیع بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم.

امروز به حد کافی،بدبختی کشیدم باسرد ترین لحنی که می شد داشت گفت:

_مثل بچه ی آدم میشینی اینجا تا غذا سفارش بدم!

سری تکون دادم ومشغول بازی با انگشتام شدم....

نمیدونم چقدر گذشته بود که زنگ خونه به صدا دراومد حتما غذا رو آوردن دستی به شکمم کشیدم واقعا گرسنم بود

بعد از پنج مین سپنتا همراه با یه ظرف غذا وارد سالن شد متعجب به ظرفی که توی دستش بود چشم دوختم فقط یه ظرف!!!

پس من چی؟

_به چی فکر میکنی؟

کمی مکث کردم و آروم گفتم

_برای خودت فقط سفارش دادی!

بی تفاوت به من روی کاناپه نشست و در ظرف غذا رو باز کرد با پیچیدن

بوی کباب توی فضای خونه دلم ضعف کرد.

سنگینی نگاهم رو روی خودش حس کرد سرش رو به طرفم برگردوند

_بیخود دلتو صابون نزن فقط برای خودم سفارش دادم.

اخه اینم ادامه تبیهته تاتوباشی پارو دم من نزاری....

نمیدونم چرا اما اون لحظه دوست داشتم باصدای بلند بزنم زیر گریه اون غرور من رو جریحه دار کرد منو زیر پاش له کرد.

واقعا اینقدر پست بودم که ارزش نداشتم برام غذا سفارش بده پس چرا می خواد کمکم کنه!

اصلا می خواد کمکم کنه یا غرورم رو بشکنه هجوم اشک به چشمام باعث شد به اتاقم پناه ببرم....

درو محکم به هم کوفتم قطرات اشک صورتم رو خیس کرده بود سخته منی که توی عمرم کسی

بهم زور نگفته حالا اینجوری بازیچه ی دسته عشقم بشم بغضی

که سعی درجلوگیری از شکستنش

داشتم به طرز وحشتناکی شکست و سکوت سنگین اتاق رو شکست...

منم آدم بودم دوست داشتم زندگی کنم اما نمی شد گذشته ام

سایه اش رو روی آینده ام انداخته بود و قصد کنارگیری نداشت انگار نابودی کامل منو

می خواست بدون توجه به حضور سپنتا توی خونه شروع کردم باصدای بلند گریه کردن.

نمیدونم چه مدت گذشته بود اما من سبک شدم نفس کشیدن برام آسون تر شده بود!

اما سردرد جاش روپرکرد با درد روی تخت دراز

کشیدم و چشمام رو بستم

نمی خواستم به هیچ چیز جزخودم فکر کنم واقعا داشتم از پا درمی اومدم تحمل این همه مشکل برام سخت بود.

باصدای باز شدن در دستم رو از

روی چشمام برداشتم و به سپنتا

که به سمتم می اومد خیره شدم یعنی باز میخواست چیکار کنه که اومده تو اتاقم

آروم روی تخت نشست وبهم نگاهی انداخت

_گریه کردی!

نفس عمیقی کشیدم تا باز اشک نریزم

_نه دلیلی نداره گریه کنم.

باشه ای زیر لب گفت نگاهش رنگ غم گرفت اما خیلی سریع رنگ نگاهش عوض شد

آخ که اگه بدونی چقدر عاشقتم ولی حیف...!

باصداش به خودم اومدم

_تانیا

متقابلا جواب دادم

_بله

لبخندی زد پس نقشه ای توی سر داره

_چیزی شده!

بی تفاوت سری تکون داد و گفت

_از فردا باید بری سرکار

چشمام گرد شد چی می گفت برم سرکار!!!

_منظورت چیه

_منظورم کاملا واضحه از فردا

میری پیش یکی از دوستام کار میکنی

انگشتش رو تحدید وار جلوم

گرفت

_وای به حالت بفهمم کرم ریختی میدونی که چه بلایی سرت میارم

پوزخندی زدم

_اره

خوبه ای گفت و ادامه داد

_از فردا اگه از قوانین من تابعیت نکنی بجای انباری جای بدتری

میندازمت پس بهتره بدونی زیر پا گذاشتن قوانین من عواقب بدی به همراه داره میفهمی که!

کلافه به چشماش نگاه کردم

_اره...میشه یه سئوال بپرسم!

سرش رو به معنی تایید تکون داد مردد بودم برای پرسیدم اما بلاخره که چی باید می فهمیدم با حرص لب باز کردم

_اون دختره کی بود نکنه عشقت بود؟

تک خنده ای کرد وگفت

_نمیگم تا توی خماری بمونی

باخشم بهش نگاه کردم

– اصلا بدرک نگو

از روی تخت بلند شد وبه سمت در رفت قبل از خارج شدنش انگار چیزی یادش اومده باشه ایستاد

_چیزی شده

_اره برای فرداناهار فسنجون درست کن!

وبی توجه به من که بابهت به مسیر رفتنش خیره بودم اتاق رو ترک کرد...

جـــــــــیـــــــــغ

کشیدمو خرس روی تختو به طرف درپرتاب کردم .....

چقدردروعه همش بهم دستور میده ..

من اصلا فسنجون بلد نیستم ....

لابد بازدرست نکنم دوباره میندازتم توی انباری ....باحرص موهامو کشیدمو سرمو توی بالشت فرو کردم..

صبح با بی حالی ازخواب بیدار شدم بی حوصله لباسمو عوض کردم....

با اعصاب خوردی به طبقه پایین رفته حضرت اقا سفارش فسنجون دادن ...

با بی میلی وارد آشپزخونه شدم حالا چطوری فسنجون بپزم!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و در یخچال رو باز کردم

دوتا تخم مرغ ورداشتم وشکستمش رو توی ظرف ریختم

مشغول هم زدن بودم که یادم اومد فسنجون که تخم مرغ نداره با هم زن رو روی میز پرت کردم و با نفرت نگاهی به ظرف حاوی تخم مرغ انداختم

از شدت اعصبانیت نفس،نفس میزدم تمام حرصم رو روی تخم مرغا خالی کردم و همه رو پرت کردم کف آشپزخونه

وقتی که کاملا خالی شدم از آشپزخونه خارج شدم

حالا باید چی کار کنم!

نفسم رو کلافه فوت کردم با یادآوری قفسه ی کتابی که توی اتاقم بود

لبخندی روی لبم نقش بست حتما توی اون همه کتاب یه کتاب آشپزی هم وجود داره با دو خودم.

رو به اتاق رسوندم و مشغول دید زدن کتابا شدم.....

با دیدن کتاب آشپزی لبخند محوی زدم کتاب رو برداشتم وبه آشپزخونه رفتم

تمام مواد لازم رو از توی یخچال بیرون آوردم رب انار،سینه مرغ و گردو.....

طبق دستورالعمل پیش رفتم مشغول بهم زدن مواد بودم که باسوزش دستم به خودم اومد .... دستم خورده بود له لبه قابلمه...

از شدت سوزش جیغی زدم اشک توی چشما حلقه زده بود سوزشش به حدی بود

که هر لحظه میخواستم جیغ بزنم در ظرف عسل رو باز کردم و کمی رو محل سوختی زدم

تا از سوزشش کم بشه به ساعت نگاه کردم وای خدای من نیم ساعت گذشته بود

با عجله کارد رو برداشتم ومشغول خرد کردن گوشت شدم اونقدر تند اینکار رو انجام میدادم که دوبار انگشتم رو بریدم اما بلاخره تموم شد

برنج رو هم بار گذاشتم چسب زخم رو روی انگشتام زدم به دستم نگاهی کردم

با یادآوری ناخونای بلندم که حالا شکسته قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید که پسش زدم....

چقدر برای ناخونام زحمت کشیدم باظرافتو زیبا.....

به آشپزخونه نگاه کردم پربود ازخورده شیشه ها...روی زمین پراز زرده ی تخم مرغ شده بود....

خون گوشت که روی زمین ریخته بود واقعا وضعیت حال بهم زنی بود

طی رو برداشتم و کف آشپزخونه رو تمیز کردم وسیله هارو سر جاش قرار دادم وبه ساعت نگاه کردم

فقط یه ربع وقت داشتم کلافه به سرووضعم نگاهی کردم به حموم احتیاج داشتم خودمو به حموم رسوندم بعد از ده مین خودمو شستم و بیرون اومدم

در کمدم رو باز کردم بازترین لباسم رو انتخاب کردم

که بایادآوری سپنتا که چندبار درمورد پوششم بهم اخطار داده رعشه ای به تنم افتاد

تصمیم گرفتم یه شلوار با لباس آستین سه ربعی بپوشم به خودم توی آینه نگاهی انداختم

چشمام پف کرده بود کمی کرم به صورتم زدم تا از اون حال دربیام.

اتاق رو ترک کردم که صدای باز شدن در توجهم رو جلب کرد

با وارد شدن سپنتا به سالن نگاهی بهش انداختم مثل همیشه پرجذبه بود والبته مغرور!

بی توجه بهش وارد آشپزخونه شدم

تا اون حموم کنه بهتره منم سالاد رو آماده کنم

خیار،گوجه،کاهو،هویج....

بعد از خورد کردنشون توی ظرف شیشه ای بزرگی ریختم و مشغول تزئین کردنش شدم

کارم که تموم شد لبخندی زدم دوتا ظرف برداشتم نوشابه رو توی لیوان ریختم و فسنجون و برنج رو توی ظرف خالی کردم

منتظر سپنتا شدم تا بیاد دوست داشتم بدون نظرش درمورد غذا چیه

تو عمرم غذا نپخته بودم ولی مطمئا بودم با اینکه اولین بارمه غذای خوشمزه ای درست کردم

توی افکارم غرق بودم که دستی جلوم قرار گرفت با تعجب سرم رو بالا گرفتم و به سپنتا که مشغول خشک کردن موهاش بود چشم دوختم

با موهای خیس جذاب تر میشد

خواستم به روش لبخند بزنم اما با یادآوری اینکه امکان ضایع شدنم وجود داره

نگاهم رو ازش گرفتم و کمی برنج توی ظرفم ریختم و مشغول خوردن شدم

اما زیر چشمی نگاهم روی سپنتا بود که داشت غذا می خورد ...

یعنی درمورد طعمش ازش بپرسم!...

قاشق رو به دهنم نزدیک کردم که با حرفی که زد غذاتوی گلوم پرید شروع کردم به سرفه کردن

سپنتا با تعجب بهم نگاه میکرد لیوان آبی برای خودم ریختم و سر کشیدم

حالم که بهتر شد نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم

_چی گفتی!

چشماش رو ریز کرد و آروم گفت

_بدمزه ترین غذایی بود که توی عمرم خوردم.

بهم برخورد اگه بدمزه بود

وغیرقابل خوردن چرا داشت با ولع میخورد دوست داشتم ازش بپرسم ولی ترس داشتم اگه می پرسیدم

قطعا واکنش بدی نشون میداد

_ولی از نظ...

حرفم رو قطع کرد وگفت

_نظرت برام مهم نیست اینجا خونه ی منه وتو حق نظر دادن نداری اگه یه بار دیگه اینجوری غذا بپزی تنبیه میشی!

وبی توجه به من که داشتم با چشم های از تعجب گرد شده نگاهش می کردم آشپزخونه رو ترک کرد

زیر لب دیونه ای نثارش کردم دیگه میلم نمی کشید غذا بخورم بغضم گرفته بود عوض دستش درد نکنه توهین هم میکنه.

با بغض به میزی که باسلیقه ای که تو عمرم ازخودم سراغ نداشتم چیده بودم نگاه کردم

حـــیـــف که به خودمو خدا قول دادم عوض بشم وگرنه یه لحظه هم پیشت نمیموند بااینکه عاشقتم ولی چه سود.....

ظرف غذاها رو توی سینک ظرف شویی گذاشتم تا بعدا بشورمشون کمرم درد می کرد تو عمرم اینقدر کار نکرده بودم یا بهتره بگم اصلا کار نکردم!

با خارج شدن از آشپزخونه نگاهم روی سپنتا که مشغول فیلم دیدن بود قفل شد سنگینی نگاهم رو حس کرد به سمتم برگشت و به چشمام نگاه کرد

_بیا اینجا بشین!

_خوابم میاد.

_باید حرف بزنیم بیا.

باشه ای گفتم و کنارش روی کاناپه نشستم

_این هفته لازم نیست بری سرکار ولی از هفته ی بعد حتما باید بری سری تکون دادم

_کارم چی هست؟

نگاهش رو ازم گرفت و به تلوزیون نگاه کرد

_اونجا به دوستم توی مرتب کردن پرونده ها وهمچنین توی حساب و کتابا کمک می کنی چون خودم نمی تونم بهش کمک کنم تو باید به جای من بری!

سری تکون دادم کار بدی هم نبود ولی خب....

_برو چایی دم کن!

با بهت بهش چشم دوختم چایی دم کنم مگه خدمتکارشم از دهنم در رفت وگفتم

_نوکربابات غلام سیاه!

بلافاصله به صورتش که از خشم قرمز شده بود چشم دوختم وای بازم گند زدم از جام بلند شدم

تا از دستش فرار کنم اما دیرشده بود گلوم رو چسبید واز لای دندون های کلید شدش غرید

_چه غلطی کردی دختری سلیطه!

از شدت ترس ودرد گلوم نمی تونستم حرف بزنم که باز داد زد

_باتو هستم احمق.

آروم نالیدم

_داری خفم میکنم

_چه بهتر

وفشار دستاش رو بیشتر کرد...

احساس خفگی می کردم اینجا نمی شد غرورم رو حفظ کنم

وگرنه جونم رو از دست میدادم

_معذرت می خوام!

همین جمله کافی بود تا دستاش از دور گردنم رهابشه

با رهاشدن از دستش سرفم گرفت دستی به گردنم کشیدم واقعا داشت خفم می کرد پسره ی دیونه روانی

بغض کرده بودم بغضی که غیرقابل انکار بود باحس خیسی صورتم به آشپزخونه پناه بردم

تا متوجه نشه جلوش کم آوردم

کتریو آب کردمو روی گاز گذاشتم تا جوش بیاد داشتم از آشپزخونه بیرون می رفتم که جلوی راهم سبز شد

حتی جرعت نگاه کردن به صورتش رو نداشتم

_سرتو بالا بگیر

بهش توجهی نکردم که دستش رو زیر چونم گذاشت و وادارم کرد سرم رو بالا بگیرم

نگاهش که به چشمای قرمز شده از اشکم افتاد نفسش رو باشدت فوت کرد داغی نفسش حالم رو خراب کرده بود سعی کردم پسش بزنم که گفت

_میدونم گاهی عصبی میشم ولی مقصر خودتی نباید سربه سرم بزاری اگه ناراحتت کردم معذرت می خوام.

تعجب کردم سپنتا معذرت خواهی کرد یعنی خودش هم قبول داشت رفتارش چقدر بده بوده!

ولی نمی خواستم خودم رو خورد کنم.

_من ناراحت نشدم یعنی دلیلی برای ناراحت وجود نداره

دستش رو پس زدم و به اتاقم رفتم میدونستم فهمیده گریه کردم چشمای قرمز از اشکم گواهش بود.

خودم رو روی تخت انداختم که احساس کردم روی وسیله ای خوبیدم سریع بلند شدم به گوشی و سیم کارتی که روی تخت بود چشم دوختم.

اینا دیگه از کجا اومده!

مال من که نیست حتما سپنتا خریده با کنجکاوی گوشی رو برداشتم نگاهی بهش کردم باید از خود سپنتا راجب این ازش بپرسم

در اتاق رو باز کردم که چشمم به سپنتا خورد!

متعجب بهش نگاه کردم بازهم همون سردی توی چشماش موج میزد انگار نمی خواست

از این غرور بی جاش دست بکشه با سر اشاره ای به موبایل کردم که گفت

_اینو برات خریدم از این به بعد از این خط و موبایل استفاده میکنی

_خودم موبایل دارم

چشم غره ای بهم رفت که سرم رو پایین انداختم

_با این خط هر وقت خواستی می تونی به خانوادت زنگ بزنی ولی اگه بفهمم به جز خانوادت به کس دیگه ای زنگ زدی بیچارت میکنم!

برای لحظه ای ازش بدم اومد مگه من کلفت خونشم که داره اینطوری باهام برخورد میکنه باشه ای گفتم و خواستم در اتاق رو ببندم

که پاش رو لای در گذاشت

_درضم موبایل قبلیت رو بده

می خواستم مخالفت کنم ولی کی جرعت داشت بی حرف موبایلم رو به دستش دادم که توی جیبش گذاشت و خوبه ای گفت

_راستی

کلافه بهش نگاه کردم

_دیگه چیه؟

اخمی میون ابروش نشست

_میخوام برم مهمونی تا آخر شب هم نمیام منتظرم نباش

حس کنجکاوی بدجوری داشت اذیتم میکرد

_کجامیخوای بری!

_پارتیه!

اهانی زیر لب گفتم با فکری که به ذهنم رسید سریع گفتم

_منم میام

اولش باتعجب نگام کرد اما خیلی زود دوباره رنگ نگاهش عوض شد

_توهیجا نمیای

_حالا میبینیم.

باشه ای گفت و در اتاق رو محکم بست لبخندی زدم حالا ببین چه نقشه ای برات کشیدم تنها تنها میخوای بری مهمونی!

جلوی آینه ایستادم رنگم مثل روح شده بود کرم رو برداشتم و به صورتم مالیدم

ریمل،خط چشم،سایه هرچیزی که دم دستم بود رو روی صورتم خالی کردم رژ جیغ قرمزم رو برداشتم و روی لبم کشیدم

لبخندی زدم عالی شده بودم

لباس مجلسیم رو از توی کمد در آوردم بلندیش تا زانوم بود

رنگ بنفشش که مثل مرواردید برق میزد توجه هرکسی رو جلب می کرد از جلو کاملا بسته بود

اما از پشت از گردن تا باسنم باز بود گوشواره های هم رنگ لباسم رو به گوشم آویزون کردم وپالتوم رو روش پوشیدم.

به سمت در رفتم تا بازش کنم ولی هرچقدر دستگیره ی در رو بالا وپایین کردم در باز نشد با تعجب نگاهی به در کردم یعنی کار سپنتاست!

بافکر اینکه در روقفل کرد جیغی کشیدم و لگد محکمی به در زدم که صداش اومد.

_وحشی نشو

_چرا درو قفل کردی زود بازش کن

_د نشد تا وقتی من بیام تو اتاقت حبسی تا درسی بشه برات روی حرف من حرف نزنی اینم یه نمونه تنبیه دیگه

صدای خنده اش بلند شد با حرص لگد دیگه ای به در زدم که پای خودم در گرفت.

باحرص روی تخت نشستم واقعا حرصم رو درآورده بود چرا خودش باید توی مهمونی شرکت کنه و با دخترا بگو بخند کنه اونوقت من باید

تنهایی توی این اتاق بمونم تا آقا برگردن خونه!!

با فکری که توی ذهنم جرقه زد لبخندی روی لبام نقش بست کشوی میز رو باز کردم و دنبال انبردست گشتم

یادم میاد آخرین بار توی این کشو گذاشته بودمش کلافه نگاهی به وسایل ریخته شده روی زمین انداختم

لگد محکمی به لباسام که روی زمین ریخته بود زدم درد شدیدی توی پام پیچید جیغ خفه ای کشیدم و روی زمین نشستم از شدت درد

اشک توی چشمام حلقه زد با کنجکاوی لباساروکنار زدم تا ببینم چیزی که به پام برخورد کرد چی بود با دیدن انبردست تک خنده ای کردم

آروم از روی زمین بلند شدم و به سمت در رفتم با هر بدبختی بود در اتاق رو باز کردم لبخند خبیثی زدم و وارد اتاق سپنتا شدم اول از همه

قیچی رو برداشتم و در کمد لباساش رو باز کردم و تمامش رو پاره کردم و روی زمین ریختم ساعت و هروسیله ی دیگه رو داشت شکستم

لبخندی از سر راضیت روی لبام نقش بست الان وقت حمام کردن بود

اینجوری بیشتر حرص میخوره لگدی به در اتاق سپنتا زدم و وارد حموم شدم شیرآب رو باز کردم و لباسام رو درآوردم و زیرش قرار گرفتم

با برخورد آب گرم با پوستم احساس لذت کردم با آرامش مشغول شستن خودم شدم که صدای فریاد سپنتا به گوشم رسید.

سپنتا

وقتی وارد خونه شدم سکوت عجیبی برقرار بود متعجب بودم تانیای که من میشناسم اینقدر ساکت یجا نمیشینه از پله ها بالا رفتم که

صدای آب به گوشم رسید تعجب کردم!!!

سریع خودم رو به اتاق رسوندم با دیدن لباسای پارم و وسایل شکستن فریادی کشیدم و اسم تانیارو صدا زدم انگار قصد آدم شدن نداشت.

ولی خوب بلدم آدمش کنم تنبیه اینبار باید سخت تر باشه تا بفهمه نباید اینقدر سرکش باشه به سمت حموم رفتم و مشت محکمی به در زدم که صدای

خنده ی تانیا بلند شد

_درو باز کن زود باش تا خفت نکردم

صدای خندش قطع شد

_اگه میتونی بیا تو راستی خوش گذشت به من که خیلی خوش گذشت یعنی عالی بود!

با حرص لگد محکمی به در زدم

_ دباز کن این لامصبو تا نشکستمش زود باش.

صدای قهقه اش بدجور روی اعصابم بود با تمام قدرت لگد محکمی به در وارد کردم که شکست

تانیا جیغ خفه ای کشید بی توجه به بدن برهنش به سمتش رفتم و سیلی به صورتش زدم که جیغی کشید و روی زمین افتاد از روی زمین بلندش کردم و توی صورتش

فریاد زدم

_آدمت میکنم!

وان رو پر از آب سرد کردم تانیا با تعجب بهم خیره بود

بدون توجه به تقلاهاش توی وان پرتش کردم که جیغی زد و خواست از وان بیرون بیاد دستم رو روی

سینش گذاشتم و اجازه ی بیرون اومدن رو بهش ندادم

_سپنتا تروخدا درم بیار غلط کردم

خنده ای کردم

_باید توی این آب بمونی تا آدم بشی

به ساعتم نگاهی کردم نیم ساعت گذشته بود

سربلند کردم و به تانیا که توی وان مچاله شده بود چشم دوختم صورتش کبود شده بود لب هاش سفید ترسی توی وجودم نشست نکنه اتفاقی براش افتاده باشه آروم صداش زدم اما واکنشی نشون نداد...

باترس سریع ازتو وان برش داشتمو توی بغلم گرفتمش کاملا بدنش سرد سرد بود..

برای یه لحظه ترسیدم ...واقعا حقش نبود انقدر اذیتش کنم ....اما تمام اینکارام ازقصده میخوام انقدر تو خودشو کارای اطرافش غرق بشه که وقتی به خودش بیاد بفهمه شده یه خانوم یه زن پاک یه فـــــرشـــته.....

تو بغلم فشردمش ...چقدر بغلیو سبک بود....بی اراده یه بوسه به پیشونیش زدم ....

ازحموم زدم بیرونو حوله شو برداشتمو تنش کردم روی تختم درازش کردم سریع موهاشو خشک کردمو به اتاق کارم رفتم و وسیله پزشکیمو برداشتم مو معاینش کردم ....

حسابی سرماخورده بود...

سینش خس خس میکرد...معلوم بود چرکی شده .....کلیه هاشم عفونت کرده بود....

سریع بهش سرم وصل کردمو امپولارو هم توی همون سرم تزریق کردم و رفتم توی اتاقش یه دست لباس اوردم تنش کردم .....

پوشیدن لباس زیرش چقدر سخت بود حالا مگه تکون میخورد ....

لباس پوشیدنش که تموم شد رفتم سمت اشپزخونه تا سوپ بپزم براش ...

سوپ و بار گذاشتم ....اومدم ازش سربزنم که متوجه شدم توی خواب داره هزیون میگه بازم همون کابوس سابق بازم داشت به سهیلو دوستش التماس میکرد بهش تجاوز نکن انقدر تو خواب جیغ زد که ازخواب پرید ....

رفتم سمتش کشیدمش تو بغلم موهاشو نوازش کردم تاارووم بگیره ....

دوباره تو بغلم خوابش برد دستی به پیشونیش زدم تب داشت اونم شدید...

رفتم تشت اب نمک و اوردمو تا پاشویش کنم شاید تبش بهتر بشه .....

تانزدیکای صبح بالاسرش بود هی تبش میوردم پایین باز دوباره تب میکرد....

نزدیکای نماز صبح بود رفتم نمازمو خوندمو سوپشو توی بشقاب ریختم بایه لیوان شیرو اب پرتقال براش بردم ....

بیدارش کردم باگنگی زل زد بهم...

+چیزی شده سپنتا...

_اره پاشو سوپتو بخور تا یکم جون بگیری بعد بگیر بخواب ....

+نمیخوام حال ندارم....

_میگمت پاشو بخور...

+نـــمـــــخـــوام....

_یاخودت بخور یا بزور به خوردت میدم...

+قبول اگه تو بهم بدی میخورم...

_عه پس خانوم میخوان نازشو بکشم...

+حالا هرجور دوست داری فکر کن....

دلم نیومد الانم که مریضه بزنم تو ذوقش قاشوقو برداشتم و پر سوپ کردمو به سمت صورتش بردم که باتعجب زل زد بهم ....

لبخند خیلی کمرنگی زدم و با چشم به قاشق اشاره کردم..

ناراحت و پشیمون شده بودم از کاری که کرده بودم..

درسته برای تنبیهش بود اما الان که بی حال و رنجور میدمش فهمیدم که اصلا دلم نمیاد اینجوری ببینمش...

سوپ و دواروهاشو بهش دادم و سینی پایین

بردم..کثیف کاری هایی که کردم رو تمیز کردم و بعد

از تقریبا نیم ساعت با یک لیوان اب پرتقال بالا رفتم که تانیا رو خواب دیدم..

پتو روش کشیدم و دوباره پایین رفتم..

تانیا

تموم بدنم درد میکرد..

اتاقم تاریک بود ..چراغ خواب کنار تخت رو روشن کردم وگوشیمو برداشتم..

با دیدن ساعت ابروهام بالا رفت!

دوازده ظهر!!

چقد خوابیده بودم..

از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم موهامو شونه کردم و لباس مرتبی پوشیدم و از اتاق زدم بیرون....این یه روز خوابیدن تو اتاق سپنتا حسابی بهم مزه کرده بود...

با هر قدمی که بر میداشتم کمرم بیشتر درد میکرد..

حسابی کوفته بود ..

صدای شکمم راهمو به سمت آشپزخونه کج کرد

با باز کردن یخچال مربای توت فرنگی چشممو گرفت و همونو برداشتم..

داشتم روی نون تست مربا میذاشتم که صدای خندون سپنتارو شنیدم..:

_میبینم سرحال شدی و خوب به خودت میرسی..

یکم ازش بخاطر دیشب که با بی رحمی تموم من تو وان گذاشته بود دلخور بودم..

با صدای نه چندان ارومی گفتم:

_گرسنه ام شده..

صداش نزدیک تر اومد:

_خودتو سیر نکن برا ناهار میریم بیرون

_براچی بیرون؟ من بدنم درد میکنه حال ندارم برم بیرون

اخماش توهم رفت و..

_اگه خیلی درد داری ببرمت دکتر

ابروهامو بالا دادم..

_اونقدر زیاد نیست که دکتر لازم باشه!

لبخند زد..:

_پس حله ..برو اماده شو بریم ناهار بخوریم..

پوفی کردم که چشمکی زد و از آشپزخونه رفت بیرون..

همین که پاشو از آشپزخونه گذاشت بیرون بشکنی برای خودم زدم و دور خودم میچرخیدم و نون تستمو
میخوردم که با چرخش سوم یا چهارمم اونو تو درگاه در دیدم...

تو همون حالت خشکم زد..!

یکی از ابروهاشو بالا داد و گفت:

_بدنت کوفته بود و از درد نمیتونستی بری بیرون؟؟؟

سرشو تکون داد و به سمت یخچال اومد و بطری ابو بیرون کشید..:

_جالبه درد تو رو هم دیدیم!

و لبخند شیکی زد و دوباره رفت بیرون..

از حالت خشکی دراومدم و دستمو محکم روی پیشونیم کوبیدم..

خنگ تر از خودم خود منم!!

اه اه....

در رستوران رو باز کردیم و باهم دیگه رفتیم داخل..

_غذاهای دریاییش عالیه اینجا..بدت نمیاد که؟؟

_نه خوبه ..خوشم میاد

ربع ساعت طول کشید تا غذاها رو بیارن...

شکل غذا به ادم چشمک میزد..

لقمه ی اولو که تو دهنم گذاشتم به حرف سپنتا رسیدم..

هنوز نصف غذارو هم نخوردیم که صدای اشنایی باعث شد سرمو بلند کنم..

با دیدن سینا یکم هول شدم و سریع به سپنتا نگاه کردم..

سپنتا با سؤضن به ما نگاه میکرد..سعی کردم لبخندی بهش بزنم.

_بـــــه تانیا خانم ..چطوری خانمی؟؟

نگاهش روی تنم و لباسام چرخید ..

بدجنس خندید..:

_میبینم که حسابی بهت خوش میگذره..

و خودش تنها تنها خندید!

صدامو صاف کردم و لرزون گفتم..:

_سلام سینا..

با لحن زننده و کشیده ایی گفت:

_چه عجب صداتو شنیدیم بانو ..دلم برا خودت و صدات تنگ شده..

و چشمک زد...

سپنتا مثل فشنگ از جا پرید و یقشو گرفت..

با صدای خش داری داد زد:

_دلت برا عمت تنگ بشه بی ناموس

و مشتی تو صورتش زد..

من و دختری که همراه سینا بود جیغی زدیم و از جا پریدیم..

پریدم بازوی سپنتا رو گرفتم که با عصبانیت وحشتناکی هلم داد و داد زد:

_گمشو اونطرف تو

اشکام روی صورتم ریخت..

مشت ها پی در پی روی صورت سینا مینشست ..

سپنتا یه لحظه مکث کرد که دیدم سینا یه حرفی زد و لبخند کریهی زد..

سپنتا اتیشی سرشو به زمین کوبید و از جا بلند شد..به سمتم اومد که یهو به سمت سینا که داشت از جا بلند میشد

برگشت و لگدی بهش زد که صدای فریادش و هیـــن گفتن بقیه رو به دنبال داشت..

به گارسون اشاره کرد و چیزی تو گوشش گفت و دستمو گرفت و محکم کشید..

به سمت ماشین میرفت و تقریبا دنبالش کشیده میشدم..

درو باز کرد و پرتم کرد داخل..

همین که تو ماشین نشست فریادش بلند شد..

_دست از هرزه بازی برنداشتی که هرکی از راه رسید چشمک بزنه و دلش برا تو تنگ بشه هاااااان؟؟؟

با گریه گفتم:

_من..م..من ک..کاری نکردم بخدا

_خفه شو ..حیف ادم با توی هرزه بیاد بیرون..لیاقت نداری.. باید اونقد تو خونه بمونی که بوی تعفنت همه جا رو برداره

حرفاش داشت ذره ذره خوردم میکرد..

لایق این همه توهین بودم؟؟

این همه شکسته شدن؟؟

با گریه و درد داد زدم:

_بس کن سپنتا..بس کن..خسته شدم

من چه غلطی بکنم دیگه تا هرزه نشم؟

بشینم تو خونه تا افتاب مهتاب نبینه منو هاااااان??

روی پام زدم و بلند داد زدم:

_لباسام که عوض شد..ارایشم کم شد...رفتارام داره درست میشه.??دیگه چه غلطی بکنم که تو باور منی من دنبال هرزه بازی نیستم??

صدای گریه ام بلند بود..طوری که حس میکردم پنجره ها میلرزه..

لرزون ادامه دادم:

_چرا باور نمیکنی که من فقط دختر بدبختیم که تو بچگی بهش تجاوز شده و هرزه شد ?

چرا باور نمیکنی کرم از من نیست? که من دارم تغییر میکنم?که خودمم خسته شدم

داد زدم..

_چرا باور نمیکنی که فقط سایه سیاه گذشته داره زندگیمو خراب میکنه حتی اگه بخوام ادم بشم..??

ساکت بود..نفسای عصبیشو حس میکردم ولی هیچ کاری نمی کردم..

این بار بیش از حد توانم توهین و سرکوفت شنیدم ..

بیش از حد خوردم کرد..

احساس میکردم که هیچ وقت عوض نمیشم..

حس میکردم که همون تانیای هرزه میمونم که شبش رو اگه با مردی سر نکنه میمیره..

تا خونه من فقط گریه میکردم و سپنتا فقط نفس های عمیقی میکشید تا عصبانیتشو کنترل کنه..

از همون ظهر که بعد از رسیدن به خونه به اتاقم رفتم و تا روز بعدش از اتاق نرفتم بیرون تا الان که یک هفته گذشته بود با سپنتا صحبت نکرده بودم..

غذا میخوردم..پیشش تو سالن مینشستم ..

همه کار های معمولی رو انجام میدادم اما نیم نگاهی بهش نمی انداختم..

غیر از حرفای معمولی چیزی هم ازش نشنیدم..

داشتم ظرفای ناهارو میشستم که صداشو شنیدم..:

_فردا باید بری سرکار ..

نفسی کشیدم و گفتم:

_باشه

_صبح زود اماده شو..

تکرار کردم:

_باشه...

سری تکون داد و رفت بیرون..

هفت و نیم صبح اماده روی مبل نشستم تا بیاد..

وقتی از پله هل اومد پایین ایستادم که نگاهش روی لباسم چرخ خورد..
مانتو و شلوار رسمی پوشیده بودم..

سوار ماشین شدیم ..تو راه گفت:

_اونجایی که میبرمت جای راحتی هست چون تقریبا بیشتر کارمندهاش دختره ..

پوزخندی زدم..نه که مردا لولو خور بودن..

محلی به نگاهش ندادم و تا رسیدن به محل مورد نظر حرفی نزدم..

شرکت کوچیک ولی شیکی بود..

یه مرد که کت و شلوار اسپورت پوشیده بود با خوش رویی به سمتمون اومد و با سپنتا خوش و بش کرد..

رو بهم گفت:

_سلام تانیا خانم شما خوب هستین?

کیوان تبریزیان هستم

باهاش دست دادم:

_سلام..خوشبختم..

سپنتا دستشو پشت کیوان گذاشت:

_خب کیوان دیگه توصیه نکنم..

_خیالت راحت داداش ..

سپنتا رو به من گفت:

_پس من میرم ..خودم میام دنبالت منتظرم بمون..

باشه ایی گفتم و سپنتا بعد از خداحافظی رفت..

کیوان رو به من گفت..:

_بفرمایید از اینجا

منو به اتاقی که یک پسر و دختر توش بودن برد...

_اینجا اتاقته ..اون دوتا خل و چلم همکارات..

به دختره اشاره کرد:

_المیرا راهنماییش کن و کاراشو بهش بگو بعد شرمتو نشونش بده

دختر چشم بلند و بالایی گفت و کیوان رو به من گفت:

_من میرم هر مشکلی پیش اومد میتونی بیای اتاقم

و رفت..!

فکر کنم سپنتا بیش از حد سفارشم کرده بود که اینجور رفتار میکرد!

رو به اون دوتا که همینجوری نگاهم میکردن گفتم:

_سلام تانیا سعیدی هستم..

دختر از جا بلند شد و دستمو گرفت:

_خوشبختم عزیزم ..المیرا آرمانم اینم امیر داداشمه..

چشمکی زد:

_دختر خاله پسر خاله ی کیوان جونیمممممم

لبخندی زدم:

_خوشبختم

پسر دستشو دراز کرد:

_ان شالله همکار های خوبی برای هم باشیم..

با تکون دادن سر تایید کردم..

المیرا دستمو کشید:

_بیا بگم کارتو بعد برسم شرکتو ببینیم

دستاشو بهم کوبید:

_قسمت مورد علاقه ی من

خندیدم..

تا ساعت یک ظهر تمام کارامو بهم گفت..چون خیلی وقته از دیپلمم گذشته بود فراموش کرده بودم و

سخت گذشت اما المیرا کامل توضیح میداد و هرجا گیر میکردم بهم میگفت..

تک تک سوراخ سمبه های شرکتو باهم گشتیم ..

سپنتا راست گفته بود تقریبا بیستا دختر بودیم و ده تا پسر!

خسته سرمو بلند کردم ..:

_المیرا وقت ناهار کی هست?

المیرا که غرق کامپیوترش بود سرشو بلند کرد:

_ساعت 1

روی صندلی ولو شدم:

_الان که ساعت یکه.!!!

کش و قوسی به بدنش داد..

_اوف اره..بلند شو ناهارم سفارش بدیم بیارن واسمون

از جا بلند شد که امیر که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

_من سفارش دادم دو دست کباب برگ و دو دست کوبیده با مخلفات

المیرا پرید و لپشو بوس کرد:

_من فدات شم داشتم هلاک میشدم..

لبخندی به خواهرش زد و اشاره کرد بریم بیرون..

صدای زنگ گوشیم باعث شد برگردم اتاق ..

با دیدن شماره سپنتا لبخندم محو شد..

_بله.

_سلام خوبی تانیا

_ممنون

با طعنه گفت:

_منم خوبم مرسی..

حرفی نزدم که ادامه داد:

_اونجا راحتی؟ مشکلی که پیش نیومد؟

_نه همه چی خوبه مرسی..

با صدای ارومی گفت:

_ناهار خوردی؟

_بله!

بی میل بودنمو حس کرد که گفت:

_باش کاری نداری؟

_نه

_منتظرم بمون میام دنبالت..

خداحافظ

و صدای بوق ..

گوشیو پایین اوردم و پووفی کردم..

واقعا دست خودم نبود..شاید از خودم بیشتر از سپنتا ناراحت بودم....

خستگیم بیشتر شد...

به سمت آشپزخونه ی شرکت رفتم

منتظرم بودن..

بابت دیر کردنم معذرت خواهی کردم و نشستم..

_تانی برگ یا کوبیده؟

_برگ لطفا

غذامو جلوم گذاشت..

بی حرف شروع به غذا خوردن کردم..

تنها فرد ساکت بینشون من بودم.. کیوان با اینکه رئیس شرکت بود اما رفتار متواضعانه و کاملا صمیمی داشت و همه دوستش داشتن..

شوخی و خنده هاشون به راه بود و من برای خالی نبودن عریضه لبخندی میزدم..

ساعت 6 تایم کاری تموم شد و من به گفته سپنتا منتظرش بودم...

با زنگ خوردن گوشیم به خودم اومدم و بدون جواب دادن پایین رفتم..

در ماشینو باز کردم و نشستم:

_سلام

نگاهم کرد و لبخندی زد:

_سلام خسته نباشی..روز اول کاری چطور بود?

_مرسی..بد نبود

کفشمو دراوردم و پاهام بالا اوردم و سرمو روی پاهام گذاشتم و رومو به طرف شیشه کردم..

نگاه سنگینشو حس میکردم ..

بعد از مدتی گفت:

_تانیا

تو همون حالت گفتم:

_بله

_وقتی با من حرف میزنی بهم نگاه کن..

سرمو به طرفش برگردوندم و چپکی گفتم:

_بله?

_نمیخوای دانشگاه بخونی?....

_برای چی?

نیم نگاهی بهم انداخت و دنده روعوض کرد و گفت:

_برا خودت .. شاید هم کارت!مطمئنم برا لیسانس و فوق کار بهتری هست و تو شرکت مرتبه بالاتری پیدا میکنی..

_همینجوری راضیم..

_چرا نمیخوای بخونی??درس خوندن که ایراد نداره!!خودم هم کمکت میکنم.

سرمو دوباره به طرف پنجره برگردوندم و گفتم:

_من از درس خوندن متنفرم..!

{گذشته}

_مامانی تروخدا من نمیخوام سهیل بهم درس یاد بده..همینجا میشینم میخونم..

چشم غره ایی رفت و گفت:

_دیدیم بار قبل خودت نشستی خوندی و تک شدی!

با ناله گفتم:

_بخدا میخونم اما پیش سهیل نمیرم

مشکوک گفت:

_چرا اصرار داری نری پیشش؟؟؟

هول و ترسیده گفتم:

_هی...هیچی فقط نمیخوام اون یادم بده دعوام میکنه اگه درست جواب ندم

سری تکون داد :

_حالا هرچی الان میفرستمت خونشون اونجا یادت بده و تموم

و از جاش بلند شد...

بغض کرده بودم و از ترس نمیدونستم چکار کنم..

با اومدن سهیل ترسیده فقط بهش نگاه میکردم و اون..

با نگاه کثیفش انداممو برانداز میکرد و لبخند شهوتی تحویلم داد و دور از چشم مامان چشمکی زد..

ترسم بیشتر شد..دستام سرد شده بود و از درون میلرزیدم..

رو به مامان گفت:

_مواظبشم نترس

و با خداحافظی از خونه زدیم بیرون..

دستمو محکم گرفت و هرچی تقلا میکردم ول نمیکرد..
به خونشون رسیدیم..

هیچکی اونجا نبود و این ترسمو ده برابر کرده بود..

چشمام از اشک میسوخت..

کتابامو روی زمین پهن کرد و گفت:

_بیا اینجا بشین

به پاش اشاره کرد..

اشکم راه افتاد..سرمو به دو طرف تکون دادم:

_نه

اخم وحشتناکی کرد:

_دلت برا دوستم تنگ شده نه؟؟

با هق هق سرمو سریع تکون دادم..لبخندی زد:

_پس بیا بشین اینجا..

اروم به طرفش رفتم ..نزدیکش که رسیدم دستامو کشید..رو پاهاش افتادم..

کتاب ریاضیو باز کرد و مشغول توضیح شد...

اما من حواسم پرت بود ..

از نفسای گرمش که روی گردنم پخش میشد چندشم میشد و برجستگیشوکه حس میکردم دلمو به لرزه می انداخت..

با مکیدن پوست گردنم با ترس از جا پریدم و فاصله گرفتم که با دو دستش سینه هامو گرفت..

با صدای خش داری گفت:

_بیا ریاضی کار کنیم..

سینه هامو فشار داد:

_به این دوتا هلو میگن دایره سفت و خوردنی

اشکام راه افتاده بود و هق هق افتاده بودم ولی اون همینجوری گردنمو میمکید و سینه هامو فشار میداد..

_سهی...سهیل ولم کنم تروخدا ولم کن..

با دستام به پاهاش میزدم و التماس میکردم که عصبی سینه هامو فشار بدی داد و روی زمین هلم داد و روم خیمه زد..

با شهوت و ترسناک گفت:

_انگار لطافت بهت نمیاد! باید زور بالا سرت باشه تا رام بشی نه؟؟؟؟؟

لبام که به التماس کردن باز شد سرشو تکون داد و لباشو روی لبام گذاشتن و مانع حرف زدنم شد..

هرچی تقلا میکردم وحشی تر میشد و حرکت لب ها و دستاش خشن تر..

دیگه چیزی حس نکردم جز درد وحشتناک و حرکت و ضربه های خشنش که به جسم نحیف من وارد میشد..

به تمام معنا وحشی شده بود..

میون ضربه های وحشتناکش بلند و صدا دار خندید و گفت:

_از ریاضی خوشت اومد کوچولو؟؟

بازم بیا پیش خودم درس بخون..درس خوندمون عاالیه..

زیرش داشتم جون میدادم..تمام سینه و شکممو کبود کرده بود ..

با حس کردن مایع داغی که بین پاهام راه افتاد فکر کردم بازم مثل همیشه تموم شده و من راحت شدم اما با صدای وحشت زده اش بین پاهامو نگاه کردم..

با دیدن خون غلیظی که داشت ازم خارج میشد از ترس زبونم بند اومد...

با چشمای گرد شده گفتم:

_ا..ای...این..چی...چیه...سه...سه..سهیل؟

با ترس لخت ایستاد و به پیشونیش کوبید..

درد و ضعف باعث شده بود تار ببینم..

سریع لباساشو پوشید..

خون همینجوری ازم بیرون میومد ..

جعبه دستمال کاغذی رو اورد و سعی کرد تمیزم کنه ولی دستمال های زیادی که برمیداشت دو ثانیه نمیشد پر خون میشد...

صورتم خیسِ خیس شده بود..

سهیل درمانده نمیدونست چیکار کنه..کم مونده بود گریه اش بگیره..

{حال}

با حس دستی روی بازوم جیغی زدم که سپنتا دوتا دستاشو جلوش گذاشت..

_اروم اروم..منم..

با نگرانی گفت:

_چته?چیزی شد..

با غم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چیزی نیست..تو فکر بودم ترسیدم..

با شک و نگرانی گفت:

_بیا پایین رسیدیم خونه..

سری تکون دادم و از ماشین پایین اومدم..

رو به سپنتا گفتم:

_من خستمه میرم میخوابم ..لطفا بیدارم نکن..

قبل از اینکه قدم بردارم بازومو نرم گرفت و به طرف خودش کشید..

_خوبی?

تو چشماش نگاه کردم:

_اره فقط میخوام بخوابم

کلافه گفت:

_اگه بخاطر اون روزه من میدونم حرفای خوبی بهت نزدم اما ت...

حرفشو قطع کردم و دوباره تکرار کردم:

_من فقط خستم میخوام بخوابم..

عمیق نگام کرد و بعد بازومو ول کرد..

با گفتن (شب خوش) از پله ها بالا رفتم..

گذشته ها هر چند که گذشته بود اما زخمش..

دردش..

یادش..

همیشه تو خاطرم بود ..

با یاداوری اون روزای نحس حس میکردم تک تک تنم دوباره درد میکنه..

انگار دوباره در همون سال بودم..

غمگین دوشی گرفتم و خوابیدم..

"سپنتا"

میدونستم تو ماشین حتما یاد گذشته اش افتاده..

دستای لرزون که دسته ی کیف رو مچاله میکردن و صورت به شدت رنگ پریدش حرفامو تاکید میکرد اما با

تمام علم و دانش و تجربه ایی که دارم درمان تانیا سخت بود..

شاید چون میدونستم بهم علاقه داره و راهکارهای من جواب نمیدن..

شاید بخاطر گذشته ی غم انگیزی که داشته ..

نمیدونم ..واقعا سردرگم شده بودم..

ساعت 4 رفتم اب بیارم که صدای نفس نفس زدنای تانیا رو شنیدم..

به سمت اتاقش دویدم و بدون در زدن رفتم داخل..

تو تختش مچاله شده بود و به خودش میپیچید..

فکر کردم داره خواب میبینه اما با نزدیک شدنم به تخت چشماشو باز کرد..

روی تخت نشستم و بازوشو گرفتم و تکونش دادم:

_تانیا چیشده؟ چته؟

نگاه تب دارش و بازوی داغش باعث شد دستمو روی پیشونیش بزارم ..

همین که دستم روی پیشونیش نشست چشماشو بست و نفس عمیقی کشید..

با دیدن این حالش چشمام گرد شد و از جا پریدم..

چشماشو باز کرد و دستمو گرفت..

با التماس نگام میکرد.تا خواستم دستمو بکشم یهو روی تخت دو زانو نشست و از گردنم اویزون شد و لباش روی لبام گذاشت..

سرجام خشک شده بودم..اما اون با ولع لبامو میبوسید و دستای داغش گردنمو نوازش میکرد..

از هر بوسه اش احساس نیازی که میکرد..

خشونتی که تو رابطه میطلبید رو حس میکردم..

به خودم اومدم و محکم هلش دادم..

روی تخت افتاد ..با دیدن اخمای توهم رفته ام اشکاش روی گونه اش افتاد..

با صدایی که از خماری و گریه میلرزید گفت:

_سپنـــــتا..تروخدا میخوام

درکش میکردم..

میبفهمیدم دختری که بعضی روزا چندبار رابطه های انچنانی داشته و یهویی فاصله بگیره چه به روزش میاد..

بدنش میلرزید و چشماش میبارید..

عین مار به خودش میپیچید..

بازوشو گرفتم و از تخت بلندش کردم...

خوشحالی رو توی چشمای پر ابش دیدم اما به روی خودم نیاوردم و به سمت در حمام رفتم..

همین که وارد شدیم دوش اب سرد رو باز کردم و اونو هل دادم زیرش..

جیغی زد و خواست فرار کنه که دوتا بازوهاشو گرفتم و زیر اب نگهش داشتم..

جفتمون زیر اب بودیم و لباسامون خیس شده بود..

بهم خیره شده بودیم و پلک هم نمیزدیم..

نگاه قرمزش گویای این بود که زیر دوش هم داره گریه میکنه..

سرشو پایین انداخت و این بار لرزش شونه هاشو هم حس کردم..

میل شدیدی به بغل کردنش داشتم اما این کارم باعث میشد میل جنسیش بالاتر بره و بیشتر اذیت بشه..

بعد از اینکه فهمیدم هوس تقریبا از سرش افتاده از زیر دوش کشیدمش و مستقیم حوله رو دورش پیچیدم..

هنوز دو هفته از مریضیش نگذشته بود و نمیخواستم دوباره مریض بشه..

_زود لباساتو عوض کن تا سرما نخوری

روی صندلی نشوندمش و به سمت اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم و دوباره برگشتم پیشش..

لباساشو عوض کرده بود و میخواست دراز بکشه که روی صندلی نشوندمش و

سشوار رو در اوردم و شونه رو گرفتم دستم..

دست کشیدن تو موهاش در این حالت اصلا درست نبود..!

بعد از تموم شدن کارم گفتم:

_حالا برو بخواب

سرخوردیگش کاملا عیان بود اما به ادم معتاد برای ترکش ، مواد که نمیدن میدن؟!

پووفی کردم و از اتاق زدم بیرون ..

هم خواب و هم تشنگی از سرم پریده بود..

تانیا

اتفاقات دیشب تا صبح عین فیلم هی تکرار میشد...

نمیدونستم چم شده بود ولی یهو حس کردم دارم اتش میگیرم و اومدن سپنتا بهانه ی خوبی برا خاموش کردن این اتش بود..

تا حالا لباشو حس نکردم...درسته اون هیچ همکاری باهام نکرد و پسم زد اما همون لحظه هم برای من عالمی بود..

از بس تو جام تکون خورده بودم بدنم درد میکرد..

ساعت شش و نیم اماده دم اتاق سپنتا ایستاده بودم..

اروم در اتاقو باز کردم..

با بالاتنه ی لخت روی تخت خوابیده بود و لحاف رو بغل کرده بود..

برگه ایی که توش نوشته بودم رو روی چراغ خواب چسبوندم و بعد از کشیدن لحاف روی بدنش از اتاق و بعد خونه زدم بیرون..

تصمیم گرفتم پیاده به سمت شرکت برم تا یکم هوا بخورم..تو این چند هفته انقدر فاز غمگین بودم که احساس افسردگی میکردم..

فکرم سمت برگه ایی که نوشته بودم رفت..

"سلام..

صبح بخیر..صبحونه ات رو میز اماده اس...

بابت دیشب نمیدونم چی میتونم بهت بگم اما..

متاسفم که تورو مجبور به کاری کردم که ازش متنفری..واقعا معذرت میخوام..

خودم تنهایی شرکت میرم نگران نباش.."

با صدای بوق ماشینی از جا پریدم..

ترافیک بود و بوق های ماشین بلندشده بود..

یعنی واقعا سپنتا متنفر بود از بوسیدنم. .??

پس چرا من له له میزنم واسه یکم توجه..?

چرا من حتی به نگاه محبت آمیز اکتفا میکنم..?

دلم گرفته بود..بیشتر از تمام روزها..

اولین نفری بودم که شرکت رسیدم..

به سمت اتاق مشترکم با بچه ها رفتم کیفمو گذاشتم و بعد به سمت آشپزخونه رفتم..

چایی آماده بود و لیوان ها شسته و تمیز روی سینی بودن..لیوان تقریبا بزرگی

برداشتم و چایی ریختم و همراه شکلاتی که توی ظرف بود برداشتم و دوباره به سمت اتاق برگشتم..

تا ساعت هشت و پنج دقیقه تنها بودم..

سر و صدا های بیرون رو میشنیدم که تک و توک کارمند ها میومدن اما المیر و امیر هنوز نیومده بودن..

کامپیوتر جلومو روشن کردم تا اومدنشون کاراهای دیروز رو مطالعه کردم..

این فراموشی درس های دبیرستان برای خودش یه مسئله جداگونه بود..

انقدر تو کار و خوندن غرق شده بودم که با صدای بلند باز شدن در از جا پریدم..

المیرا با دیدن این حرکتم خندید و گفت:

_چته دختر مگه جن دیدی?

نفس آسوده ایی کشیدم و چشم غره ایی رفتم:

_اول سلام بعد اینجوری در رو باز میکنن?

به ساعت نگاه کردم یه ربع به نه بود..

به ساعت اشاره کردم و گفتم:

_این ساعت اومدنه المیرا جان? یعنی رئیس با چه امیدی بهتون حقوق میده?

به جای اینکه المیرا جواب بده صدای امیر اومد:

_به این اومد که خودش مارو رسوند و خونه اون تلپ بودیم

لبخندی زدم:

_سلام..به به حال رئیس اینجور باشه وای به حال کارمندا..

خندیدن و امیر جواب سلاممو داد:

_زود زود بریم سرکار که کیوان کلی کار رو سرمون ریخته..

المیرا برگه هایی جلوم گذاشت و توضیحی در موردش بهم داد..

هنوز حال و هوای چند دقیقه مطالعه و کار رو داشتم و سریع شروع به کار کردم ..

تا ناهار یکسره کار کردم ..کار امروز خیلی بهتر از دیروز بود..
و از اینکه همه چیو فهمیده بودم خوشحالی از سر و روم میبارید..

داشتم ناهار میخوردم که المیرا گفت:

_از کیوان شنیدم چهار روز هفته رو میای?چرا??

قاشقو گذاشتم رو بشقاب و گفتم:

_سپنتا اینجور گفت منم کاری نداشتم قبول کردم ولی الان پشیمونم نمیدونم روزای بعدی تو خونه تنهایی چیکار کنم

المیرا شوکه گفت:

_سپنتا ?

_اره دیگه?

اخ یادم رفت که نمیشناسیش!

بی حواس سری تکون داد:

_نه میشناسمش..تو باهاش زندگی میکنی?

_اهوم..

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد..

ساعت 3بود که المیرا اومد روبه روم :

_بلند شو بریم!

چشمام گرد شد:

_کجا؟؟

لبخند دندون نمایی زد:

_مگه نگفتی بقیه روزا بیکاری؟

بریم کلاس های که میرم ثبت نامت کنم

از تصور اینکه دیگه تنها تو خونه نمیمونم ذوق زده شدم..

_باشه روزی که کار ندارم میاییم دنبالت بریم

ابروهاشو بالا انداخت:

_نوچ همین الان امیرو فرستادم به کیوان بگه ما سه تا بریم

_الان؟

مرخصی؟

اونم روز دوم کاری؟؟

راه نداره اصلا نمیام کیوان الان میگه این چقدر پروعه

خندید:

_بزار بگه ..مگه نیستی?

_خیلی بی ادبی

خنده اش بیشتر شد..امیر اومد :

_بپرین بریم که اجازه صادر شد..البته با کلی غرغر

المیرا سیستمو خاموش کرد و دستمو کشید ..
سوار ماشین که شدیم امیر نگاهی بهم انداخت:

_به سپنتا خبر نمیدی?

از اینکه اون هم خبر داشت تعجب کردم با دیدن تعجبم لبخند مردونه ایی زد:

_من و کیوان و سپنتا از بچگی باهمیم و روابط خانوادگی هم داریم..

_یعنی از روز اول میشناختی منو?

سرشو به نشونه تایید تکون داد..

_نه اون الان فکر میکنه سرکارم گفتن یا نگفتنم فرقی نمیکنه

به المیرا زل زدم:

_خب خانم کجا میخوای ببری منو?

به سمتم برگشت :

من دو روز هفته ساعت 1 میرم سرکار بعضی وقتا هم نمیرم..کلاس شنا و باشگاه میرم یک روز در هفته هم کلاس رقص

دستاشو بهم کوبید و ادامه داد:

_همشونم تو میای با من ثبت نام میکنی

معترض گفتم:

_کلاس رقصو دیگه برا چی برم? دوست ندارم

با اخم بهم زل زد :

_نه نیار که به هیچ وجه گوش نمیدم ..

پووفی گفتم:

_بابا یه الم شلنگ تخته ایی بلدم برا چی برم کلاس رقص?

به عقب برگشت و گفت:

_برای دل خودت ..مگه دل نداری رقص یاد بگیری?

خواستم حرفی بزنم که دستشو به معنای یه لحظه ساکت باش بالا اورد:

_کلاس رقص میریم..کلاس شنا میریم..باشگاه میریم

نگاهی بهم انداخت:

_ببینم زبان انگلیسی بلدی?

بعد مهلتی به من نداد و انگار چیزی یادش اومد ادامه داد:

_نچ تو درسای مدرستو یادت نیست زبان پیشکش
اونم ثبت نام میکنیم برای شب هشت تا نه

با چشمایی که از خوشحالی برق میزدند به چشمای گشاد از تعجبم نگاه کرد:

_کلی برنامتو پر میکنم که بگی پشیمون با المیرا اشنا شدم

با شنیدن این حرف امیر زد زیر خنده و من با همون
دهن باز و چشمای گشاد گفتم:

_وقت و حوصله و استراحت من پیشکش فکر جیب من نیستی که باید کلی پول اینارو بدم ???

نیششو باز کرد:

_کی گفت اینارو تو قراره بدی?

عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم:

_عمه ی مبارک قراره مبلغ اینارو پرداخت کنه?

خندید:

_اینجوری نگام نکن..ولی سپنتا جون جونی قراره همه ی اینارو پرداخت کنه

چشمکی زد و ادامه داد:

_هم من و هم تو!

شوکه بهش نگاه کردم..

سپنتا جون جونی??

_بعد کی گفت اینو?

امیر ابروهاشو برای المیرا بالا انداخت که نگو اما المیرا خبیث خندید :

_من که نمیدونستم میشناسیش اما سپنتا دیشب به این امیر ناکس گفته بود به المیرا خواهرت بگو با تانیا خوش بگذرونه و هزینش هرچی شد با من!

ماهم قراره باهم خوش بگذرونیم!

هم تعجب کردم و هم ناراحت شدم..

یعنی دلیل این همه صمیمیت المیرا فقط به خاطر سفارشی که سپنتا کرده بود?

عقلم بهم نهیب زد که اون خودش گفت که نمیدونست سپنتا رو میشناسم اما قلبم سر ناسازگاری داشت..

لبخند بی روحی بهش زدم..سر جای خودش برگشت و به امیر گفت:

_پس اول مارو ببر کلاس شنا و رقص که نزدیک هم هستن بعد بریم سراغ باشگاه..

امیر باشه ایی گفت ..

بعد از ثبت نام تو همه ی کلاس ها و باشگاه با دیدن تاریکی هوا به المیرا گفتم:

_داره دیر میشه میرسونیم خونه منو?

اخم پررنگی کرد:

_حتما نه..میخواییم بریم پاساژ لباس بخریم برا شنا و رقص و باشگاه...چند دست لباس خوشگل

نگران گفتم:

_ولی هوا تاریکه سپ....

دستمو کشید:

_تو با مایی سپنتا هم اگه بفهمه چیزی نمیشه نگران نباش

با رسیدن به پاساژ و دیدن اون همه لباس قشنگ تمام نگرانی هام دود شد رفت هوا..

ذوق زده از اینکه سپنتایی نیست تا مجبورم کنه لباسی بپوشم و میتونم خودم انتخاب کنم پا به پای

المیرا مغازه ها رو میگشتم و امیر به عنوان کارگر همراه ما بود که تمام خریدای مارو اون میخرید و توی دستش گرفته برد. ..

سر میز شام با دیدن ساعت که روی ده بود چشمام از ترس گشاد شد و به سرفه افتادم..المیرا سریع لیوان ابی به دستم داد..

خواستم گوشیمو دربیارم و به سپنتا زنگ بزنم که با گوشی خاموش مواجه شدم..

_المیرا زود گوشیتو بده

بیخیال شونه ایی بالا انداخت:

_گوشیم دادم تعمیرکنم امروز گفتم که

کلافه نگاهی به امیر انداختم که دست تو جیبش کرد و گوشیو بهم داد..

شماره سپنارو زدم که خط نداد..

گوشه گوشی گور خودمو کندم.. no serviceبا دیدن

_خط نمیده ..

نگران تکرار کردم ;

_گوشی خط نمیده چرا??

یاد حرف سپنتا مو بر تنم راست میکرد..

"فقط یک روز برخلاف میلم عمل کنی..جایی بدون اطلاعم بری...هرزه بازی دربیاری و با این و اون بپری اونوقت اون رومو ببین..سپنتای عصبانی رو واقعا ببین"

از جا بلند شدم..

از ترس فلج شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم..

سریع از جا بلند شدم..

اشتهام پریده بود..

من از عصبانیت سپنتا ترسیده بودم..

از وقتی که تو وان اب سرد گذاشته بود منو..

از همون موقع من از خشم این مرد واهمه داشتم

رو به اونا گفتم:

_میشه..میشه بریم??

امیر بی هیچ حرفی دهنشو با دستمال پاک کرد و از جا بلند شد و رفت تا حساب کنه اما المیرا با کمی تعجب درحالی که از جا بلند میشد گفت:

_چته تانی؟

ما باهات میاییم میبینه مارو چیزی نمیگه

بی حواس سری تکون دادم..

به این فکر میکردم که تنبیه این بارش چیه؟

چقد خریت کردم که وقتی امیر گفت بهش خبر ندادم..

اهی کشیدم..اخه از کجا میدونستم برنامه ی بازار داریم..

تو ماشین گوشی امیر تو دستم بود..

اننتش برگشته بود اما این بار گوشی سپنتا در دسترس نبود..

هزار بار زنگ زدم اما جمله مخاطب مورد نظر در دسترس نمی باشد رو شنیدم

تا برسیم خونه هزاربار مردم و زنده شدم..

دم خونه که ایستاد جلدی از ماشین پایین پریدم..

_مرسی المیرا مرسی اقا امیر زحمتتون دادم..

المیرا ناراحت گفت:

_ما باعث دردسرت شدیم فقط

مجبوری لبخند زدم..

_این چه حرفیه خیلی بهم خوش گذشت

فعلا ....خداحافظ

با دیدن امیر که دنبالم میومد ایستادم..

_چرا با من میای?

_خب به سپنتا توضیح بدم.

اخم کردم..:

_لازم نیست واقعا..فوق فوقش دوتا داد میزنه بعدش اروم میشه لطفا شماها برید..

مردد نگاهم میکرد اما نگاه مطمئنم قانعش میکنه و سوار ماشین میشه و با تک بوقی حرکت میکنه..

حقیقتش ارزوم بود امیر میومد باهام و جلوی سپنتا می ایستاد و توضیح میداد اما نمیتونستم رفتار سپنتا رو پیش بینی کنم..

چه حرفایی از دهنش میاد بیرون و چه صفتایی که بهم میچسبوند..

با دو به سمت خونه رفتم و با کلیدی که سپنا بهم داده بود درو باز کردم..

تو سالن که رفتم کسی نبود..چراغای خونه روشن بود اما اثری از سپنتا نبود..

یعنی نفهمیده من نیومدم خونه؟؟؟؟

اما شنیدن صدای در ورودی که به شدت بسته شد که ازترس یه مترپریدم هوا...

پاکتای خرید رو روی مبل گذاشتم.. و با شنیدن صداشباترس برگشتم سمتش:

سوییچ ماشینشو پرت کرد روی میزو یه دوردورم چرخیدو گفت...

_مادمازل بهش خوش گذشت؟؟؟

به طرفش برگشتم..

موهای پریشون و لباسای نامرتب و چشمای قرمزش نشون میداد که از همون ساعت 6 تعطیلیم تا الان به دنبال من بود که الان خونه برگشت..

_سپنتا ببین...

اما ادامه ی حرفم تو نطفه تموم شد وقتی نگاه تیزش تو چشمام نشست و...

دستشو نوازشگرانه روی صورتم کشید:

_چرا حرف نمیزنی عزیزم ???

حرکات عجیبش ترسمو رو هزار برابر کرده بود..

همون دستی که روی صورتم بود رو بلند کرد و سیلی محکمی به صورتم زد ..

روی زمین افتادم:

_از ساعت شش عصر تا الان کدوم جهنم دره ایی بودی تانیا?????

_من..من..

چونمو محکم توی دستش گرفت و حرفمو قطع کرد ...:

_حرف بزن تا همین جا چالت نکردم

من دارم جون میکنم تا توی هرزه رو ادم کنم اونوقت تو تا ساعت یازده شب کجا بودی هاااان??

داد هاش ثابت کرده بود که این مرد سپنتاس..

همون مرد غیر منطقی که من احمقانه عاشقش بودم..

_د حرف بزن کجا بودی تانیا به خدا میزنه به سرم میدونی چیکارت میکنم..

با کدوم لاشی سرت گرم بود ها؟؟

محکم هلم داد:

_چقد از زیر خواب بودنش گرفتی هاا؟؟جر دادنت چقد براش هزینه داشت؟؟

اشکام بی اختیار روی صورتم میریخت..
من مستحق این ها نیستم..
حداقل نه منی که تمام تلاشمو برای خوب بودن میکنم..

صدای تلفن بلند شد اما سپنتا هیچ تلاشی برای جواب دادن نمیکرد..
روی ظبط رفت ومن شنیدم صدای آشنایی رو:

_سلام سپنتا امیرم..بابا کجایی نه گوشی جواب میدی نه تلفن؟
فک کنم الان تانیا رفته خوابیده..حسابی سرش داد زدی لابد..
خب رفیق بچه نیست که نگران رفت و اومدش باشی
در ضمن تانیا با من و المیرا بود رفته بودیم خرید..کیوانم خبر داشت ..

زیاد تانیا رو دعوا نکن درسته دیر کرد و بهت خبر نداد اما خب گوشیت در دسترس نبود ..
یکم نگران شدم بهم زنگ بزن..

از جا بلند شدم و از پله ها بالا دویدم و سپنتا رو خشک شده پشت سرم نگه داشتم..

در اتاقمو باز کردم و داخل شدم و قفلش کردم..

همونجا پشت در نشستم و سرمو به پاهام تکیه دادم وباصدای بلند شروع کردم به گریه کردن..

صدای تقه ایی که به در خورد رو شنیدم اما از جام تکون نخوردم..

صدای به شدت پشیمون و شرمنده سپنتا توی گوشم نشست..

_تانیا..درو باز کن..

هق هق میکردم و به صداش گوش میدادم و چه بیچاره بودم که تو این وضع به این فکر میکردم که صدای خش دارش به دلم نشست...

اما این مرد پشیمون این بار..بیشتر از هر دفعه..

از هربار..دلمو شکسته بود..

_تانیا لطفا درو باز کن..

جون من...

مرد مورد علاقه ی قلبم جونشو قسم داده بود اما نه این دفعه سپنتا..

نه این دفعه..

حس کردم که سرشو اروم چندبار به در کوبید:

_تانیا..

درو باز نکردم..

به در تکیه دادم..

_میبینی سپنتا?

من اومدم اینجا تا هرزه نباشم ..

تا گذشتمو فراموش کنم..تا دیگه اون تانیا نباشم..

اما تو هر لحظه با هر رفتارت بهم یاداور میکنی که چی بودم..

نفس عمیقی کشیدم که قطره اشکی رو صورتم سر خورد..

_تانیا باز کن این لامصبو

بی توجه ادامه دادم:

_هیچوقت همچین حس حقارتی رو نچشیده بودم..

حتی وقتی که زیر این و اون بودم..

حتی وقتی که زیر سهیل داشتم جون میدادم..

هق. هقم بلند تر شده بود..

_میدونی چرا?

چون سهیل منو میترسوند..چون بچه بودم ..

نمیفهمیدم..

بلند گریه کردم:

_چون اونایی که زیرشون بودم برام مهم نبود چی بشه فقط حس رضایتم مهم بود..

هرچی میگفتن مهم نبود برام ...

خودمو تکونی دادم:

_اما من وقتی اینجا اومدم..

وقتی آش و لاش از زیر آرش و بیمارستان کشوندیم اینجا..

برام همه چی مهم بود...

درو باز نکردم..

به در تکیه دادم..

_میبینی سپنتا?

من اومدم اینجا تا هرزه نباشم ..

تا گذشتمو فراموش کنم..تا دیگه اون تانیا نباشم..

اما تو هر لحظه با هر رفتارت بهم یاداور میکنی که چی بودم..

نفس عمیقی کشیدم که قطره اشکی رو صورتم سر خورد..

_تانیا باز کن این لامصبو

بی توجه ادامه دادم:

_هیچوقت همچین حس حقارتی رو نچشیده بودم..
حتی وقتی که زیر این و اون بودم..
حتی وقتی که زیر سهیل داشتم جون میدادم..

هق. هقم بلند تر شده بود..

_میدونی چرا?
چون سهیل منو میترسوند..چون بچه بودم ..
نمیفهمیدم..

بلند گریه کردم:

_چون اونایی که زیرشون بودم برام مهم نبود چی بشهفق حس رضایتم مهم بود..
هرچی میگفتن مهم نبود برام ...

خودمو تکونی دادم:

_اما من وقتی اینجا اومدم..
وقتی آش و لاش از زیر آرش و بیمارستان کشوندیم اینجا..

برام همه چی مهم بود..

چون میخواستم فراموش کنم..

گذشتمو..

تانیارو میخواستم بکوبم از نو بسازم..

همه چی مهم بود چون میخواستم انقدر لیاقت داشته باشم تا تو...

ارومتر ادامه دادم:

_بهم لبخند بزنی..

به چشمت بیام..

میخواستم بهم توجه کنی..

بخندی..

اشکام یریعتر و پشت سر هم پایین میومد..:

_چون میخواستم عاشقم بشی..

من بخاطر تو خواستم تغییر بکنم..

اما تو هربار بدتر شکوندیم..

توهین و تحقیرات هر روز تو گوشم مینشست..

حتی اگه اگه میخواستم تمام زندگیمو فراموش بکنم و مثل یه نوزاد تازه متولد بشم تو نمیزاری..

قرار بود کمکم کنی اما غیر اینکه رو زخمم نمک بپاشی هیچکاری نکردی سپنتا..

مبارکت باشه افسرده ام کردی..

مبارکت باشه ضرب دستات خوب سنگینه..

از یه نفس حرف زدن هوا کم اوردم و ساکت شدم..

صداش خش دار و بم شده بود..

پر از پشیمونی و غم..

_تانیا...تانیا...تانیا

مکثی کرد..

_درو باز کن

جوابی بهش ندادم...

تا صبح پشت در نشستم و اروم اشک ریختم..

به همه چی فکر کردم..

سپنتا ..

ارش..

سهیل..

همه..

تلخ خندیدم..چه همه ی زندگی من پر از مرد بودن..

من اون شب پشت اون در..

سوختم و ساختم..

اشک ریختم و بلند شدم...

سپنتا خسته شد که دیگه در نزد و صداشو نشنیدم..

نزدیک صبح بود که از جا بلند شدم و به سمت حموم

رفتم..

تو آیینه به خودم نگاه کردم..

چشمام پف کرده .

زیرشون قرمز شده بود و دست بهش میزدم میسوخت..

یک ساعت تمام زیر دوش ایستادم..

یخ کردن پاهامو حس کردم که سریع حموم کردم و رفتم بیرون..

موهامو با حوله خشک کردم و لباس پوشیدم..

رژ کمرنگی زدم و قفل درو باز کردم..

سه روز اخر هفته تعطیلیم بود..

درو که باز کردم سپنتا رو دیدم که تکیه کرده به دیوار چشماشو بسته بود..

موهامو پشت گوشم زدم و سرمو یکم خم کردم که یهو چشماشو باز کرد..

جیغی از ترس کشیدم و یه قدم رفتم عقب و دستمو روی قلبم گذاشتم..

چشمای قرمز و خستشو فشار داد و از جا بلند شد..

اروم گفتم:

_چرا اینجا نشستی؟؟

بی حرف عمیق بهم نگاه کرد..

وقتی دیدم حرفی نمیزنه از جلوش رد شدم که بازومو نرم گرفت:

_تانیا..

دستشو پس زدم..

_هیچوقت در مورد دیشب باهام حرف نزن..

هیچ حرفی..

اخم کرد:

_اما..

حرفشو قطع کردم:

_سپنا گفتم نمیخوام هیچ حرفی بشنوم ..توام نمیتونی مجبورم کنی..من هیچیم نیست ..

دیشب که حادثه ایی نیست که نیاز به توجیه داشته باشه..!

و از جلوش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم..
ماگ نسکافه ایی برای خودم درست کردم ..
یخچالو که باز کردم ..
کیک خامه ها بهم چشمک میزد...

صدای برخورد در بهم فهموند که سپنتا از خونه بیرون زد..
نگاهم به سمت ساعت رفت که 6 صبح رو نشون میداد..

و من واقعا گفته بودم که هیچ شده بود..
فقط کمی دلم ترک برداشته بود..
بسیار کم..

شونه هامو بالا انداختم..

بشقاب حاوی کیک خامه ها و ماگ نسکافه رو توی دستم گرفتم و به سمت اتاق رفتم..

کمی غیر عادی شده بودم...

کمی غمگین..

کمی خوشحال..

کمی تا حدودی بی تفاوت..

"امان از این تنهایی شدم مث دریایی که هر طرف میچرخه تو ساحلش تویی...

سرابتو میبینه تو قلب هر آیینه تمام فکرش اینه مقابلش تویی..

خدا منو ببین این زندگی رویای من نیست ..

میدونم اینجا جای من نیست ...

خدا منو ببین..

خدا منو ببین رویامو برگردون به شب هام ..

من زندگیمو از تو میخوام..

خدا منو ببین..

خدا منو ببین.."

قلپی از ماگ قهوه ام خوردم و نگاهمو به آسمون نیمه تاریک اسمون دوختم..

"رفیق هرشبم تنهاییامه اینو نگاه من به همه میگه..

اگه فکر نجات هردومونی به من فرصت بده یه بار دیگه..

خدا منو ببین این زندگی رویای من نیست ...

میدونم اینجا جای من نیست..

خدا منو ببین..

خدا منو ببین رویامو برگردون به شب هام ..

من زندگیمو از تو میخوام

خدا منو ببین ...

خدا منو ببین.."

کیک خامه ها دست نخورده توی بشقاب موندن و ماگ نسکافه نصفه روی میز موند وقتی از جا بلند شدم..

شماره رو گرفتم و منتظرش موندم تا جواب بده..

بوق اول..بوق دوم..بوق سوم..و..

_مرض داری این وقت صبح زنگ میزنی تانی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

لبخندی زدم..

انگار که رو به روم نشسته:

_سلام به روی نشسته ات..بلند شو تنبل مگه ساعت 8:30 باشگاه نداریم??

صدای خواب آلودش کمی هشیار تر شده بود:

_مگه الان ساعت چنده?

_ساعت هفته..بلند شو تا تو اماده بشی کلا وقتو از دست دادیم رفت

_اوکی هانی ..میام دنبالت..

به لحن لوسش خندیدم و گفتم:

_آدرسو بفرست میخوام یکم پیاده روی کنم بعد تاکسی میگیرم میام

_باشه میبینمت فعلا..

خودکارو برداشتم و برگه ایی کندم..:

"میرم باشگاه"

لباس های ورزشی رو برداشتم و تو کوله ایی گذاشتم و حاضر شدم و کوله به دوش از خونه بیرون زدم..

تقریبا ده دقیقه بود که داشتم پیاده روی میکردم که صدای اس ام اس گوشیم رو شنیدم..

ادرس خونشونو که دیدم فوری تاکسی گرفتم و ادرسو براش خوندم..

با دیدن ساختمون رو به روم به سمت المیرا برگشتم..:

_خلوت نیست?

لبخندی زد و هلم داد جلو..:

_نه خصوصیه این باشگاه..کمن کسایی که میان اینجا

سری تکون دادم و دنبالش رفتم..با دیدن مرد قدبلند با هیکل ورزشکاری تو گوشش گفتم:

_باز این اینجا چیکار میکنه?
نکنه اوردیم باشگاه مختلط!

خندید:

_نه الان باهاش اشنا میشی

بهش که رسیدیدم المیرا دستشو روی کتفش زد:

_به داش هامون چه عجب امروز زود اومدی و مارو مچل خودت نکردی..

مرد قد بلند یا همون هامون به طرفمون برگشت..
قیافه ی خشنی داشت که با لبخند روی لبش جور نبود..
نیم نگاهی بهم انداخت و رو به المیرا گفت..:

_حالا بده یه روز میخواستم آن تایم باشم؟؟

المیرا شونه ایی بالا انداخت...:

_والا ما که بدمون نمیاد

بعد رو به من گفت:

_تانی مربی ما اینه مستر هامون آریا

دستمو گرفت:

_اینم تانیا که گفتم میارمش با خودم

سری تکون داد و دستشو جلو اورد:

_خوشبختم تانیا جان!

زرت!

تانیا جان!چه زود پسر خاله شد ..

بهش دست دادم و همچنینی گفتم

نگاهشو روی هیکلم چرخوند و دقیق برانداز کرد..

شاید به عنوان مربی نگاه میکرد اما اصلا نوع نگاهشو دوست نداشتم..

المیرا با تلفنش حرف میزد..

معذب توی جام تکونی خوردم که هامون نگاهشو بالا اورد و توی چشمام نگاه کرد..

بعد از مکثی لبخندی زد و بازوی المیرا رو گرفت:

_فنچول تو مگه نمیدونی من حساسم رو گوشی سر تمرین??

المیرا گوشیشو گرفت و گفت :

_یه مین بصبر میام

بعد رفت اونطرف و مشغول صحبت شد..

به طرفم برگشت ..

ابرویی بالا داد:

_نمیخوای لباستو عوض کنی?

ده دقیقه دیگه ورزشو شروع میکنم

با حرص گفتم:

_میدونم اما همینطور که شما میدونید اولین باره میام اینجا و منتظر المیرام بهم بگه کجا برم

همچین روی شما تاکید کردم که جفت ابروهاش بالا رفت..

دوباره همون لبخند روی اعصاب رو زد:

_بیا من میبرمت اتاق مخصوص

و بدون اینکه توجهی بهم بکنه به المیرا اشاره زد و اروم گفت:

_تانیا رو میبرم اتاق تعویض زود بیا..

مجبوری دنبالش راه افتادم:

_خب اینجا اومدی هیکلت رو فرم بیاد ??

تک خندی زد:

_گرچه زیادی رو فرمه!

اخمامو توهم کشیدم:

_خیر آقای آریا صرفا برای سرگرمی و پر کردن وقت اومدم اینجا

و بدون اینکه بهش فرصت بدم حرفی بزن به سمت تنها اتاق موجود در اون راهرو رفتم..

کولمو روی صندلی گذاشتم ..

تا پنج دقیقه همینجور موندم تا مطمئن بشم دنبالم نمیاد..

خداروشکر کردم که شلوارک برای امروز نیوردم و یه شلوار ورزشی توی کوله گذاشته بودم..

نگاهاشو به هیچ وجه دوست نداشتم..نمیدونم فقط روی منه یا کلا طرز نگاهش اینطوریه!

تاپ سفید و شلوار رو پوشیدم..

موهامو باز کردم و شونه رو برداشتم و جلوی ایینه ایستادم داشتم شونه میزدم که در باز شد..

به طرف در برگشتم که المیرا رو دیدم..اخم کردم..:

_بیشعور کجا بودی من اینجا تنها موندم

دستاشو بالا برد..:

_نزن بابا..بچه که زدن نداره

دکمه های مانتشو باز کرد:

_بابا این از شرکت زنگ زده بود یه پوشه توی کامپیوترم میخواستن یه ساعته دارم توضیح میدم..

لباساشو که پوشید هیز نگام کرد:

_یعنی اندامت همچین سک.سی و رو فرمه تانی

زدم تو سرش که اخی گفت و خندید..

داشتیم ورزش میکردیم ..
کار روی یه دستگاهای ورزشی رو بلد نبودم
المیرا هم روی تردمیل داشت میرفت و نمیشد بهش گفت..

صدای هامون رو از پشت سرم شنیدم:

_مشکلی پیش اومده?

پووفی گفتم:

_چجوری با این کار میکنن آقای آریا?

بهم نزدیک تر شد:

_هامون راحت ترم

_اما من ناراحتم!!!

بهم گفت روی دستگاه برم و از پشت دستامو گرفت..

شکه سرجام خشک شدم..

که گفت:

_اینجوری دستاتو بکن..

سعی کردم عادی بمونم و کولی بازی درنیارم..

این به هیچ وجه ورزش نبود..!

خودمو فاصله دادم..:

_مرسی ..من خسته شدم میرم آب بخورم و زود از اونجا رفتم..

احساس راحتی نمیکردم..

من که دنبال مشکل و دعوا نبودم..

مطمئنم سپنتایی که منو به یه شرکتی که اکثر کارمنداش دختر بودن فرستاد

بود منو اینجا رو اصلا قبول نمیکنه..!

دو ساعت تمام ورزش کردیم..

عرق کرده بودم و زیادی خسته..

برای روز اول خیلی کار کرده بودم و تمام ماهیچه هام درد میکرد..

با حوله عرق روی صورت و گردنمو پاک کردم و به المیرایی که داخل اتاق شد نگاه کردم..

نگاهمو که دید گفت:

_چته؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

خسته گفتم:

_چرا نگفتی مربیش مرده؟؟؟

بیخیال گفت:

_فرقی که نمیکنه مهم کیفیت کاره که اینجا عالیه

_اما برای من خیلی فرق میکنه المیرا..بیا یه جا دیگه منو ثبت نام کن

اخم کرد:

_چه فرقی میکنی تانی؟؟

_فرق میکنه که سپنتا بفهمه من اومدم با این سر و شکل با یه مربی هیز سر و کله میزنم تیکه بزرگم گوشه

متعجب گفت:

_هامون کجاش هیزه؟

_یعنی تو طرز نگاهشو نمیبینی؟

نخ که چه عرض کنم از طنابم گذشته

نگاهش که کل بدنمو رصد میکنه چی؟؟

مشکوک گفت:

_من که حس نکردم ..طرز نگاهش کلا اینطوریه

عصبی تر گفتم:

_از بس تو کوری من دنبال دعوا نیستم المیرا

حوصله دادای سپنتا رو هم ندارم

بیحوصله نالید:

_اخه سپنتا از کجا میخواد بفهمه که تو کجا باشگاه ثبت نام کردی

و اونم مربیش مرده ??

_اگه فهمید چی?

نمیگه تو ازم پنهون کردی ?? هان?

_اصلا بفهمه تانی..

مشکلش چیه??

چرا انقدر ازش میترسی/?????

با این حرفش دهنم رو بستم وحرفی که میخواستم بگم رو بلعیدم..

من نمیخواستم کسی بفهمه چرا پیش سپنتام..

سری تکون دادم :

_بیخیال ..من نمیترسم..

بهم خیره شد که لباسامو پوشیدم و نگاهی بهش انداختم..:

_قراره تا کی اینجا بمونیم?

لباساتو بپوش بریم

بی حواس باشه ایی گفت و لباسشو پوشید..

از اتاق که زدیم بیرون تنها هامون و چند نفر اونجا بودن..

هامون با دیدنمون به سمتون اومد:

_تانیا چون اولین روزت بود الان وقتی رفتی بدنتو خصوصا ماهیچه های پا و دستو با اب ولرم ماساژ میدی تا نگیره و دردت بیاد..

_باشه..مرسی آقای آریا

خداخافظی کردیم و از اونجا زدیم بیرون..

به سمت ماشین المیرا رفتیم..

همین که نشستم رو به بهش گفتم:

_شنا و رقص کی هست؟؟

تک خندی زد:

_میبینم عجله داریا

منم خندیدم که گفت:

_رقص سه تا شش هست شنا هم یه تا دو

الان برو خونه ساعت یک میام دنبالت

باشه ایی گفتم..تا رسیدن به خونه به اهنگی که توماشین پخش میشد گوش دادیم ..

از ماشین که پایین اومدم گفت:

_تا یادم نرفته غذای سنگینم نخور

لبخندی زدم و سر تکون دادم...

کلیدارو دراوردم و درو باز کردم..

وارد خونه شدم ..

سوت و کور بود ..کلیدارو روی میز گذاشتم و کیفمو روی کانتر گذاشتم..

به سمت اتاق سپنتا رفتم ..درو که باز کردم اتاقش نامرتب و شلخته به همون وضع صبح بود..

روی تخت نشستم و بالشتشو توی بغلم گرفتم..

سرمو توش فرو کردم و عطرشو بو کشیدم..

نفس های عمیق و پی در پی..

برگه ایی که صب گذاشته بودم روی دراور به چشمم خورد..

بهش خیره شدم..

گاه به سرم میزد اینجارو ترک کنم و برگردم خونم..

اینجا و اونجا فرقی نداشت..

فقط اینجا یه سپنتا نامی بود..

که هر روز عاشقترم میکرد..

که هر روز خوردترم میکرد..

که هر روز بیشتر از روز قبل دلتنگ ترم میکرد..

اما اونجا..

تنهایی محض..

اهی کشیدم و بالشتو محکم فشار دادم و سرجاش گذاشتم..

اتاقشو مرتب کردم لباسایکثیفو برداشتم تا بشورم..

به سمت حمام اتاقم رفتم...

لباسامو کندم و زیر دوش رفتم..

بازوهام درد میکرد...

همینطور که هامون گفته بود زیراب دستا و پاهامو ماساژ دادم و بعد از نیم ساعت حوله پوش به سمت آشپزخونه رفتم.

سپنتا که الان نمیاد میشه راحت تو خونه گشت..

یخچالو نگاه کردم با حرفی که المیرا زده بود اسنک سبزیجات بهترین گزینه بود..

فلفل دلمه ایی و گوجه و قارچ و بقیه چیزا رو در اوردم و مشغول درست کردنشون شدم..

امروز چون اولین روزه همه کلاسارو باهم میریم ..
و الا المیرا گفته بود از هفته اینده هر روزش یه کلاس..

والا هلاک میشدم اینجور

توی اسنک ساز چیدم و تا وقتی که اماده بشه رفتم بالا تا لباسامو بپوشم..

دو ساعت تقریبا وقت داشتم..

تاپ و شلوارک پوشیدم و موهامو همینطور ول رها کردم..
از بس تو خونه لباس پوشیده میپوشیدم تاپ و شلوارک برام عقده شده بود..

با یاداوری سپنتا اهی کشیدم و پایین رفتم..
بعد پنج دقیقه غذام اماده شده بود..
یک ساعت از ورزشم گذشته بود و حسابی گشنه بودم ..
تازه ساعت یازده شده بود اما خب گرسنگی این حرفارو نمیشناسه که..

لیوان نوشابه ایی برای خودم ریختم و روی میز غذا خوری تو آشپزخونه نشستم..

خنده ام گرفت..
با این حال که بعد ورزش بیام بخورم اخر ماه عین بشکه میشدم هم غذا جذب بدنم میشه...

_اگه چیز خنده داری تو غذات هست بگو منم بخندم

غذا تو گلوم پرید و به سرفه افتادم..

خونسرد لیوان ابی جلوم گرفت..

یه قلپ خوردم..

_این وقت روز اینجا چیکار میکنی?

ابروهاشو بالا داد :

_یعنی تو خونم نیام?

اخمامو توهم کشیدم:

_من نگفتم خونت نیا منظورم این بود الان باید سر کار باشی

"سپنتا"

بدون توجه به حرفش چشم غره ای بهش رفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم. لباس هامو عوض کردم و دوباره به هال برگشتم.

متعجب بهش که داشت تند تند غذا می خورد خیره شدم و گفتم.

_کجا بودی که اینطوری هل غذا میخوری!؟

با دهن پر گفت.

_باشگاه

صورتم جمع شد و گفتم.

_دهنتو ببند! انگاری خیلی بهت خوش گذشته ها؟

سرش رو تند تند تکون داد و زمزمه کرد.

_اوهوم اوهوم...

خیلی سعی می کردم نگاهم بهش نیافته.
بعد از اون اتفاق این بار اولم بود که نسبت به زنی اینطوری از خودم واکنش نشون می دادم.

دستی دور لبم کشیدم و سعی کردم نگاهمو ازش بگیرم.
ولی انگار جهت حرکت نگاهم دست خودم نبود و همش به سمت اون کشیده می شد.

چندباری تو ذهنم اومد بهش بگم که دیگه این مدلی لباس نپوشه ولی بیخیالش شدم.

باز پرو می شد و دم در می آورد.

بیخیال حرفم شدم و ازش پرسیدم.

_امروز چیکار ها داری؟

با کمی تامل گفت.

_اوممم کلاس شنا و رقص...

_رقص؟

_اره رقص عربی و...

نمیدونم چرا یهو بدون اینکه دست خودم باشه گفتم.

_امشب برام برقص..!

اول با تعجب و بعدا با ذوق گفت.

_ای به چشم شما جون بخواه....

"تینا"

از حرفش خیلی تعجب کردم ولی سعی کردم زیاد به روی خودم نیارم و از دیده مثبت به نگرشش توجه کنم و با ذوق زیاد قبول کردم.

کلاس هام داشت دیر می شد پس سریع آماده شدم و از خونه خارج شدم.

سوار تاکسی شدم و بسمت باشگاه شنا راه افتادم.

وقتی رسیدم از راننده تشکر کردم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم.

فوری به المیرا پیام دادم خودم اومدسرکلاس خوشم نمی یومد سربارش باشم ادرسم که داشتم لزومی نداشت اون منو بیار...

تو رختکن مایومو پوشیدم و بعد از هماهنگی های لازم با مربی تو آب پریدم.

آب تنی واقعا بهم انرژی زیادی القا می کرد و حس سبک بالی می کردم.

بعد از یکی دو ساعت که زمان کلاسم به اتمام رسید بعد از خوردن یه لیوان شربت خاکشیر خنک که انرژیمو چندین برابر کرد به طرف کلاس رقص حرکت کردم.

فک کنم یکم پیاده روی برام خوب بود!

نمیدونم اتفاقی براس المیرا افتاده بود که سرکلاس نیومد شایدم ازمن نارحت شده...

کلاس رقص هم با غرغرهای استاد که زیادی گیر سپیچ می داد تموم شد و بلاخره تونستم از شرش خلاص شم.

رقص من خودش خب بود واقعا نمی دونم چه نیازی به کلاس و این مسخره بازی ها بود.

پوفی از سر خستگی کشیدم و سریع تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم.

کلید و تو در انداختم و وارد خونه شدم.

سریع لباس هامو از تنم کندم و به سمت حموم پرواز کردم بعد از یه دوش مختصر که بیشتر اسم گربه شویی بهش میومد از حموم خارج شدم.

همینطور که داشتم اطراف خونه رو جمع و جور می کردم سریع به رستوران تماس گرفتم و سفارش غذا دادم.

وارد اتاق خوابم شدم و لباس مخصوصم رو که پره هایی از پره طاووس و مروارید های گرد و سطح سیقلی از فلز که بصورت شیشه ای و لوزی وار برش داده شده بودند رو پوشیدم.

موهام رو هم آزادانه دورم ریختم.

لبخندی از سر رضایت زدم و به طرف در که داشت زنگش به صدا در میومد حرکت کردم.

غذا ها رو برای اینکه گرم بمونن گذاشتم تو مایکروفر و میز غذا رو با حوصله چیدم.

دیگه کم کم وقت اومدنه سپنتا رسیده بود.

چراغ هارو خاموش کردم و چراغ های رنگیه رقص نور رو روشن کردم.

اهنگی که میخواستم باهاش برقصم رو اماده گذاشتم و رو صندلی پشتی سالن نشستم و منتظر موندم.

وقتی ساعت نه شد آروم بلند شدم و کنترل و رو به دستگاه نگهداشتم و ارون زمزمه کردم.

1،2،3،4،5،6،7،8،9...

قبل از اینکه بگم ده در باز شد و سریع آهنگ و پلی کردم و با پخش شدن نور شروع کردم به تکون تکون دادن کمرم که اون ایینه های سیقلی جیرینگ جیرینگ صدا دادند.

مات و مبهوت جلوی در خشک شده بود و با تعجب نگاهم می کرد.

به طرفش رفتم و بهش که رسیدم دستشو کشیدم و داخل هلش دادم و همونطور هم موهامو با یه حرکت از عقب به جلو پرت کردم که روی صورتش خورد.

با دست موهامو از صورتش کنار زد و به طرف مبل حرکت کرد و در عین حال کتش و از تنش در آورد.

داشتم تند تند باسنمو تکون می دادم و خودم و می لرزوندم که یهو دستم از عقب کشیده شد و تو بغلش افتادم.

روی پاش نشوندم و به کمرم چنگ زد که لبمو به دندون گرفتم.

با دیدن این حرکتم اروم با دستش روی موهام کشید و نوازشم کرد.

لبخندی روی لب هام جون گرفت.

پس بلاخره تونستم ... تونستم به خودم جذبش کنم.

تو حال و هوای خودم بودم که به شدت به عقب پرت شدم.

متعجب و با چشم های درشت بهش که با کلافگی سر پا ایستاده بود و به موهاش چنگ میزد خیره شدم.

"سپنتا"

موقعه ای که نگاهم به بدن لرزونش می افتاد هوش از سرم می پرید و دیگه کنترل نگاهم دست خودم نبود.

خیلی سعی کردم خود داری کنم ولی اخرش نتونستم اون حس عجیب رو که اصلا درکی براش نداشتم بهم پیروز شد و با یه حرکت تو آغوشم گرفتمش و رو پام نشوندمش.

داشتم نوازشش می کردم که یاد اون موضوعه لعنتی افتادم.

زن ها همشون مطمعنن خیانتکار بودن.

حس نفرت کل بدنمو در بر گرفت و خیلی محکم به عقب هلش دادم که با صدای بدی به زمین برخورد کرد.

ولی بعدا خودم پشیمون شدم و به موهام چنگ زدم.

خیلی سعی کردم برم سمتش و بلندش کنم و ازش عذرخواهی کنم ولی نتونستم.

به تنهایی نیاز داشتم پس بدون یه کلمه حرف به سمت اتاق کارم حرکت کردم و داخلش شدم و در و از پشت قفل کردم.

"تانیا"

متعجب به جای خالیش که بدون هیچ واکنشی به رفتار ناپسندش رفته بود خیره شدم.

اشک تو چشمام هجوم اورد و طعم شور تلخ اشک تو گلوم تا عمق وجودم رو سوزوند.

بعد از چند دقیقه با حرص از جام بلند شدم و با دست محکم اشک هامو پس زدم.

از این حس تحقیر شدن بیزار بودم.

به طرف اتاقم دویدم و با اعصبانیت لباس ها رو از تنم دراوردم و یه دست مانتو شلوار از تو کمد بیرون کشیدم.

دیگه حتی یک دقیقه هم نمی تونستم فضای خفقان آور اون خونه رو تحمل کنم.....

"تانیا"

سریع از خونه بیرون زدم و آواره ی خیابون ها شدم.

حتی هوای آزاد بیرون هم مرهمی رو درد هام نبود.

حس می کردم چیزی راه گلوم و بسته و نمی تونم نفس بکشم.

اشک هام مدام روی گونه هام می ریختن و باعث می شدن بیشتر از خودم متنفر بشم.

همش با خودم فکر می کردم حقم داره سمت من نیاد من یه هرزه بیشتر نبودم که هر خری تونسته بود بدنمو لمس کنه.

انقدری از خودم عصبی بودم که مدام سر خودم غر میزدم.

هق هق گریه ام دیگه امونمو بریده بود.

نمی دونم چند ساعتی بود که داشتم ویرون و سرگردون از کوچه به کوچه ی این محل رد می شدم.

ولی وقتی به خودم اومدم که دیدم هوا بشدت تاریک شده و خودمم نمی دونم کجام.

ترس عجیبی رو دلم نشست. بدن لرزونمو به زور گوشه ای کشیدم و دستمو تو جیب مانتوم کردم.

اه لعنت به این شانس گوشیمو جا گذاشته بودم.

هجوم اشک به چشام باعث شد لبمو به دندون بگیرم تا که باز صدام بلند نشه.

کوچه ی خلوت و آری از هر آدمی من و به شدت می ترسوند زیر لب اسم سپنتا رو زمزمه کردم.

کاش اینجا بود...

تو فکر های خودم در حال پرسه زدن بودم که با بوق ماشینی به بالا پریدم.

با ترس آب دهنمو قورت دادم و سرمو بلند کردم که با دیدن سه تا پسر جوون آه از نهادم بلند شد.

"سپنتا"

نیم ساعتی تو اتاق قدم زدم و فکر کردم.

انقدری از دست خودم عاصی بودم که اگه دست خودم بود قطعا یه بلایی سر خودم می آوردم.

اخر سر هم طاقت نیاوردم و از اتاق زدم بیرون و اسم تانیا رو صدا کردم.

ولی هر چی صداش کردم جوابی از جانبش نشنیدم.

مطمنن قهر بود..

پوفی کشیدم و سمت اتاقش رفتم.

چند تقه ای به در زدم و صداش کردم.

_تانیا؟

بازهم فقط سکوت بود که عایدم شد.

اینبار کمی عصبی چند باری به در زدم و اسمشو صدا کردم..

ولی بی فایده بود.

کلافه در و باز کردم که با جای خالیه تانیا رو به رو شدم.

چند دقیقه ای سر جام خشکم زده بود که بلاخره بخودم اومدم و سریع به سمت حموم و سرویس هم رفتم.

ولی با جای خالیش روبه رو شدم..

دختره ی دیونه از خونه فرار کرده بود..

سریع سویچ و کتمو برداشتم از خونه بیرون زدم.

ماشین و روشن کردم و از پارکینگ خارجش کردم.

هر چقدر چشممو تو خیابون می چرخوندم بی فایده بود.

نبود که نبود..

چندباری هم به موبایلش زنگ زدم ولی جواب نداد.

اگه پیداش می کردم میدونستم چه بلایی سرش بیارم.. دختره ی کله شق..!

چند ساعتی بود که تو خیابونا داشتم دنبالش می گشتم.

کم کم نگرانش شده بودم و میخواستم به بیمارستان ها هم سر بزنم.

یکمم از سرعتمو کم کردم تا از دور برگردون به سمت خونه برگردم.

همینطوری داشتم می رفتم که صدایی داده دختری رو از تو کوچه شنیدم..

"تانیا"

یکیشون سرشو از تو ماشین بیرون آورد و گفت.

_جووون برسونیمت جوجو..

بعدش هر سه تاشون بلند خندیدن.

با حالت انزجار صورتم توهم رفت و رو برگردوندم.

میدونستم به این راحتی ها دست از سرم بر نمیدارن.

با چشمام دنبال راه فرار بودم تا قبل از اینکه از ماشین پیاده شن.

اصلا متوجه حرفاشون نمی شدم.

با دیدن کوچه ی فرعی لبخندی رو لبام جا خوش کرده.

برگشتم و با لبخند نگاهشون کردم.

آروم آروم بسمت ماشینشون راه افتادم.

داشتن با خنده نگام می کردن..

سعی می کردم ترس و از تو چشمام نخونن.

ده قدمی مونده به ماشینشون سریع راهمو کج کردم و به طرف اون کوچه دویدم.

صدای باز شدن در ماشین و بعدشم صدای پاهایی که پشت سرم به گوشم می رسید رو سعی کردم نادیده بگیرم و اصلا به پشت سرم نگاه نکنم.

تند تند داشتم می دویدم.

نفسم بند اومده بود و مطمن بودم پوست سفیدم الان مثل لبو سرخ سرخ شده.

نفسم دیگه بالا نمی اومد.

صدای دادشون که داشتن تهدیدم می کردن و می گفتن وایستم بیشتر می ترسوندتم.

دستم و مشت کردم و چندباری به قفسه ی سینه ام زدم.

همینطوری داشتم با سرعت فرار می کردم که با دیدن کوچه ی بن بست چشمام گرد شد و زبونم بند اومد.

دیگه کارم تموم بود..

با ترس به عقب برگشتم که داشتن با قهقه بهم نزدیک می شدن.

عقب عقب رفتم و با التماس گفتم.

_توراخدا بزارین من برم.. من اونی که شماها فکر می کنید نیستم.. بخدا دارین اشتباه می کنین.

به دو پسری که هر لحظه بیشتر داشتن بهم نزدیک می شدن با ترس خیره شدم.

التماسام بی فایده بود انگار اصلا نمی شنیدن.

بهم که نزدیک شدن یکیشون با دستش صورتمو اروم نوازش کرد که خودم و کنار کشیدم.

حریص تر شد و به سینه ام چنگی انداخت که داد کشیدم و خواستم فرار کنم که دومی از پشت تو بغلش گرفتتم.

داشتم دست و پا میزدم که پسره سومی با ماشین رسید و در عقب و باز کرد.

داشتم به صورت اون دو نفری که به زور تو بغلشون گرفته بودنم و می کشیدنمم چنگ می نداختم و با گریه التماسشون می کردم.

از هق هق زیاد کل بدنم داشت مثل بید می لرزید.

وقتی به زور و محکم سرمو داخل ماشین کردن اسم خدا رو با داد به زبون آوردم.

می دونستم هیچ وقت ناامیدم نمی کنه..

و همینطورم شد اینبار خدا به شکل سپنتای عزیزم دراومد و تو سخت ترین شرایط زندگیم، به کمکم اومد.

با دادی که کشید تمام وجودم پر شد از قوت و دلگرمی.

_چیکار می کنید عوضی های بی ناموس..!؟

"تانیا"

بعد از دادی که کشید پسری که تو آغوشش بودم سریع منو داخل ماشین پرت کرد و برگشت و گفت.

_به تو چه مرتیکه مفتشی؟

با ترس به عقب برگشته بودم و از شیشه ی پشت ماشین تماشاشون می کردم.

حالا که سپنتا بود خیالم راحت بود.

مطعمن بودم نجاتم میده.

سریع به سمت پسرها حمله کرد و به پسر لاغر اندام زرد پوش رو به رویش مشتی حواله کرد.

با ترس هینی کشیدم و دستم و جلوی دهنم گرفتم.

حالم خیلی خراب بود و حس می کردم هر لحظه ممکنه از حال برم.

دعوای بدی راه افتاده بود و سپنتا علاوه بر اینکه اونارو میزد کتک هم میخورد.

حالت تهوع امونم و بریده بود.

دیگه نمی تونستم نگاهشون کنم.

همه چیز دور سرم می چرخید اطراف چشمام می سوخت.

انقدر زبونم و گاز گرفته بودم که طمع گز خون رو تو حلقم حس می کردم.

چشمام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم..

دیگه قادر به باز کردن چشمام نبودم.

حتی دیگه هیچ صدایی رو هم نمی شنیدم.

چند لحظه ی بود که همینطور بی حال روی صندلی افتاده بودم که با باز شدن در ماشین سریع پلک هامو ازهم باز کردم و با جیغی خودم و عقب کشیدم.

که با دیدن سپنتا با سر و وضع خونی دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس راحتی کشیدم.

دستشو اورد جلو و بازومو گرفت و کشید.

تو بغلش که افتادم دیگه کم کم چشمام گرم شد و روی هم افتادو سیاهی مطلق...

با شنیدن صدای آشنای زنی کم کم هوشیاریمو به دست اوردم.

چه اتفاقی افتاده بود..؟

اصلا چیزی یادم نمی اومد.

خواستم چشمامو باز کنم که با شنیدن صدای سپنتا ترجیح دادم فکر کنن هنوز هم بیهوشم.

_از آرش چخبر؟

_هیچی سلامتی.. تو خودت چطوری؟ چرا به این سر و وضع افتادی؟

سپنتا پوف کلافه ای کشید و با شنیدن صدای پا متوجه شدم که داره راه میره.

_راستش...راستش دیگه خسته ام کرده آوین...

با شنیدن اسم آوین خشم و ناراحتی کل وجودم رو در برگرفت.

از کیی خسته شد بود؟ از من؟ داشت گله و شکایت من و پیش اون دختره ی آشغال می کرد؟

با هر بار شنیدن صداش نیمی از وجودم هم با حرفاش نابود می شد.

_با بچه بازیاش خسته ام کرده...

هر چیزی میگم سریع قهر میکنه و یه بلایی سر خودش میاره.

نمی دونم اگه بدونه تو هم خواهر آرشی و هم روانشناس چه بلایی سر خودش و من بیاره,من فقط میخوام تمام گذشتشو فراموش کنه...

بغض کرده بودم و نفس کشیدن برام سخت شده بود.

احساس می کردم هوای اتاق خفقان آور شده و هر لحظه ممکنه از بی تنفسی بمیرم.

تو با من چیکار کرده بودی سپنتا؟ منو از دست اون اشغال نجات داده بودی و تو دام خواهرش انداخته بودی!؟

دعا دعا می کردم که هر چه زودتر از اتاق برن بیرون.

انگار خدا صدامو شنید و بعد از چند دقیقه با پیشنهاد آوین از اتاق خارج شدن.

حتی خودمم نمی تونستم حال و وضعیت روحیم و توصیف کنم.

انگار خونه ی رویاهام رو سرم خراب شده بود و دیگه قابل تغییر نبود.

از من خسته شده بود؟

هه...

من خر و بگو که هر روز بیشتر از قبل عاشقش می شدم.

دستمو و اروم بلند کردم و اشک هام و پاک کردم.

دیگه مهم نبود..

هر چی که بود دیگه گذشت..

من دیگه اون تانیای بچه نبودم..

دیگه میدونستم چیکار کنم..

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.

بهتر بود یکم بخوابم.

تا هم خستگیم از تنم در بره هم قیافه ی نحس اون دوتا رو نبینم.

نصف شب بود که از خواب بیدار شدم.
سر درد بدی داشتم و میدونستم که فشارم پایینه.

دستمو به سرم گرفتم و از اتاق خارج شدم و آروم آروم از پله ها پایین رفتم.

خونه غرق تو سکوت و تاریکی بود..
به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و یه نفس سر کشیدم.

حس می کردم سرم داره می ترکه.
در یک به یک کابینت هارو باز کردم و بلاخره تونستم یه قرص مسکن پیدا کنم.

یه ساعت بیشتر فرصت نداشتم.
سریع وارد اتاقم شدم و ساک کوچیکی برداشتم و لباس های دم دستیمو توش چپوندم.

مطمنن اگه به آژانس زنگ میزدم و بعدا می تونست پی شو بگیره و بفهمه که کجا رفتم.

پس از خونه خارج شدم و سر خیابون تاکسی شخصی گرفتم و بسمت شرکت بابا راه افتادم.

با هماهنگی بابا و اجازش با راننده ی شخصیش به طرف شمال راه افتادیم.
کلید ویلای شخصیمون رو ازش گرفته بودم.

چند ساعتی بود که تو راه بودیم..

حال خرابم با هر متر فاصله گرفتن از اون شهر لعنتی که تو نفس می کشید بدتر میشد.

تمام طول راه رو گریه کردم و راننده با تعجب نگام کرد.

با رسیدن به مقصد پیاده شدم و در ویلا رو باز کردم و راننده هم ساکمو داخل

اورد بعد هم به دستور بابام رفت تا وسایل های مورد نیازمو تو این چند وقت رو تهیه کنه.

"سپنتا"

هوا تاریک شده بود که به خونه رسیدم.

در و با ریموت باز کردم و ماشین و داخل حیاط بردم.

صندوق عقب ماشین و باز کردم و خوراکی های رو که برای تانیا خریده بودم رو بیرون اوردم.

داخل خونه شدم و بسمت آشپزخونه حرکت کردم.

وسایل رو روی کابینت گذاشتم و به طرف سرویس رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم دوباره داخل اشپزخونه شدم و در یخچال رو بهز کردم و وسایل هارو داخلش گذاشتم.

سوپ و کوبیده ای رو که برای تانیا خریده بودم رو همراه آبمیوه و داروهاش توی سینی گذاشتم و بسمت طبقه ی بالا رفتم.

دم در اتاقش ایستادم و با پام چند ضربه ی اروم به در زدم.

_تانی هنوز بیدار نشدی؟

چند ثانیه ای ایستادم که فقط با سکوت مواجه شدم.

یعنی اینقدری خسته بود که تا الان بیدلر نشده بود!؟

سینی رو تو دستم جا به جا کردم و در آروم باز کردم.

با دیدن جای خالیش کم مونده بود از تعجب پس بیافتم.

سینی حاوی غذا رو سریع روی تخت گذاشتم و وارد سرویس شدم که بازهم با جای خالیش رو به رو شدم.

کل خونه رو گشتم و اسمشو با فریاد به زبون اوردم.

نبود که نبود...!

با همه ی دوستاش تماس گرفتم.. هیچ کدوم ازش خبری نداشتن.

کلافه روی مبل نشستم و سرم روی دستام گذاشتم و به موهام چنگ زدم.

دختره ی دیونه باز کجا غیبش زده بود.

اینبار اگه پیداش می کردم قطعا می کشتمش.

از شر بچه بازی های دیروزش تموم نشده باز از خونه فرار کرده بود.

"تانیا"

خسته و کسل به سمت یکی از اتاق ها حرکت کردم و ساکمو توش انداختم.

دیگه اون تانیای شاد و بازیگوش نبودم که یک به یک در اتاق ها رو باز کنم و بهترینشو انتخاب کنم.

آهی از غم و درد کشیدم و سرافکنده به طرف حموم رفتم.

شیر آب سرد و باز کردم و با لباس رفتم زیرش.

لزر بدی تو تنم نشست و حس کردم از گوشام داره آتیش میزنه بیرون..

یاد اون روزی افتادم که به زور تو آب سرد وان حموم نگهم داشت و بخاطر سرمای زیاد از هوش رفتم.

لبخند تلخی به خاطرات شیرینم زدم و بی جون دست دراز کردم و شیر آب گرم رو باز کردم.

خدا هیچ وقت منو ندید..!

حتی از همون بچگی..

من بچه بودم و کاری از دستم بر نمی یومد..

مادرم نفهمید..

پدرم متوجه نشد..

عمو ندید..

زنعمو خبر دار نشد..

سهیل یه حیون پست بود..

ولی خدا چی!؟

اونم نبود؟ اونم ندید؟ متوجه نشد؟

خنده ی هیستیریکی کردم و با صدای بلند داد کشیدم.

_اره خدا جونم؟ توام ندیدی؟

سرم داشت گیج میرفت و بازم حالت تهوع بدی داشتم.

ولی دلم بقدری پر بود که به این راحتی ها آروم نشم. رو کف حموم زانو زدم و ادامه دادم.

_راضی شدی؟ ازم یه هرزه ساختی راضی شدی؟ ازم یه بیمار روانی ساختی راضی شدی؟

مشتمو پر آب کردم و روی کاشی ها کوبیدم و داد زدم.

_عاشقم کردی و عشقمو ازم گرفتی راضی شدی؟

گریه ام به هق هق تبدیل شد و کم کم دنیا برام رو به تاریکی سوق داده شد.

"سپنتا"

چند روزی بود که مدام دنبالش می گشتم. خونه ی تمام دوست هاشم رفته بودم.

حتی خونه المیرا و امیر..

اما نبود که نبود!

فقط خونه ی پاندآ و یه نفر دیگه مونده بود..

حتی با فکر به اسمش هم خونم به جوش میومد..

سریع کتمو برداشتم و تنم کردم و به سمت خونه ی پانته آ روندم.

زنگ در و زدم ولی کسی جواب نداد.

دوباره دستمو گذاشتم روی زنگ و بعد از چند دقیقه در باز شد.

با دیدن پانته آ که خواب آلود بود متوجه شدم که صبح زوده..

اما این چیزه مهمی برام نبود..

سریع پرسیدم.

_تانیا اینجاست؟

همزمان هم سرم و برای سرک کشیدن داخل می کردم اما از دم در متقابلا چیزی مشخص نبود.

با تعجب و خواب آلودگی گفت.

_نه.. مگه چیشده؟

به موهام چنگی زدم و فکر کردم که حتما اونجاست.

_نه...نه...

سرسری جوابشو دادم و سوار ماشینم شدم و به طرف اون خونه کذایی روندم.

بخدا هر دوشونم می کشتم.

چطور تونست همچین خیانت بزرگی رو در حقم بکنه...

من از زیر دست اون عوضی نجاتش داده بودم.

حالا منو تنها گذاشته بود و برگشته بود پیش اون عوضی...

با مشتم رو فرمون کوبیدم و زمزمه کردم می کشمتون.....به خداوندی خدامـــکشـمتتتت تانیا .....

صدای اهنگ که مهراب میخوند اخر کردمو بابالاترین سرعت سمت خونه مجردی تانیا روندم.....

امااا تانیا ی من نامرد نیست....

تانیای من؟؟؟!!!!

کی تانیا شد تانیای من؟؟!!!!

مسیرو عوض کردمو به سمت خونه ارش رفتم تانیا نمیتونه بره اونجا .....

"سپنتا"

دم در خونش که رسیدم سریع پیاده شدم و انگشتمو روی زنگ گذاشتم و برنداشتم.

بعد از چند دقیقه صدای خواب آلود و عصبی آرش تو ایفون پیچید.

_کیه؟

_باز کن در و...

صدای متعجبش حتی پشت این دستگاه هم عیان بود.

_سپنتا تویی؟

_مگه نمی گمت در و باز کن..؟

در با صدای تیکی باز شد.
سریع داخل شدم و در و هم پشت سرهم بستم.

با دیدن آرش که متعجب و با سر و وضع اشفته داشت به سمتم میومد به سمتش حمله کردم.

یقشو تو مشتم گرفتم و دادم کشیدم.

_کجاست عوضی؟ ها؟ کجا قایمش کردی..؟

با تعجب و ترس سعی داشت منو از خودش جدا کنه و مدام می پرسید.

_چی داری میگی سپنتا؟ کی کجاست؟

اما من حالم بدتر از این حرف ها بود انگار می خواستم یک هفته دوری از تانیا رو سریع این خالی کنم.

با حرص کوبیدمش به دیوار و گفتم.

_تانیا کجاست آرش؟ بخداوندی خدا قسم اگه نگی همینجا می کشمت.

بلاخره بعد از اینهمه سکوت به عقب هلم داد و با پوزخندی گفت.

_پس بلاخره تورم قال گذاشت و پرید..؟

خواستم به سمتش یورش ببرم که گفت.

_سپنتا مواظب رفتارت باش اینجا خونه ی منه اینو یادت نره.. ثانیا من نمیدونم تانیا کجاست..بعدشم من خیلی وقته فراموشش کردم.

بطرف اتاق خوابش راه افتاد و قبل از ورودش به اتاق به سمتم برگشت و گفت.

_اگه چیزی هم بهت نگفتم بخاطر دوستی و نون نمکی که باهم خورده بودیم بود.

"تانیا"

یک هفته ای بود که اومده بودم اینجا.
سه .. چهار روز اول دوری از سپنتا خیلی برام سخت بود ولی الان راحت تره شده.

البته اگه اسمشو بزاریم راحت تر...
چون دیگه قش نمی کنم.. از حال نمیرم.. روزی سه ، چهار بار زیر سرم نمیرم..

ولی بازم شب ها به یادش اشک میریزم.
بازم روزهام با خاطره هاش شب میکنم.

من و ببخش سپنتا که در برابر اینهمه خوبیت بی خبر تنهات گذاشتم..

حتی اگه خواسته ی خودتم این بوده باشه.. می دونم که قبل رفتنم باید بهت خبر میدادم.
حقت بود که بدونی!

سه روزه که به کمک زن مش کریم (سرایدارمون) دارم نماز می خونم.

وقتی حال خرابمو دید بهمنمازخوندنو پیشنهاد داد.
اولش خیلی تعجب کردم و به حرفش محل ندادم.

اما شب وقتی خوابیدم و تو خواب یه خانوم چادری که سیدبود و دیدم که یه شاخه گل رزسفید بهم داد فهمیدم که دیگه وقتشه..!

دیگه خدا قبولم کرده..

دیگه بخشیدتم..

خودش منو به حضورش دعوت کرده..

صبحش با خوشحالی فاخری که دست خودم نبود از ناهید خانوم خواستم نماز خوندن و یادم بده.

دروغ نگفتم اگه بگم تمام حس های پاک دنیا سرازیر شد تو وجودم...

الحق که حس عجیبی بود.

بوی خوش سجاده ام..

سفتی مهر زیر پیشونیم که نماد طربت کربلا بود..

تسبیحی که رو دونه به دونه ی مهره هاش نام الله حک شده بود..

و از همه مهمتر بوی معطر خاک نم خورده ای که بخاطر بارون صبح گاهی به مشامم می رسید منو تا اوج می برد.

حس خوشبختی عجیبی داشتم.

کمبود سپنتا کم آزارم میداد.

من معبودم و پیدا کرده بودم.. بهتر از سپنتا رو پیدا کرده بودم.

شده بودم زلیخایی که در فراغ یوسف به عشق معبودم پی برده بودم.

"سپنتا"

با صدای زنگ گوشیم از خواب پاشدم.

بزور لای چشمامو باز کردم و با دستم روی عسلی رو گشتم و گوشیمو پیدا کردم.

گوشی رو بالا اوردم و با دیدن اسم امیر خاموشش کردم و روی عسلی پرتش کردم. حوصله شنیدن غر غر هاش رو نداشتم.

تو جام غلتی زدم و به دیوار رو به روم که عکس بزرگی از تانیا روش قاب شده بود خیره شدم.

درست 27 روز بود که ازش بی خبر بودم..

ندیده بودمش..

حسش نکرده بودم..

لبخند کوچیکی کنج لبم نشست و به پهلو چرخیدم و سرمو تو بالشتش فرو کردم و عطرشو با تمام وجود به ریه هام فرستادم.

درست از همون روزی که رفته بود اتاق خوابش شده بود پنگاه من..

خیلی دنبالش گشتم ولی آب شده بود و رفته بود زیر زمین..

چند دقیقه بعد به آرومی از جام بلند شدم و بطرف سرویس رفتم.

دست و صورتم و شستم و بعد از وضو گرفتن خارج شدم.

جانمازمو باز کردم و شروع کردم.. بعد از تموم شدن نمازم سر سجده نشستم و طبق این یک ماه دستامو به درگاهش بلند کردم و تانیام رو از خودش خواستم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد که با خنده ی آرومی پاکش کردم و سرمو رو به اسمون بلند کردم و گفتم.

_اوس کریم گریه مرد که دیدن نداره.. بجا اینکه اشکمو در بیاری کمکم کن پیداش کنم.. به بزرگی خودت قسم دیگه نمی تونم یه ثانیه هم بدونش نفس

بکشم.نمیدونم ازکی شد هم نفسم اگه نباشه دیگه نمیتونم نفس بکشم میشم یه مرده متحرک....

"سپنتا"

بلند شدم و سریع لباس هامو پوشیدم و سوار ماشینم شدم و به طرف خونه پانته آ روندم.

وقتی در خونش رسیدم سریع پیاده شدم و زنگ در رو زدم.

بعد از چند دقیقه صداش تو ایفون پیچید.

_بله؟بفرمایید؟

_منم پانته آ خانوم میشه در و باز کنید..!

در با صدای تیکی باز شد.

داخل راه رو شدم و به آسانسور نگاهی کردم طبقه ی پنجم بود وقت نداشتم.

تند به طرف پله ها دویدم و یکی دوتاشون کردم.

دم در واحدش که رسیدم نفسی تازه کردم و به در چند ضربه آروم زدم.

که باز شد و پانته آ جلوی در نمایان شد و تعارفم کرد برم داخل.

داخل شدم و رو مبل کناری راهرو نشستم.

خواست بره وسایل پذیرایی رو بیاره که جلوشو گرفتم و گفتم.

_نه پانته آ خانوم باهاتون یکار خیلی مهم دیگه دارم.

روبه روم نشست و متعجب گفت.

_چیزی شده؟ خبری از تانیا شده؟ خدایی نکرده بلایی سرش که نیومده؟

همینطور داشت ادامه میداد که سریع وسط حرفش پریدم و گفتم.

_ببخشیدا ولی من آدرس شرکت پدر تانیا رو میخوام.

بعد از توجیح کردنش بلاخره راضی شد و آدرس رو بهم داد. جلوی شرکت که رسیدم ماشین و نگهداشتم و روبه روش ایستادم و نگاهی به ساختمون مجلل روبه روم انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد لابی شدم.

از اطلاعات واحد شرکت پوشاک سعیدی رو پرسیدم و با اسانسور جلوی طبقه ی 17 ام ایستادم.

"سپنتا"

بلند شدم و سریع لباس هامو پوشیدم و سوار ماشینم شدم و به طرف خونه پانته آ روندم.

وقتی در خونش رسیدم سریع پیاده شدم و زنگ در رو زدم.

بعد از چند دقیقه صداش تو ایفون پیچید.

_بله؟بفرمایید؟

_منم پانته آ خانوم میشه در و باز کنید..!

در با صدای تیکی باز شد.

داخل راه رو شدم و به آسانسور نگاهی کردم طبقه ی پنجم بود وقت نداشتم.

تند به طرف پله ها دویدم و یکی دوتاشون کردم.

دم در واحدش که رسیدم نفسی تازه کردم و به در چند ضربه آروم زدم.

که باز شد و پانته آ جلوی در نمایان شد و تعارفم کرد برم داخل.

داخل شدم و رو مبل کناری راهرو نشستم.

خواست بره وسایل پذیرایی رو بیاره که جلوشو گرفتم و گفتم.

_نه پانته آ خانوم باهاتون یکار خیلی مهم دیگه دارم.

روبه روم نشست و متعجب گفت.

_چیزی شده؟ خبری از تانیا شده؟ خدایی نکرده بلایی سرش که نیومده؟

همینطور داشت ادامه میداد که سریع وسط حرفش پریدم و گفتم.

_ببخشیدا ولی من آدرس شرکت پدر تانیا رو میخوام.

بعد از توجیح کردنش بلاخره راضی شد و آدرس رو بهم داد. جلوی شرکت که رسیدم ماشین و نگهداشتم و روبه روش ایستادم و نگاهی به ساختمون مجلل روبه روم انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد لابی شدم.

از اطلاعات واحد شرکت پوشاک سعیدی رو پرسیدم و با اسانسور جلوی طبقه ی 17 ام ایستادم.

داخل سالن شدم و به سمت میز منشی که دختر آرایش کرده و جوونی بود حرکت کردم.

روبه روش که ایستادم با عشوه نگاهم کرد و گفت.

_بفرمایید کاری داشتین؟

حالا خوبه من یک ماهه به سر و وضعم نمیرسم که این اینطوری خودش و لوس میکنه..

اخمی بین دو خط ابروم نشوندم و گفتم.

_با آقای سعیدی کار دارم.. هستن؟

پیچی به گردنش داد و خودکار و تو دستش چرخوند و اروم گفت.

_وقت قبلی داشتین؟

_نه..

_خب پس...

بین حرفش پریدم و سریع گفتم.

_به آقای سعیدی بگید درمورد تانیا کارشون دارم خودشون می فهمند.

اخمی کرد و با اهم و اوهم گوشی رو برداشت و داخلی رو گرفت و در حال هماهنگی ورودم بود که سریع در مدیریت باز شد.

مرد میانسال و خوشپوشی جلوی در نمایان شد و بهم گفت که داخل شم.

بی توجه به نگاه های متعجب انگیز منشی وارد اتاق شدم و پدر تانیا هم پشت سرم وارد اتاق شد.

رو به مبل تک نفره ای اشاره کرد و گفت.

_بشین..

وقتی نشستم اونم پشت میز بزرگش نشست و ارنج هاشو روی میز گذاشت و گفت.

_خب تو درمورد تانیا با من چکاری داری؟ اصلا تانیا رو از کجا میشناسی؟

آب دهنمو قورت دادم و دستامو مشت کردم و اروم گفتم.

_آقای سعیدی منو تانیا.. راستش خب منو تانیا با همدیگه یعنی همدیگر رو دوست داشتی...

حرفم تموم نشده با دادی که کشید چشمام و بستم.

_چیبی؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم.

_آقای سعیدی آروم باشید لطفا.. حرفامو تا آخر گوش کنید ببینید چی میگم.

بدون توجه به حرفم از پشت میزش بلند شد و سمتم اومد و گفت.

_مرتیکه دختر من نامزد داره تو حالیته اصلا چی میگی؟

با چیزی که شنیدم دنیا روی سرم آوار شد.

به گوش هام شک داشتم.. به چیزی که شنیده بودم اطمینان نداشتم..

یعنی چی تانیا نامزد داشت..!؟

تانیا

بی حال ترازهرروز بیدارشدمو سمت حموم رفتم لباسامو ازتنم کندمو به سمت دوش اب رفتم حوصله وانو نداشتم اب

سردو بازکردم روی بدن بی حالم ریختم بابرخورد اب سر به بدنم یکم سرحال ترشدمو پوست بدنمم شاداب ترشد

موهامو چنگ زدمو بی حال روی سکو حموم نشستم دوباره دلتنگش شدم

دوباره یادش افتادم خیلی خسته شدم ازاین جنگ بین خودمو قلبم آههه قلبم

اروم بگیر بذارفراموشش کنم بزار برام یه عشق بمونه بزارگوشه قلبم یادگاریی

باشه اما داغونم نکن نفسم گرفته حتی قلبمم یکی درمیون میزنه اونم بازیش

گرفته اونم سپنتاشو میخواد اونم هم نفسشو میخواد خدا جونم حالا که

بخشیدیم حالا که منو ازلجن کشیدی بیرون و شدم بنده ات نزار انقدر تو عشق سپنتا اب بشم نزار اتیشش ذره ذره ذوبم کنه ....

به خودم که اومدم مثل همیشه صورتم پرازاشک بود دوباره بدن بی جونمو زیر

دوش بردمو بدشستن به سمت حوله ام رفتم تنم کردم و به سمت تخت رفتمو

خودمو زیر پتو قایم کردم و دوباره به حالو روزم زارزدم .....

سپنتا

چندماه داغونم، داغون ترازهمیشه انگاراین عمارت شده برام قفس دارم

جون میدم نمیدونم چه مرگمه نمیدونم این حسم چطور حسیه ازوقتی پدر تانیا

گفت باپسرعموش نامزد کردن یه دیونه کامل شدم سرکارنمیرم مهمونی نمیرم

تنهای تنها توی این خونه خودمو حبس کردم فقط توی اتاقی که چندماه تانیا مهمونش بود میخوابم اونجا

هنوزعطرتنش مونده دیگه امیدی به زنده بودنم ندارم حسم به تانیا یه حس نابه

یه حسی که اصلا تجربه اش نکردم غصه ام ازاینه وقتی داشتمش نفهمیدم

میخوامش حالا که ندارمش تا مرز جنون عاشقش شدم دلم میخواد اون پسرعموی بی شرفشو بکشم کاش زودتر پدرشو

پیدا کرده بودمو جلوی این نامزدی کزایی رو گرفته بود کاش الان که روی تختش

دراز کشیدم پیشم بودم تابامو‌های مثل ابریشمش بازی میکردم کاش.....

یه روانی کامل شدم،یه عصبی تمام مدام سرکارمندای شرکتم غرمیزنم و

یاازشرکت اخراجشون میکردم نمیدونم چه مرگمه اگه عاشق تانیا بودم پس چه

مرگم بود تاوقتی پیشم بود قدرشو ندونستم تاوقتی پیشم بود جلوی احساسمو غرایزمو گرفتم حالا بارفتنش

فهمیدم چه کرپم فهمیدم چه کسیو ازدست دادم فهمیدم تامرز جنون میخوامش هه...

اون الان ناموس یکی دیگه اس درست نیست مدام به فکرش باشم دارم سعی میکنم فراموشش کنم ....

اونم اگه بشه ...

اروم توی کوچه پس کوچه ها قدم میزدم هنسفریمو تو گوشم کردم اهنگی که این چندوقته ورد زبونم شده بودو گوش دادم

(اهنگ یوسف زمانی به نام گریه کن)

□□□□□□□□□□□

قدم بزن تو بارون تو تنهایی

یه بغض سینه سوز بی صدایی

بذار که بغضتم رنگ بارون شه

گریه کن تا قلبت یکم آروم شه

دلت بدون اون گرفته گریه کن

تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن

گریه کن واسه عشقی که باختی

تو زندونی که واسه خودت ساختی

دلت بدون اون گرفته گریه کن

تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن

گریه کن واسه عشقی که باختی

دانلود آهنگ یوسف زمانی گریه کن

تو زندونی که واسه خودت ساختی

هوای تازه تر میخوای که باشه

این حس بی کسی ازت جدا شه

سبک بشی و آروم بگیره دلت

این اشکا همین احساس و میده بهت

قدم بزن تو بارون تو تنهایی

یه بغض سینه سوز بی صدایی

بذار که بغضتم رنگ بارون شه

گریه کن تا قلبت یکم آروم شه

دلت بدون اون گرفته گریه کن

تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن

گریه کن واسه عشقی که باختی

تو زندونی که واسه خودت ساختی

دلت بدون اون گرفته گریه کن

تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن

گریه کن واسه عشقی که باختی

دانلود آهنگ یوسف زمانی گریه کن

تو زندونی که واسه خودت ساختی

هوای تازه تر میخوای که باشه

این حس بی کسی ازت جدا شه

سبک بشی و آروم بگیره دلت

این اشکا همین احساس و میده بهت

دلت بدون اون گرفته گریه کن

تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن

گریه کن واسه عشقی که باختی

تو زندونی که واسه خودت ساختی

دلت بدون اون گرفته گریه کن

تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن

گریه کن واسه عشقی که باختی

تو زندونی که واسه خودت ساختی

دلت بدون اون گرفته گریه کن

تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن

گریه کن واسه عشقی که باختی

تو زندونی که واسه خودت ساختی

دلت بدون اون گرفته گریه کن

تو دلتنگیا نیست کنارت گریه کن

گریه کن واسه عشقی که باختی

تو زندونی که واسه خودت ساختی

مشتی به دیوار روبه روم زدم اههه دنیاااا ازت دل گیرم خستم ازاین دنیا خستم میفهمیـــــــــــــــــــــــــــ!!!!.....

راه اومده روبرگشتمو کافشنم که دستم بود روی زمین کشاله میخورد بی حال به اطرفم و اداما نگاه کردم که یهو بایه ردو برق بارون شدیدی شروع به باریدن شد....

کافشنمو روی سرم انداختمو به سمت ماشینم رفتم و سوارشدمو به سمت خونه حرکت کردم ....

به خونه که رسیدم ارشو جلو درعمارت دیدم باتعجب ازماشین پیاده شدم!!...

+ارش اینجا چکارمیکنی؟اتفاقی افتاده!؟

_سلام رفیق....

+سلام چی شده؟...

_مگه باید چیزی بشه؟اومدم دنبالت مثل قدیما بریم پارتی بیابریم باهم همه چیو فراموش کنیم...

خواستم بگم نمیام ...خواستم بگم دیگه حال اینجورجاهارو ندارم ولی....

ساکت شدم....باسرقبول کردم که میام...

+فقط وایسا حاظربشم بیام لباسام خیسه ....

سریع رفتم داخل خونه و لباسامو عوض کردمو به موهام رسیدم و عطرمو روی

خودم خالی کردم ازاتاق اومدم بیرون که یهو نگاهم به دراتاق تانیا خورد اخرین

باری که رفتم پارتی تو اتاقش زندونیش کردم اونم برای تلاقی کردن تموم لباسامو تیکه تیکه کرده

بود لبخندی زدمو گفتم :دلم برات تنگ شده عشق من.....

«سپنتا»

حاظرشدم وباارش سمت باغی تو بیرون شهررفتیم...

بعد تقریبا۲ساعت به باغی که پارتی اونجا بود رسیدیم،واردباغ شدیمو باچند نفرحالو احوال کردیم.

سرگرم حرف زدن بودیم که عطری که چندوقت بودشده بود علت نفس کشیدنم به مشامم خورد.

یعنی تانیام اینجاست؟!...

هرچی اطرافمونگاه کردم فایده ای

نداشت که یهوکل چراغا خاموش شدو همه رفتن وسط برای رقصدن...

نیم ساعتی ازاومدنمون‌نگذشته بود که پانته آ دوست تانیا رو دیدم !

یعنی اون باتانیام اینجاست یعنی میشه یه بارم شده ببینمش ...

به سمتش رفتم که یهومیون‌جمعیب غیبش زد سردرگم به اطرافم نگاه کردم باحرص دستی بین موهام کشیدم...

سردرگم به اطرافم نگاه کردم واقعا خسته شده بودم ازاین زندگی پوچم...

به سمت باررفتمو شیشه ودکارو برداشتمو یه نفس سرکشیدم سرشیشه

شامپوئن و بازکردمو توی جام ریختم که دست کسی دور گردنم حلقه شد...

«تانیا»

توخونه بودم که یهو زنگ در به صدا دراومد رفتم درو باز کردم

سهیل بود،راست میگفتن مارازپونه بدش میاد درخونش سبزمیشه...

+ تو اینجا چیکارمیکنی!

– پارتی داریم اومدم ببرمت اونجا

+ من باتو بهشتم نمیام چه برسه به پارتی ،دست از سرم بردارلطفا...

–دوباره حرفای همیشگیتو تکرار نکن باید بیای بریم بسه هرچی تریپ غم گرفتی برامن...

کمی فک کردم دیدم برم حالو هوامم عوض میشه

+باشه میام فقط صبرکن حاظربشم !

سریع به پانته آ زنگ زدمو ادرسو دادم که اونم بیاد تنها نباشم

رفتم حاظر شدمو باهم رفتیم به سمت باغی که پارتی گرفته بود.

بعد چند ساعت رسیدیم رفتم اتاق تا پیش سهیل نباشم اصلا حوصله خودشو دوستای چندش ترازخودشو نداشتم.

تقربابعد ۱ساعت

پانته آ اومد پیشم گفت سپنتا اومده

چشمام پر اشک شد ممنون پانته آ بودم که به نقشه ارش کشوندش اینجا تاببینمش...

بلاخره قرار بود عشقمو ببینم

باشوق خاصی ازاتاق اومدم بیرون وقایمکی به سالن نگاکردم جلوی اشکامو نمیتونستم بگیرم...

با فکری که به سرم زدماسک تزئین شده که ست لباسم زاده روی چشمام زدم.

به سمتش رفتم ازدور معلوم زاده حسابی مست کرده اروم دستامو دور گردنش حلقه کردم ...

حسابی شکه شده بود نگاهی به دستم کرد میترسیدم منو بشناسه ولی خیلی تاریک بود وسپنتاهم مست بود دستشو تو دستم گذاشت باهم به پیست رقص رفتیم ومقابل هم قرارگرفتیم

به چشام نگامیکردکه حسابی دایی ماسک وحشی ترشده بود، نگاهش رولبام قفل شد.

سرش نزدیک صورتم اوردووحشیانه ازلبام کام گرفت....

توی یه لحظه تمام حسگرای زنانم روشن شد دوباره شدم همون تانیای قبل اما فقط درمقابل عشقم سپنتا...

بوسه اش که تموم شد زیرلب گفت: میدونستی چقدردلتنگ عطرتنت بودم

ترسیدم که بفهمه منم سریع ازش جداشدمو به اتاق رفتم، اما لجوجانه دنبالم راه افتادو منو توی اتاق خواب

خفت کرد قلبم روی هزارمیزدانگاری میخواست ازحقم بزنه بیرون ...

با تته پته گفتم.

_چ...چی میخوای؟

با اون حال گنگش نزدیکم شد و دستش و روی صورتم کشید و زیر لب زمزمه کرد.

_تانیا..

خیلی ترسیده بودم که منو شناخته باشه.

ولی حالش این و نشون نمیداد..

انگاری که تو عالم مستی فکر میکرد من تانیام!

به فکر خودم خندم گرفت..خب من واقعا تانیا بودم ولی مشکل اینجا بود سپنتا نمی تونست منو ببینه.

آهی عمیقی کشیدم که متوجه شدم داره خیره نگام میکنه.

خواستم از کنارش رد بشم و برم و که دستم از پشت کشیده شد و بعدشم پرتم کرد رو تخت.

متعجب و ترسیده خیره نگاهش کردم که اومد روی تخت و روم دراز کشید.

دستشو نوازش وار روی گونم کشید و زمزمه کرد.

_تانیا دلم برات تنگ شده بود..!

اشک تو چشام جمع شد کاش منم میتونستم داد بکشم و بگم منم دلم برای خودت و آغوشت تنگ شده.

محکم بغلم کرد و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد.

تمام حس های زنانم بیدار شده بودن و تشنه ی آغوش عشقم بودم.

فکر کردم واقعا بعد از این میتونم بازم سپنتا رو ببینم؟

میتونم به همین راحتی تو آغوشش باشم؟

آهی کشیدم..بیچاره دلم..

آغوشش بهم ارامش میداد..انرژی میداد..دلم میخواست برای اخرین بار هم که شده طمع جفت شدنمون رو بچشم.

دست دراز کردم و دکمه های پیرهنشو باز کردم. تو در آوردن کتش خودش کمکم کرد.

بلند شدم و لباس هامو از تنم کندم و...

به سمتش رفتم و روش دراز کشیدم.

لب هاشو به دندون کشیدم و گاز ریزی ازشون گرفتم که وحشیانه گردنم و میک عمیقی زد.

آهی از بین لباهام خارج شد و بوسه ای روی قفسه ی سینش زدم.

کم کم پایین و پایین تر رفتم تا رسیدم به زیپ شلوارش.

دست دراز کردم بازش کنم که یهو دستش و گذاشت رو دستم.

با تعجب نگامو بالا کشیدم و خیرش شدم چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و بعد دستمو پس زد و از جاش بلند شد.

متعجب به کارهاش نگاه می کردم که موقعه ی تن کردن لباس هاش زیر لب می گفت.

_نه تو تانیای من نیستی!

اشک از چشمامم جاری شد..

کاش میتونستم همین الان بهش بگم که من تانیای خودتم.

کتش و برداشت و بی حرف از اتاق خارج شد. هق هقم اوج گرف و رو تخت افتادم.

نیم ساعتی بود که بی سر و صدا به سقف بالا سرم زل زده بودم که سهیل همزمان که اسممو صدا میکرد وارد اتاق شد و ادامه داد.

_کجایی تو؟ دو ساعته دارم تو باغ دنبالت...

با دیدن سر و وضعم که لخت رو تخت خوابیده بودم صداش قطع شد و آروم به سمتم اومد.

با هوس سر تا پامو نگاه کرد و گفت.

_به به دختر عموی گلم خودش و برام اماده کرده..

به طرفم اومد که جیغ کشیدم و خواستم بلند شم که سریع رو تخت هلم داد و روم خیمه زد.

با مشت های بی جونم بخاطر گریه زاری زیاد به قفسه ای سینش می کوبدم اما بی فایده بود و زورم بهش نمی رسید.

مدام خودش و بهم می مالید.. جیغ می کشیدم و کمک می خواستم اما انگار کسی نبود.

التماسش می کردم ولم کنه ولی گوشش بدهکار نبود.

به سینه هام چنگی زد که جیغم هوا رفت پوست گردنم و بین لبهاش گرفت و گاز ریزی گرفت که موهاشو کشیدم.

عصبی شد و بلند روم نشست و شروع کرد به باز کردن دکمه هاش..

از بس جیغ کشیده بودم گلوم داشت می سوخت.

با التماس گفتم.

_توراخدا ولم کن سهیل... اینبار دیگه نه!

قهقه ای زد و بی تفاوت پیرهنشو از شونه هاش سر داد و دوباره روم خیمه زد و دست هامو بالا سرم قفل کرد و سرشو خم کرد و نوک سینمو به دهن گرفت و میک زد.

هیچ حسی به جز گناه نداشتم.. علاوه بر تنم روحمم درد میکرد..

همش وول می خوردم و نمی ذاشتم کارشو بکنه.

عصبی شد و کشیده ی محکمی بهم زد که شدت اشک هام بیشتر شدن.

زیر لب فهشی بهم داد و کمی خودش و عقب کشید.

دست دراز کرد تا زیپ شلوارشو باز کنه که با ترس بهش نگاه کردم.

چشم تو اتاق چرخوندم تا بتونم راه فراری پیدا کنم که...

که با دیدن گلدون روی عسلی چشام برقی زد.

آروم خودم و کمی جا به جا کردم.

اصلا حواسش به من نبود سریع گلدون و برداشتم و زیر ملفه پنهون کردم.

همین که اومد روم خیمه بزنه دستمو بلند کردم و محکم فرق سرش کوبیدم.

با افتادنش روی زمین جیغ بلندی کشیدم و هق هقم اوج گرفت.

تمام تنم از ترس می لرزید.

باورم نمیشد من یکی و کشته باشم.

با پاهای لرزون به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم و سعی کردم چشمم به خون پخش شده ی روی زمین نیافته.

به ارومی دستم و جلو بردم و گذاشتم روی رگ گردنش.. وقتی دیدم هنوز داره نفس میکشه نفس آسوده ای کشیدم.

بدنم خیلی درد می کرد ولی فرصتی نداشتم. سریع لباس هامو تنم کردم و موهام جمع کردم و شالی رو سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

چشامو بستم و دست هامو بستم و زیر لب زمزمه کردم "آروم باش تانیا همه چی درست شد"

به طرف خیابون دویدم و دستم و برای تاکسی تکون دادم. وقتی وایستاد گفتم دربست و آدرس و براش گفتم با قیمتی که گفتم سریع قبول کرد.

سوار شدم و سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و اروم گفتم.

_راه بیافت

چشمی گفت و حرکت کرد..

تا رسیدن به مقصد به تمامی اتفاقاتی که تو این چند ساعت افتاده بود فکر کردم و زیر لب از خدا کمک خواستم.

وقتی رسیدم به ویلامون کرایه رو حساب کردم و سریع وارد خونه شدم و به سمت اتاقم دویدم.

چمدونمو از زیر تخت بیرون کشیدم و هر چی که دم دستم بود توش چپوندم.

بعدش با پانته آ تماس گرفتم.

_جانم تانیا؟

_پانته آ سریع خودت و برسون اینجا..

نگران پرسید.

_خوبی تانیا؟ چیزیت شده؟

کلافه نفسمو دادم بیرون و گفتم.

_خوبم فقط میخوام از دسته سهیل فرار کنم پانته آ..کمکم کن..

_چرا چیشده؟

با گریه گفتم.

_میخواست بهم تجازه کنه که هلش دادم و سرش خورد زمین...

میونه ی حرفم پرید و با ترس گفت.

_مرد؟

_نه نفس می کشید.

نفس اسوده ای کشید و گفت.

_اوکی اماده باش سریع خودمو الان میرسونم.

باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم.

یاد سپنتا افتادم..گفت عاشقمه..

باورم نمیشد!ولی چرا الان؟

الان که دیر شده..

گریه ام شدت گرفت و رو تخت غمبرک زدم.

با به صدا در اومدن ایفون با ترس به سمت پله ها دویدم و از ایفون به بیرون خیره شدم.

با دیدن پانته آ با خیال راحت در و باز کردم و به سمته حیاط رفتم.

جلو در بهم رسیدیم که محکم بغلم کرد.

کمی تو آغوشش گریه کردم که موهامو نوازشش کرد و بعد از چند ثانیه گفت.

_بهتره بریم داخل..

قبول کردم و وارد خونه شدیم..رو کاناپه نشست که خواستم برم براش شربتی چیزی بیارم نذاشت و به بغل دستش اشاره کرد و گفت پیشش بشینم.

رفتم بغل دستش نشستم که گفت.

_تانیا واقعا میخوای بری؟

با بغض سرمو به علامت اره بالا و پایین کردم که با افسوس نگاهم کرد و بعدش خم شد و از تو کیفش کاغذی در آورد و بهم داد.

وقتی پاکت رو باز کردم دیدم که داخلش یه بلیط قطار از شمال به مشهده..

متعجب نگاهش کردم که گفت.

_من اونجا یه دوست دارم به اسم سمیه..

همه چیزم بهش گفتم و سپردم که بیاد دنبالت..نترس ادم های خوبین و پیششون جات امنه

با شرمندگی نگاهش کردم و همدیگر و تو اغوش کشیدیم.

واقعا که دوست خوبی بود برام...

تا سر رسیدن زمان رفتنم پانته آ پیشم موند ، خوشحال بودم از اینکه دوستی

مثل اون رو کنارم دارم و دائم میگفت

سمیه از اون صد برابر بهتره

تا ایستگاه قطار همراهم اومد و با ناراحتی منو در اغوش کشید

+ تانیا غصه ی هیچیو نخور باشه فداتشم ؟ همه چیز درست میشه یکم تحمل کن و منو از هیچی بی خبر نزار

به چهره ی ناراحتم که نگاه کرد لرزش صداش بیشتر شد

دستاشو توی دستام گرفتم و اروم لب زدم

_ مراقب خودت باش مرسی بابت همه چیز نمیدونم اگر تورو نداشتم

باید چیکار میکردم

لبخندی زد و راهی قطارم کرد

تمام طول راه حتی یه لحظم سپنتا از

فکرم بیرون نمیومد

لعنتی چرا اینقدر دیر عاشق شدی

منه احمق حتی با یادواری اذیتاتم

لبخند میاد رو لبم ، هرچقدر فاصله میگیرم بیشتر عاشقت میشم

قطره اشک سمجی اروم از گوشه ی چشمم پایین افتاد

چقدر سخت بود دل کندن و دور موندن ، ولی من باید میرفتم

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد

با صدای سوت قطار لای چشم هامو باز کردم ، گردنم خشک شده بود

به سختی از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم

به محض پیاده شدنم دختر محجبه و چادری به سمتم اومد ، اول فکر کردم

میخواد بهم تذکر بده که با حجاب باشم ولی وقتی بهم رسید با لبخند

دستشو جلو اورد و منم باتعجب دستمو دراز کردم.

+ شما تانیا جان هستی درسته ؟ من سمیم دوست پانته آ خیلی خوشحالم از این که میبینمت

اومدن تا اینجا که برات سخت نبود ؟ اذیت نشدی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم ، پانته آ با اون تیپ همچین دوست محجبه ای رو چطور پیدا کرده

کمی خودمو و جمع و جور کردم و دستی به گردنم کشیدم

_ نه فقط یهو خوابم برد تمام بدنم خشک شده خیلی خستم

یکی از چمدون هامو از دستم گرفت و به راهش ادامه داد

+ بیا بریم عزیزم ، میریم خونه یه شام میخوریم و بعدشم استراحت میکنی

_ مرسی ممنون

+ وظیفمه ، منم مثل پانته آ خواهر خودت بدون

خیلی تعریفتو از پانته آ شنیدم ، هرکاری بخوای خودم برات میکنم

این شهر حرمت داره ، هرکسی که به هر نیتی بیاد فرقی نداره

دست خالی از اینجا برنمیگرده

با این حرفش دلگرمی عجیبی پیدا کردم ، این دختر چقدر ارامش داشت

با تاکسی تا خونه رفتیم ، خونه ی نقلی و قشنگی بود ولی اونقدر خسته

بودم که به جزئیاتش توجهی نکردم و بعد از شام سریع خوابیدم

صبح بعد از صبحونه قرار بود با سمیه دنبال کار بگردم

از دکه فروشی روزنامه گرفتیم و مشغول گشتن شدیم

هرجای خیابون که پا میزاشتم نگاه ها به سمتم میچرخید و سیل عظیم

شماره ها و پیشنهاد ها
چرا انگ فاحشگی از روی پیشونی من

پاک نمیشه ، خدایا چرا بنده هات دست از سره من بر نمیدارن

نگاه اندوه باری به سمیه که در اوج وقار و متانت قدم بر میداشت کردم

و اهی از روی افسوس کشیدم
کاش منم مثل تو بودم ، شایداونموقع

مجبور نمیشدم عشقمو از دست بدم

بعد از کلی گشتن و نا امیدی برای پیدا شدن کار به اصرار سمیه قبول

کردم برای مربی گری مهد ثبت نام کنم

میگفت بچه ها به ادم ارامش میدن ، زندگیتو عوض میکنن

ولی این زندگی نکبت بار مگه با دوتا بچه عوض میشد ؟

سپنتا

با سردرد شدیدی چشم هامو باز کردم

تمام بدنم کوفته بود

دستمو به میز کنار تخت گرفتم و به سختی نیم خیز شدم سمت پارچ و

لیوانی که روی میز بود ، گلوم خشک بود مثل ماهی که تو کویر افتاده باشه

اب رو یه نفس سر کشیدم و سرمو به دیوار تکیه دادم

اتفاقات دیشب مثل فیلم از جلوی چشم هام رد شد

اون دختر ..... همون موها بود ، همون بوی عطر بود ، گرمای بدنش همونی بود که منو دیوونه میکرد

با کفه دست کوبیدم روی پیشونیم

پسره ی ابله تانیا تو بغلت بود و

از دستش دادی ، داشتی لمسش میکردی و پسش زدی

خدایا چرا نمیزاری بهش برسم ؟

اون نفهمید تو که فهمیدی بدون اون

دارم میمیرم

با فکری که به سرم زد دستمو سمت گوشی دراز کردم و شماره ی ارشو گرفتم

بعد از چندتا بوق صداش پشت تلفن پخش شد

+ سلام داداش خوبی؟

_ سلام بد نیستم ارش یه زحمتی برات داشتم

+ صدات چرا اینقدر گرفته ؟ مطمئنی خوبی با اون وضعی که دیشب از

پارتی زدی بیرون بهتره بیام دنبالت اول یه بیمارستان بریم

_بیمارستان نمیخواد کاره مهم تر از اون دارم ، پارتی دیشب برا کی بود؟

+ نمیدونم از بچه ها میپرسم خبرشو بهت میدم

_زودتر لطفا مرسی

تلفنو قطع کردم و نفسمو کلافه بیرون دادم

سرم داشت از درد منفجر میشد

از توی کشو قرص هارو بیرون کشیدم و همرو باهم خوردم

پلکام رو هم میوفتاد و بعید میدونستم توانایی راه رفتن داشته باشم

دو ساعتی از تماسم با ارش گذشته بود و من هنوز روی تخت خوابیده بودم

سرگیجه و حالت تهوع دست از سرم بر نمیداشت ، صدای پیام گوشیم بلند شد

گوشیو که برداشتم با دیدن محتوای پیام هجوم خون رو به صورتم احساس کردم

تمام بدنم از شدت عصبانیت میلرزید

(دادا پارتی واسه سهیل بوده پسر عموی تانیا)

اسم سهیل مثل پتک تو سرم کوبیده میشد

با همون حال خراب لباسی پوشیدم و به سمت شرکت سهیل که ارش ادرسشو فرستاده بود حرکت کردم

پاهام پدال گاز رو به سختی میگرفت

ولی پای تانیا وسط بود

به محض رسیدنم به شرکت سهیل از در شرکت زد بیرون و رفت سمت ماشینش

ماشینو بی توجه به صدای بوق ها وسط خیابون رها کردم و به سمت سهیل هجوم بردم

یقشو گرفتم و پرتش کردم رو زمین

نشستم رو سینشو تمام حرصمو با مشت های پی در پیم به صورتش

خالی کردم ، انگار داشتم انتقام دلتنگیامو از این پست فطرت میگرفتم

یا شایدم انتقام تانیایی که به خاطر این حرومزاده پاکیشو از دست داد

به خس خس افتاده بود ، نفسش دیگه بالا نمیومد

اگر میمردهم برام مهم نبودی ولی اون از تانیا خبر داشت

دوباره یقشو تو دستام گرفتم ، ترسیده زل زده بود به چشم هام

_ یا بگو تانیا کجاست یا همینجارو میکنم قبرت ، د زر بزن بی پدر

با صدایی که از ته چاه در میومد لب زد

+ من از اون خبر نداره سه روزه دارم دنبالش میگردم اب شده رفته تو زمین

_ پس تو مهمونی تو چه غلطی میکرد ؟

+ دیشب منو بیهوش کرد و فرار کرد ، تنها نشونیم ازش ویلای پدریش بود که اونجا نبود ، پیش تمام دوستاش رفتم هیچ نشونی ازش نیست

با به یاد اوردن این که سهیلم از تانیا خبر نداره دنیا روی سرم خراب شد

حس کردم تمام محتویات معدم به سمت دهنم هجوم اورد

یقشو ول کردم و کنار جوب اب نشستم و به خاطر خالی بودن معدم

اسید معدمو بالا اوردم ، طعم تلخ دهنم حالمو بدتر میکرد

دستام میلرزید روی زمین ولو شدم و سرمو به جوب تکیه دادم

مردم دورم جمع شده بودن و میخواستن کمکم کنن ولی دستشونو پس زدم

با هجوم جمعیت حس خفگی بهم دست داد که صدای ارش به گوشم خورد

چشمام تار میدید ، فقط یه حاله ای از سایه ارشو میدیدم که سعی داشت جمعیتو پراکنده کنه

با یه پسر جوون دیگه به سمتم اومدن و زیر کتف هامو گرفتن و به سختی بلندم کردی

کم کم صداها بی مفهوم شدن و تنها چیزی که میدیدم سیاهی مطلق بود

.....

با سوزش دستم چشم هامو باز کردم

ارش با عصبانیت خیره شده بود به پرستار و اون پسر جوون سعی میکرد ارومش کنه

با درده شدیده دستم فهمیدم رگ دستم پاره شده

ارش مشغول جر و بحث با پرستار بود

+ به جای این که عشوه خرکی بیای و چشای مارو از کاسه در بیاری حواستو

جمع کن ، ببین چه بلایی سره مریض اوردی مثلا اوردیمش بیمارستان بهتر بشه نه بدتر

پرستاره که پررو تر از این حرفا بود دستمو با دستمال پاک کرد و پنبه ای محکم روی دستم فشار داد

*** حرف دهنتو بفهم اقا ، من کارمو درست انجام دادم مریض شما رگشون نازک بوده صداتونم برای من بلند نکنید**

توی جام نیم خیز شدم که ارش با دیدنم دست از بحث کردن برداشت

+ فعلا برو بیرون من میام با رئیس این خراب شده حرف دارم درمورد تو

دستی روی شونم گذاشت و صداشو پایین اورد

+ تو خوبی سپنتا ؟ اینجوری که جنازت به تانیا میرسه پسر چرا این کارارو میکنی با خودت

دستمو روی پنبه گذاشتم و سعی کردم از جام بلند شم

_ سهیلم ازش خبر نداشت چیکار کنم ارش ؟

به در ورودی که رسیدیم به دوستش اشاره کرد کارای ترخیصو انجام بده و خودش رفت سراغ پرستاره

با اصرار زیاد ازشون جدا شدم و به سمت خونه ی پانته آ رفتم

قطعا اون باید از تانیا خبر داشته باشه

وقتی درو باز کرد اولش جا خورد

ولی بعد ارامششو حفظ کرد و سوالی به سر و وضعم نگاه کرد تا براش توضیح بدم

_ چیز مهمی نیست ، ببخشید مزاحمتون شدم شما از تانیا خبر دارید؟

+ نه چندروزی میشه ازش بی خبرم دارم دنبالش میگردم چیزی شده ؟

_ خیلی چیزها که اون ازش بی خبره

نزاشتم سوالی ازم بپرسه

_ میشه ادرس جایی که زندگی میکرد رو بهم بدین

ادرسو گرفتم و سمت ویلا راه افتادم

کلیدش دست پانته آ بود ، شاید دلش به حالم سوخته بود که با کمال میل کلیدو بهم داد شاید ففهمید چقد درموندم

وارد خونه شدم ، سکوت مطلق بود

خونه ای که تانیا توش بوده بهم ارامش میداد

سمت اتاق خوابش رفتم ، تمام وسایلشو بهم ریختم تا چیزی پیدا کنم

به لباساش که رسیدم بوی عطرش ریه هامو پر کرد ، لباساشو بغل کردمو و بوییدمشون

چشمم خورد به عکس خودم لابه لای لباس ها و یکی از لباس های خودم

با حسرت زل زدم بهشون
کاش هنوزم عاشقم بودی تانیا
کاش هنوزم واسه بودن باهام لحظه شماری میکردی

چشم چرخوندم که سجاده و چادرشو گوشه ی اتاق دیدم ، لبخند بی جونی روی لبام نشست

چادرو چنگ زدم و با تمام توانم عطره تانیارو تو ریه هام حبس کردم

کم کم شوری اشکو گوشه ی لبم حس میکردم ، خدایا بهم برگردونش
زندگیمو جهنم نکن اون سهم منه از این دنیات ازم نگیرش

دستمو به میز گرفتم و بلند شدم اشک هامو پاک کردم و تمام لباس هاشو برداشتم

هرجای دنیا بری به دستت میارم تانیا ، دوباره عاشقت میکنم

به سمت شرکت پدرش راه افتادم

سلام و احوال پرسی ساده ای کردیم

زیاد تحویلم نگرفت که برام اهمیتی نداشت

_شما از تانیا خبر دارین؟

+ نه چند روزه در به در دارم دنبالش میگردم ، دختره ی کله شق معلوم نیست کجا رفته تاریخ عروسیش با

سهیل عقب افتاده کی دست از این بی فکریاش برمیداره نمیدونم

پوزخندی توی دلم بهش زدم

تو خواب ببینی تانیا مال کسه دیگه ای باشه

زنده نمیزارم کسی که به تانیای من دست بزنه

"تانیا"

صبح با صدای زنگ از خواب پاشدم..

امروز روز اول کارم بود و از دیشب زنگ گوشیمو برای ساعت 6 صبح کوک کرده بودم.

خیلی سخت بود برام از خواب و رختخوابم دل بکنم مخصوصا که یبارم راس ساعت 4 با سمیه برای نماز بلند شده بودیم..

بزور بلند شدم و به سمت سرویس رفتم..دست و صورتمو شستم و بعد با حوله خوشکشون کردم.

مقابل آیینه قدی اتاقم ایستادم و آرایش ملیح و کمرنگی کردم..

موهام و دم اسبی بستم و مقعنمو به سر کردم.

به سمت در خروجی رفتم و قبل از خارج شدنم از جا لباسی چادرمو برداشتم.

با دیدنش لبخندی روی لب هام نقش بست.

و یاد دیروز افتادم که سمیه اینو برام خریده بود و بهم هدیه داد!

خیلی دوست و حامی خوبی بود.

بسمت اشپزخونه رفتم که دیدم قبل از من خواب پاشده و صبحونه رو اماده کرده.

به روش لبخندی زدم و گفتم.

_خسته نباشی..

لبخندی نثار صورتم کرد و گفت.

_به به چه خوشگل شدی.

سپس به میز صبحونه اشاره ای کرد و گفت.

_بیا صبحونتو بخور تا دیرت نشده..

زیر لب چشمی زمزمه کردم و به طرف میز حرکت کردم و چند لقمه ای خوردم.

موقع خدافظی سمیه از زیر قران ردم کرد و آبی پشت سرم ریخت و گفت که روز اولته و امیدوارم خدا همیشه حافظت باشه.

سوار تاکسی که سمیه از قبل خبرش کرده بود شدم و ادرس و بهش دادم.

سمیه میخواست کرایه رو خودش پرداخت کنه اما قبول نکردم.

با رسیدن به مقصد پیاده شدم و وارد مهد شدم.

حیاط پر بود از بچه های که در حال بازی بودند و سره، سرسره و تاب دعوا بود.

لبخندی زدم و یاد گذشت و بچگیه نحس خودم افتادم.

به اسمون خیره شدم و بینیمو بالا کشیدم و زمزمه کردم "الان وقته گریه نیست تانیا"

داشتم وارد سالن میشدم که با شنیدن صدای گریه ی بچه ای به عقب برگشتم.

دختر بچه ی کوچیک معصوصی از تاب افتاده بود.

به طرفش رفتم و بلندش کردم و اشک هاشو پاک کردم و ازش پرسیدم.

_اسمت چیه خاله جون؟

با ناراحتی و چهره ی درهم گفت.

_نارگل..

لباسشو که خاکی شده بود رو تکوندم و بسته شوکلاتی که تو کیفم بود رو بهش دادم که با ذوق صورتم و بوسید..

آرامشی که از بغل کوچیک و بوسش گرفتم رو تا حال تو هیچ بغلی حسش نکرده بودم.. الحق که سمیه راست می گفت.

بلند شدم و دستی به چادرم کشیدم و وارد راه رو شدم و به سمت اتاق دبیران رفتم.

فعلا قسمت نشده بود مدیر اصلی مهد رو ببینم و ناظم بهم گفته بود که امروز میتونم ببینمش و همم شروع به کار کنم..

اخه همکار قبلیشون بخاطر وضع حمل مرخصی گرفته بود..

وارد اتاق شدم و با دیدن خانوم یاقوتی با لبخند به سمتش رفتم و بعد از دست دادن و سلام و احوال پرسی، گفت.

_خوش اومدی دخترم منتظرت بودم..

بعدم به پشت سرم که در خروجی بود اشاره کرد و گفت.

_مدیر اومدن بیا بریم باهاش اشنات کنم و کارت و شروع کن.

چشمی گفتم و پشت سرش از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق ریاست حرکت کردیم.

جلو جلو از من قدم برداشت و رسید به در اتاق.. وقتی بهش رسیدم اروم پشت سرش ایستادم.

به در چند تقه ای زد و بعد از گفتن با اجازه در و باز کرد و داخل شد.

کمرشو به در چسبوند و راهنماییم کرد برم داخل.

وارد اتاق شدم و نگاهم پایین بود.

آروم نگاهمو بالا کشیدم که با یه مرد جوون و شیک پوش روبه رو شدم.

متعجب به سمت خانوم یاقوتی برگشتم که بی هیچ واکنشی با لبخند گفت.

_سلام..تانیا جان ایشون اقای برزگر مدیر اینجا هستند..

بعد اینکه حرفش تموم شد صدای دلنشینی فضای اتاق رو پر کرد.

_سلام..

هنوز تو شوک بودم ولی بلاخره تونستم خودم و جمع و جور کنم و به خودم مسلط باشم.

خیلی آروم زمزمه کردم که.

_سلام..خوشوقتم..

خیلی با متانت از سر جاش بلند شد و به صندلی های که جلوی میزه مدیرت بودند اشاره کرد تا بشینم بعدشم گفت.

_ممنون..بفرمایید بنشینید.

دستشو به سمت صندلی دراز کرد

+ بفرمایید بشینید

با لبخند روی صندلی نشستم و اونم متقابلا بهم لبخند زد

+ خب اول چی میخورید ؟

_ خیلی ممنون هیچی

+من الان میلم به چایی میکشه میل دارین؟

_ ممنون میشم

به سمت میزش رفت و بعد از هماهنگی برای چایی دوباره روبروم نشست

+ خب من مهراب برزگر هستم خیلی خوشحالم از شروع همکاریمون ، شمارو چی باید صدا کنم؟

_ تانیا سعیدی ، خوشبختم از اشناییتون

مدارکارو از کیفم دراوردم و به سمتش گرفتم و همزمان مستدخم با سینی چایی وارد شد

بعد از کمی نگاه کردن مدارک لبخندی زد

+ خب خوبه بریم سراغ بچه ها

کار توی مهد هرچقدر شیرین باشه به همون اندازم سختی داره

بچه ها خیلی حساسن سر و کله زدن باهاشون صبر و حوصله ی زیادی میخواد

و بیش تر از اون باید مراقب رفتار بود تا مبادا از رفتار زشتی الگو برداری کنن

با دقت به حرف هاش گوش میدادم ، رفت سراغ قوانین ساعت کاری و توضیح کتاب ها

به انتهای حرفاش که رسید نفسی از روی اسودگی کشید

+ خیلی حرف زدم نه ؟ فکر کنم چاییتون یخ کرد

_ این چه حرفیه مرسی وقتتون رو گذاشتین ، چایی هم هنوز داغه نگران نباشید

+ خب از هروقتی که خواستین میتونین کارتونو شروع کنین

_ میشه اول با بچه ها اشنا بشم؟

+ صد در صد

تلفنو برداشت و خانم جباری رو احضار کرد و بعد با لبخند رو به من ادامه داد

+ خانوم جباری با همه جا اشناتون میکنن

_ مرسی ممنون

زنی کشیده و سبزه وارد اتاق شد که مطمئنن خانم جباری بود

بعد از خوش امد گویی منو به سمت حیاط و کلاس ها برد

حیاط پر بود از گل های رز که بوش تا مغز و استخونم میرفت

بچه ها مشغول بازی بودن و دعوا

ولی فقط یه بچه تنها گوشه ی حیاط نشسته بود

دختر بچه ی بوری که موهاشو خرگوشی بسته بود ، چقدر خوشگل بود این دختر

جلو رفتم و اروم کنارش نشستم

_ خانوم کوچولو افتخار اشنایی میدی؟

سرشو بلند کرد و با لبخند دلنشینی نگاهم کرد

+ اره خاله جون من نازی ام

تو اغوشم کشیدمش

_ چرا اینجا نشستی خوشگل خانوم

+ حوصله ندارم بازی کنم

_ حتی با من؟

با خوشحالی سرشو بالا اورد

+ نه خاله جون با شما حوصله دارم

کیکی از تو کیفم در اوردم

_ پس اول اینو بخور تا بریم بازی

کیکو خورد ، بعدش بردمش سمت وسایل بازی که گوشه حیاط بود

میرفت بالای سر سره و من پایین سرسره منتظرش میموندم و تا میومد بغلش میکردم

صدای خنده هاش ارامش رو به وجودم تزریق میکرد

از بازی که خسته شد کنارم روی نیمکت نشست

+ خاله کاش شما مامان من بودی خوشبحال بچت

_ قربونت برم مامان توام خوبه هیچ مادری بد نیست

+ نه مامانم منو دوس نداله

_ عه چرا اینجوری میگی عسلم

+ اون منو ول کرد رفت ، میگن رفته پیش خدا ... حتما خدارو بیش تر از من دوست داشته دیگه

با شنیدن حرفش بغضی توی گلوم نشست ، این بچه مگه چند سالشه که درد بی مادریو تحمل میکنه

سرشو به سینم فشردم و بدون حرفی موهاشو نوازش کردم

تمام ساعت کاریه روز اول رو با نازی گذروندم ، کاش بچه ی منم به همین شیرینی باشه

بچه ی من ! بچه ای که برای منه باید پدرش سپنتا باشه

با یادواری دلتنگیم دوباره غم سمت دلم هجوم اورد

کاش روزای جدایی زودتر تموم بشه !

به سختی از نازی جدا شدم و سمت خونه رفتم

سمیه کلید خونرو بهم داده بود

درو که باز کردم بوی قرمه سبزی بینیم پیچید

بعد از سلام و احوال پرسی بغلم کرد و بهم خسته نباشید گفت

+ بدو تا یه ابی به دست و صورتت بزنی من سفررو انداختم

_ اندازه یه دنیا بهت زحمت دادم یه روزی همشو برات جبران میکنم

+ موفقیت تو جبران منه زود باش گشنمه

خنده ی ریزی کردم و سمت دستشویی رفتم و بعد لباسامو عوض کردم

اشپزیش فوف العاده بود

_ فکر کن اشپزیم باید ازت یادبگیرما

+ به روی چشم خواهر شما جون بخواه

بعد از ناهار تمام کارهای امروزمو براش تعریف کردم

به نازی که رسیدم باز بغض گلومو گرفت به تعجب سمیه توجهی نکردم ، حتما اونم دلش سوخت براش

_ وقتی بهم گفت کاش تو مامانم بودی خیلی دلم شکست

یهو اب پرید توی گلوش و به سرفه افتاد

زدم پشتش و سوالی نگاهش کردم

+ چیزی نیست یهو اب پرید توی گلوم

لبخندی مصنوعی زدم و مشغول جمع کردن ظرف ها شدم...

داشتم ظرفارو میشستم

فکرم مشغول رفتار های سمیه بود

نمیدونم ولی ته دلم شـــک نشسته بود

از ظهر که درباره ی مهد باهاش حرف زدم توی فکره

و من معنی این همه تو خودش بودنو نمیفهمم

افکارمو بهم زدم و ظرفامو شستم ، شاید دارم اشتباه فکر میکنم

دست هامو اب کشیدم که سمیه اومد توی اشپزخونه و لیوان ابی برداشت

_ سمیه حوصلم سر رفته بریم بیرون؟

زیر چشمی نگاهم کرد و لیوان اب رو سر کشید

+ بریم حرم ؟

با اوردن اسم حرم دلم زیر و رو شد

_ نه نه

با تعجب نگاهم کرد

+ چرا نه ؟

رومو برگردوندم و به سمت سالن رفتم که دنبالم اومد

_ خب میدونی من از بچگی تا الان حرم نرفتم

+ خب چه بهتر الان میریم مخالفتش برای چیه

سرمو پایین انداختم و اروم ادامه دادم

_ میخوام هروقت مطمئن شدم از پاک شدن روحم و قبول شدن توبم

پامو بزارم توی حرم ، اونم بعد از این همه سال

لبخندی روی لبش نشست

+ باشه دختر خوب پاشو اماده شو بریم شهربازی

با ذوق سرمو تکون دادم و سمت کمد رفتم

یه مانتویه بلند پوشیدم و ارایش در حد یه رژ لب مات مالیدم

به عکسم توی ایینه لبخندی زدم

ولی نمیدونم چرا هروقت عکس

خودمو توی ایینه میبینم یاده سپنتا میوفتم و نمیدونم کی این دلتنگیا تموم میشه

دستی روی عکسم توی ایینه کشیدم و زمزمه کردم

_ خدایا خودت کمکم کن من به خاطر توعه که اینجام پس خودتم سپنتارو مال من کن

دست از افکارم کشیدم و رفتم توی سالن و به چهره ی منتظره سمیه چشم دوختم

_ وا دختر تو چرا اینقدر زود اماده میشی ؟

+ خب کاری نداشتم اخه

_ اوم سمیه میگم که

+ جانم ؟

_ به نظرت دارم میام شهربازی چادر سختم نیست ؟ مانتوی بلند پوشیدم

میخوای امشب سر نکنم ؟

جلو اومد و پایین چادرشو گذاشت توی دستم

+ این چادر مقدسه ، اجباره کسی نیست قلبت باید قبولش کنه فقط جسمت کافی نیست

هروقت با همه وجودت قبولش کردی سرت کن

چقدر خوب حرف میزد این دختر

لبخندی از روی اسودگی زدم و راه

افتادیم توی مسیر دلم حسابی هوای سپنتارو کرده بود درحدی که نزدیک بود

جلوی سمیه بزنم زیرگریه هنزفریمو ازتو کیف دستیم دراوردمو اهنگو پلی کردم چشامو بستم که رسوانشم.....

(اهنگ مهدی احمدوندکم اوردم)**

با رسیدن به شهربازی و دیدن اون همه وسایل بازی ذوق زده دست

سمیه رو کشیدم که صداش بلند شد

نگاهش که کردم صورتش از درد جمع شده بود

+ دستمو کندی تانیا

با شرمندگی نگاهش کردم

_ ببخشید سمیه جون اصلا حواسم نبود یهویی خیلی ذوق کردم

+ فداسرت ولی دیگه خودتو باید ببرم مهد ثبت نامت کنم

هردو باهم خندیدیم و رفتیم سمت بازی ها

به باجه که رسیدیم رو کردم به سمیه

_ ترسو که نیستی ؟

+ اونقدرام شجاع نیستما

_ خب با همینقدرم میشه یه تاب بزرگ و رنجر سوار شد

با اوردن اسم رنجر رنگ از صورتش پرید که زدم زیر خنده

_ باید سوار شی همینه که هس

+ خدا بگم چیکارت نکنه تانیا

بلیطارو گرفتم و رفتیم توی صف وایسادیم

تمام شهربازی صدای جیغ ادما بود

و بعضی از بچه های کوچیک که

خوراکی به دست اینور و اونور میدوئیدن و من با دیدنشون لذت میبردم....

براے چندساعتم شدخالـــــــــے شدم ازفکر ســپــنتا.....

وقتی نوبتمون شد با سمیه کنار هم نشستیم سمیه کنارم صلوات میفرستاد

با دیدن کاراش صدای خندم بلند شد

_ تو الان مثلا ترسو نیستی؟

+ ساکت باش هیچی نگو

با شروع شدن بازی صدا جیغا بلند شد

من تو اوج هیجانم بودم و سمیه تو اوج ترس

بالا که میرفتیم بادی تو صورتم میخورد که تمام وجودمو خنک میکرد

بازی که تموم شد با شنیدن غر ها و فحش های سمیه به سمت تاب بزرگ

رفتم ،البته بدون سمیه اونقدری ترسیده بود که دیگه توان سوار شدن نداشت

هنوز از بازی سیر نشده بودم ولی با چشم غره های سمیه فهمیدم باید برگردیم

خواستم زنگ بزنم به اژانس که سمیه نزاشت

+ ماشین هست

چشمام از تعجب گرد شد

_ماشین از کجا ؟

+ تو که رفتی تاب سوار شی یکی از دوستام زنگ زد وقتی دید اینجام گفت اگر تا دیر وقت موندید ماشین

براتون میارم سختتون نباشه

_ اهان دستش درد نکنه

با رسیدن به ماشین مشکوک به سمیه نگاه کردم

_ این که ماشین رئیس مهده

احساس کردم هول شد و به پته پته افتاد

+ رئیس مهدتون کیه ؟ نه بابا حتما شبیه هم دیگن...

مشکوک نگاهش کردم که هول زده دزدگیر ماشینو زد

+ حالا بشین تو ماشین

نشستم تو ماشین و شیشه رو پایین کشیدم

_ مطمئنی اقای برزگرو نمیشناسی؟

+ برزگر کیه ؟

_ رئیس مهد دیگه همون که درمورد دخترش بهت گفتم

+ اهان حواس واسه ادم نمیزاری که نه من از کجا بشناسمش

دیگه به سوالام ادامه ندادم و تا خونه سکوت کردم ، انگار انرژی چند سالم خالی شده بود

به خونه که رسیدیم از خستگی زیاد روی کاناپه لم دادم که سمیه کنارم نشست

مردد بود حرفی بزنه که خودم شروع کردم

_ خب بگو چرا این پا و اون پا میکنی

+ تانیا میخوای درمورد گذشتت باهام حرف بزنی؟ با جون و دل گوش میدما

با یاداوری گذشتم انگار یه تیغو توی قلبم فرو کردن که فقط یه قسمتو نتونست زخمی کنه

" عشق سپنتا " عشقی که هیچ وقت واسه من یه درد نمیشد

هرچند حتی یه لحظه خوشی هم در کنارش نداشتم ولی داشتن عشقش برام لذت بخش بود

با زبونم لبمو تر کردم و نفس عمیقی کشیدم

شروع کردم از سهیل گفتن
خجالت میکشیدم بگم به چه عاقبتی دچار شدم خجالت میکشیدم بگم چی بودم

فقط به گفتن کلمه راه اشتباه اکتفا کردم

گونه های خیسم بهم فهموند خیلی وقته دارم گریه میکنم

به سپنتا که رسیدم گریم اوج گرفت و میون هق هقم لبخندی از فکرش رو لبم اومد

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر تو بغل سمیه گریه کردم

ولی بالاخره چشمام سنگین شد و خوابم برد

سمیه

پا به پاش اشک ریختم

شاید هیچ وقت نتونم حس دختر بچه ای که بهش دست درازی شدرو

بفهمم ولی قلبم از این همه غم درد گرفت

اونقدر گریه کرد تا مثل یه نوزاد توی بغلم خوابش برد

اروم سرشو از روی پام بلند کردم و متکا رو زیر سرش گذاشتم و پتو رو انداختم روم

یه لیوان اب با مسکن هم بالای سرش گذاشتم ، مطمئن بودم با سردرد بیدار میشه .
پیشونیشو بوسیدم و سمت اتاق خواب رفتم

" تانیا "

با سردرد بدی چشم هامو باز کردم

گلوم خشک شده بود و چشم هام میسوخت

یاده حرفام افتادم

دستمو به لبه ی کناپه گرفتم و نشستم

با دیدن قرص چشم هام برق زد ، اون همیشه برای من یه خواهره خوبه

دلتنگی سپنتا امونمو بریده بود

بعد از خوردن قرص به سمت چمدونم رفتم تا عکسشو پیدا کنم

ولی هرچی گشتم پیدا نشد

با فکر جا گذاشتنش با غم رو زمین نشستم

که یاده عکس های توی گوشیم افتادم

سریع پوشرو باز کردم و به عکساش خیره شدم

توانایی گریه نداشتم ولی اشکام اینو نمیفهمیدن

از روی عکس صورتشو بوسیدم و روی موهاش دست کشیدم

مرد خشن من .....

سپنتا

تمام محتوای شیشه ی مشروبو یه نفس سر کشیدم

معدم سوخت ولی از درد قلبم بد تر نبود

شیشرو سمت دیوار پرت کردم و صدای خورد شدنش تو کل خونه پیچید

دستامو رو سرم گذاشتم و روی زمین سر خوردم

کجایی پس لعنتی

چرا منو برگردوندی به اون دوران

چرا گذاشتی دوباره طعم شکستو تجربه کنم ، من که عاشقت بودم

بدنم خیس عرق شده بود

مثل دیوونه ها خندیدم و سر جام وایسادم

رفتم روبروی ایینه و دکمه های لباسمو باز کردم

همینه اقا سپنتا اماده شو واسه طعم دخترایی که امشب پیشتن

یاده تمام وقتایی افتادم که تانیا میومد سمتم و من پسش میزدم

حالا داشتم انتقام میگرفتم

دخترارو توی اوج نیاز رهاشون میکردم

ولی تانیای من که مثل اینا نبود

اون پاک شد

با عصبانیت مشتمو جمع کردم و ولش کردم توی ایینه

درد بدی توی کله دستم پیچید

اگه عاشقم بودی پس الان کجایی

حال و روزمو ببینی

الان کجایی ارومم کنی

صدای زنگ تلفنم اعصابمو خورد تر میکرد

با دیدن اسم اوین عصبی تر شدم

شاید دنبال اروم کردنم بود ولی من میخواستم تانیا ارومم کنه

با صدای گرفته جواب دادم که صدای نگرانش پشت گوشی پیچید

+ الو سپنتا خوبی؟

به لکه های خون روی سرامیک که از دستم چکه کرده بود نگاه کردم و پوزخندی زدم

_ عالی

+ سپنتا چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی ؟ کاش دستم میشکست

و نمیزاشتم تو درمانش کنی ، کاش خودم بهش میگفتم تو یه روانپزشکی و دنبال درمانشی

ولی الان باید یکی خودتو درمان کنه

_ این حرفای تکراریت کی تموم میشه؟

صداش رنگ غم به خودش گرفت

+ نمیخوای زندگیتو بسازی؟

_ زندگی من تانیاس میفهمی؟ چیو بسازم وقتی نیست

+ سپنتا

عصبی نفسمو بیرون دادم

_ بله

+ به خدا اگه بخوای میتونی فراموشش کنی ، چرا منو پس میزنی

تو که میدونی از وقتی دوست ارش بودی عاشقت شدم و وقتی یه دانشگاه قبول شدیم هر روز بیشتر

از قبل عاشقت میشدم ، چرا عذابم میدی تو بیا سمتم قول میدم سره یه هفته تانیارو فراموش کنی

با شنیدن حرفاش هر لحظه عصبی تر میشدم گوشیو قطع کردم و رو تخت پرتش کردم

کتمو برداشتم

باید برای یه لذت شیرین از دخترا اماده میشدم ....

باید به همه دنیا ثابت کنم اونا هرزن نه تانیای من که دنیا باهاش بازی کرد....
جلوی باغی که صدای موزیک و جیغ پسرا و دختراش تا صد کیلومتریش میرسید نگه داشتم

رانندگی با دست زخمی سخت بود
حس خفگی داشتم ، چندتا دکمه ی اول پیراهنمو باز کردم و پیاده شدم

به محض ورودم به سالن چشم دخترا روم موند که لبخندی به پهنای صورتم زدم

بعد از سلام و علیک با رفیقام رفتم سمت جام مشروبا
خواستم بردارم که صدای نازکی توجهمو جلب کرد

+ حیف نیست همچین اقای خوشتیپی تنهایی توی مهمونی باشن؟

برگشتم و به دختری که غرق ارایش بود نگاه کردم ، خط سینش و دنبال کردم و رسیدم به یقه ی بازش

نگاه خیرمو که حس کرد لبخند پیروزمندانه ای زد
+ افتخار اشنایی با کیو دارم؟
_ سپنتا
دستشو دراز کرد

+ خوشبختم منم النام

سریع خودشو کنارم جا کرد و دستشو دور بازوم حلقه کرد

اولین پیکو سر کشیدم

الن خواست یه پیک برداره که نزاشتم

با تعجب نگاهم کرد

+ چرا نمیزاری بردارم

_ میخوام تو حاله خودت باشی

لبخند اون عمیق تر شد

باید توی حال خودت ازت انتقام بگیرم نه مستی

دستمو گذاشتم دور کمرش و به سمت خودم برگردوندمش

صورتمو نزدیک تر بردم و زیر گوشش زمزمه کردم

+ لب های قشنگی داری

به ثانیه ای نکشیده لب هاشو روی لب هام گذاشت

با ولع میبوسیدمش و دستمو روی کمرش حرکت میدادم

معلوم بود زود داغ میکنه

صدای ناله های ریزش گوشمو پر کرد

دستمو گرفت و به اتاق ته سالن برد

همه توی حال خودشون بودن

درو باز کرد و منو روی تخت انداخت و روم خوابید

سریع جامو عوض کردم و روش قرار گرفتم

از گردن تا سینشو بوسه میزدم و اون فقط ناله میکرد و به موهام چنگ میانداخت

لباسشو در اوردم ، سینه های بلوریش هر مردیو از پا در میاورد

پاهاشو ازهم باز کردم و اروم شرتشو دراوردم

که بلند شد و شلوارمو کشیدپایین

روش دراز کشیدم و در حین لب گرفتن براش میمالیدم

تو اوج شهوت بود و دست و پا میزد برای یه رابطه

دستش که به سمت مردونگیم رفت بلند شدم و شلوارمو کشیدم بالا

به صدای جیغش که اسممو به زبون میاورد توجهی نکردم

لبمو با زبونم پاک کردم و لباسمو پوشیدم و زدم بیرون

یاده شبی افتادم که تانیارو برای انداختن از چشم ارش تا مرز جنون بردم و ولش کردم

که ثابت کنم اون یه هرزس

از خودم متنفر بودم

از منی که تانیارو از دست داد

تـانـیـا

رژ لب ماتی روی لبام مالیدم

به چهره ی اشفتم نـگاهی کردم

چقدر چهرم عوض شده

چهرم داشت رو به کاملی میرفت

دیگه به اون دختر جلف با هزار قلم ارایش نمیخورد

مثل زن هاس سن دار چهرم جا افتاده بود و انـگار تازه زیبایی واقعیشو اشکار کرده

به خاطر سختی هامه ؟

یا خیلی داره بهم خوش میگذره که اب رفته زیر پوستم و رنـگ و روم باز شده ؟

اره داره بهم خوش میگذره

پوزخندی زدم ..... ولی بدون سپنتا

دوری سپنتا زورش به همه ی سختی

های این زندگی میرسه

نفس عمیقی کشیدم و شالمو سر کردم

شاید روزی طعم خوشبختیو چشیدم

الان خدارو دارم این بزرگترین نعمته

از همون خداهم باید سپنتارو بگیرم

صدای سمیه رشته ی افکارمو پاره کرد

+ تانیا دیرت نشه یه ساعته توی اتاق مذاکرات هسته ای برگزار میکنی؟

خنده ی ریزی کردم و کیفمو برداشتم

_ دارم میرم غر غرو

با لبخند تا دمه در همراهم اومد

+ با بچه ها کلی خوش بگذرون

_ چشم

به وروی که رسیدم چشمم موند رو

ماشین برزگر

من مطمئنم این همون ماشینه

دستمو گذاشتم دو طرف صورتمو چشم هامو چسبوندم به شیشه ماشین تا محتویات داخلشو ببینم

دستمال کاغذی ، اویز جلوی ماشین ، روکش های ماشین

همه ی این هارو من دیدم

شک بدی توی دلم نشست راهمو کج کردم و به سمت مهد رفتم

تمام طول مدت کارم ذهنم درگیر بود
همش احساس میکردم یکی داره نگاهم میکنه ولی وقتی دنبالش میگشتم کسی نبود

بودن کنار بچه ها بهترین حس دنیا بود ، انگار برای چند ساعت از همه دور بودم

بالاخره کارم تموم شد و خواستم به سمت خونه برم
نگاهم رو گوشیم بود که با سر به جسم محکمی برخورد کردم

سرمو بالا کردم که با نگاه خندون برزگر روبرو شدم
نگاهشو که دنبال کردم به شالی که از سرم افتاده خیره شدم

اخمی پررنگی روی پیشونیم نشست
بدون هیچ حرفی شالمو سرم کردم و از کنارش گذشتم

پنج دقیقه بود که سره کوچه منتظر تاکسی بودم

کلافه نفسمو بیرون دادم که صدای گوشیم افکارمو بهم ریخت ، صدای مربی مهد پشت تلفن پیچید

+سلام تانیا جان خوبی ببخشید مزاحمت شدم

_سلام عزیزم ممنون شما خوبی ؟ جانم

+ میگم تانیا من امروز شیفت داشتم تا عصر ولی الان از خونه زنگ زدن پسرم تب کرده

اقای برزگر قرار شد بمونه که نمیدونم چیشد با عصبانیت سوئیچشو برداشت رفت تو میتونی زحمتشو بکشی؟

_اره عزیزم اتفاقا هنوز سره کوچم الان میام

با همه خستگیم حاضر بودم یه شیفت دیگه بمونم

سپنتا

با صدای بوق ماشینی از جام پریدم

درد گردن خشک شدم صدای دادمو بلند کرد

یه کم که به اطرافم نگاه کردم فهمیدم کله شب رو تو ماشین کنار خیابون خوابیدم

سرگیجه ی مستیم هنوز بود ولی برام کافی نبود

یاده دیشب افتادم

بااین که حسابی مست بودم ودلم

سکس میخواست ولی برای انتقام گرفتن ازخودم پاروی تموم غرایزم گذاشتم

درداشبورد ماشینو بازکردمو شیشه ودکارو دراوردم ویه نفس سرکشیدم که معدم به شدت سوخت...

پامو روی پدال گاز فشار دادم

تمام خاطرات دوباره از جلوی چشم هام رد شد

هرچی خودمو غرق میکردم نمیتونستم تانیا رو ازیاد ببرم نمیدونم

چه مرگم شده بود حتی تو مستی بیشترهواشو میکردم.

اروم به صدای اهنگی که داخل ماشین پخش میشد گوش دادم

نفهمیدم چطوری صورتم خیس شده بود ازاشک ...

کاش بودی و حالمو میدیدی

کاش میدیدی چجوری به جنون رسیدم

یه لحظه احساس کردم تانیا کنارمه دستمو بلند کردمو روی صورتش

کشیدم که یهو با صدای بلندو نهیبی که تموم بدنمو به درد اورد بیهوش شدم...

تانیا

توی مهد بودم داشتم به رویای سپنتا سرمیکردم که یه لحظه نفسم رفت

قلبم تیر کشید بااخرین نفس اروم اسم سپنتارو گفتمو بعدش سیاهی مطلق...

برزگر

تمام جیبامو گشتم ولی نبود

برگشتم سمت مهد که صدای دخترم بلند شد

+ بابا من گشنمه پس کجا میری

_ گوشیمو جا گذاشتم سریع میریم برمیگردیم

به در ورودی رسیدم که دیدم نگهبان نیست ، خواستم برم توی دفترم که از

سمت سالن کلاس ها صدای جیغ میومد ، با دو خودمو بهشون رسوندم

که تانیا روی زمین افتاده بود و همه دورش جمع شده بودن

یا خدایی گفتم و همرو کنار زدم سریع

تانیارو بغل کردم و صندلی عقب ماشین خوابوندمش

صدای گریه و جیغ نازی تعادلمو ازم میگرفت

+ بابا .... بابا خاله داره میمیره

من نمیخوام خاله بره پیش مامانم بابا

نجاتش بده ، من خالرو دوسش دارم حتی از مامان بیشتر

با شنیدن حرفش احساس کردم توی دلم خالی شد ولی سرعت زیادم مانع فکر کردنم میشد

به بیمارستان که رسیدم به نازی گفتم پشت سرم بیاد و بدن نحیف تانیارو

بغل کردم و به اورژانس بردمش

پرستارا با دیدنم به سمتم اومدن و تانیارو روی تخت خوابوندن...

تمام دکتر های بخش تانیارو چک کردن ولی دریغ از یه جواب

اینجا بهترین بیمارستان بود و اگر از دست اینا کاری برنمیومد دیگرانم نمیتوستن کاری بکنن

به نازی که روی پام خوابیده بود نگاه کردم اینقدر گریه کرد تا خوابش برد

صدای نگران سمیه تو سالن پیچید

+ امیر...امیر تانیا کو چیشده

خواستم لب باز کنم که دکترش اومد

نگرانی منو سمیه رو که دید شرمنده سری تکون داد

+ هیچ کدوم از ما متوجه نشدیم ایشون به چه دلیلی رفتن توی کما

کما ؟ پاهام شل شد و روی زمین افتادم که نازی از خواب پرید

به سمیه اشاره کردم نازیو ببره خونه

تا من پیش تانیا بمونم

باورم نمیشد تانیا رفته باشه توی کما

فقط میخواستم ببینمش تا اروم بشم

بستریش کردن ، خودمو بهش رسوندم و کنارش نشستم IUCتوی بخش

دستی روی موهاش کشیدم و شروع کردم به حرف زدن باهاش

خنده داره نه؟ چند روزه که دیدمت ولی شدی خواب و خوراکم

انگار صد ساله عاشقتم و الان به جنون

رسیدم ، با این که سمیه دختر عمومه ولی هیچی درباره ی تو بهم نمیگه

اخرین باری ک ازش درباره ی تو سوال

پرسیدم گفت دیگه فکرتو نکنم

ولی مگه میتونم فکر تورو از سرم بیرون کنم فرشته کوچولوی من

اوین

با صدای گوشیم سرمو از یخچال بیرون کشیدم و تلفنو جواب دادم ، صدای نفس نفس زدن ارش متعجبم کرد

+ الو اوین سپنتا تصادف کرده اوردیمش بیمارستان پاشو بیا زودتر

صدای بوق ممتد شوک عصبیمو

بیشتر کرد ، مات و مبهوت به صفحه ی گوشیم زل زده بودم

سپنتای من تصادف کرده ؟ یعنی اتفاقی براش افتاده؟

باید میرفتم پیشش ولی پاهام توان راه رفتن نداشت

دونه های عرق سرد رو پیشونیم رژه میرفتن و دستام هرلحظه بیشتر یخ

میکردن ، به سختی خودمو به سمت شیر اب بردم و یه مشت اب ریختم

رو صورتم که انگار از شوک در اومدم

سریع لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون

با نهایت سرعتم به سمت بیمارستان میرفتم

حواسم نبود کی گونه هام خیس شد

فقط ترس از دست دادن سپنتا تمام وجودمو پر کرده بود

به بیمارستان که رسیدم با دو رفتم سمت ارش

دستشو گذاشته بود رو سرشو تکیه

داده بود به دیوار

_ ارش چیشده سپتا کجاست

با چشم های قرمزش بهم خیره شد

+ یکی به گوشیم زنگ زد گفت سپنتا تصادف کرده شمارمو از گوشیش پیدا کردن و دارن میارنش بیمارستان

منم گفتم بیارنش اینجا

دیگه ادامه نداد و سرشو انداخت پایین

_ارش دکتر چی گفت ؟

هنوز سرش پایین بود

_ میگم دکتر چی گفت به من نگاه کن

+ رفته تو کما

احساس کردم یه سطل اب یخ ریختن روی سرم

گونه هام خیس تر شد ولی تعادلمو حفظ کردم

_کدوم اتاقه میخوام ببینمش

با دست اتاقشو نشونم داد ، قلبم بدنمو سمت اتاقش میکشوند

از پشت شیشه به دستگاه هایی که بهش وصل کرده بودن خیره شدم

چرا هیچ وقت دوستم نداشتی سپنتا

مگه من چیم از تانیا کمتر بود

مگه تمام زندگیمو برات نزاشتم

فقط اینجوری باید در مقابلم اروم باشی؟

روی تخت بیمارستان ؟

برزگر

با حس گرمای دستی رو شونم چشمامو باز کردم

دست تانیا هنوز توی دستم بود

سرمو به عقب برگردوندم که سمیه رو دیدم ، با نگرانی چشم دوخته بود بهم

+ امیر خوبی ؟ دو هفتس اینجایی حداقل برو خونه یه استراحت بکن

نازی خیلی بی تابی میکنه ها

دست تانیارو اروم گذاشتم روی تخت

و دستی به موهام کشیدم

چقدر بلند شده بود فقط دو هفتس که اصلاح نرفتم

دستی به صورتم کشیدم

_ ریشام کی در اومده

سمیه دلسوزانه نگام کرد

+ کاش فقط ریشات در میومد ، یه نگاه تو ایینه به خودت بنداز

تو این دو هفته اب شدی ، نمیخوای باهام حرف بزنی ؟ حداقل بگو چی تو دلته

نگاهی به چشم های بسته ی تانیا کردم ، الان تمام وجوده من تانیاست

از کنارش رد شدم و زمزمه کردم

_ فقط میخوام چشماشو باز کنه

دنبالم راه افتاد ، غم تو صداش موج میزد

+ نازیو نمیخوای ببینیش ؟

دخترم چقدر تنها شده بود طفلک

_ چرا فردا با خودت بیارش دلم براش تنگ شده

الانم برو خونه من پیششم نگران نباش

با نگرانی نگاهم کرد و سرشو تکون داد

+ پس هرروقت هرکاری داشتی خبرم کن باشه ؟ رفتم خونه بهت زنگ میزنم

نازی یکم باهات حرف بزنه خیلی بی تابه

باشه ای گفتم و راهیش کردم
شاید حرف زدن با دخترم که تا الان

تنها امید زندگیم بوده بتونه ارومم کنه
شاید اگه اون دعا کنه تانیا برگرده

سمت سرویس بهداشتی رفتم
مردی که توی ایینه بودو نمیشناختم

زیر چشم هام سیاه شده بود ، صورتم استخونی شده بود و ریش هام در اومده بود

چقدر تغییر کرده بودم
ابی به صورتم زدم و از سرویس بهداشتی اومدم بیرون

از بیمارستان زدم بیرون و به رستوران روبرو رفتم
معدم وضعیت بدی پیدا کرده بود و تیر میکشید
راوی

تانیا چهره ی مبهی از سپنتارو دید

سپنتا کنار دریا با کت و شلوار مشکی

ایستاده بود و منتظر تانیا بود

تانیا فکر میکرد چقدر دلتنگ این پسره

با دو به سمت سپنتا قدم برداشت که باد توی موهای تانیا پیچید

سپنتا دستشو برای تانیا باز کرد و اونو با تموم وجودش به اغوش کشید

موهاشو بوسید و سره تانیارو روی قلبش گذاشت تا صدای ضربان قلبشو بشنوه

تانیارو مثل یه نوزاد از روی زمین بلند کرد و بردش توی دریا

صدای خنده هاشون سکوت دریارو بهم میزد

تانیا خودش رو توی اغوش سپنتا جا داد که سپنتا سره تانیارو بالا اورد و به چشم هاش خیره شد

+ دیدی بالاخره مال من شدی ؟

تانیا دستشو توی موهای سپنتا فروبرد

_ تو نبودت داشتم میمردم

+ دیگه تموم شد

سپنتا صورتشو جلو برد تا لب های تانیارو ببوسه که چشمم به موجی که

بهشون نزدیک میشد افتاد

تانیا از نزدیک شدن موج خبر داشت ولی تکونی نخورد

_ سپنتا موج داره میاد میخوای بازم تنهام بزاری؟

+ هرگز دیگه هرجا بریم باهم میریم

سپنتا صورت تانیارو بین دست هاش گرفت و لب هاشو بلعید که اب شور دریا حس شیرین لب های تانیارو

ازش گرفت

" بیمارستان "

با بلند شدن صدای دستگاه دکتر ها به سمت اتاق تانیا و سپنتا هجوم اوردن

با صدای فریاد پرستار ها که خبر از ایست قلبی میداد

یه تیکه از قلب امیر و اوین جدا میشد ، هر دو در انتظار معشوقه ای

بودن که دکتر ها برای زنده موندشون تلاش میکردن

نازی از دیدن جمعیت اطراف تانیا و شوک هایی که بهش وارد میکنن

ترسیده صدای گریش ذهن امیر رو بیش تر بهم میریخت

با صدای بوق ممتد دستگاه امیر و اوین هردو به زندگی بدون تانیا و سپنتا فکر میکردن

اوین چشم هاش سیاهی رفت و توی بغل ارش که صورتش از اشک خیس بود بیهوش شد

و امیر کنار دخترک ترسیدش روی زمین نشستم و اسم تانیارو فریاد زد

فکر مرگ الهه همسر امیر اشوب ذهنش رو بیشتر میکرد و این اتفاق

برای اون دوباره تکرار شد

امیر

دست هامو گذاشته بودم روی سرمو روی زمین نشسته بودم
گلوم خشک شده بود

حتی توانایی نفس کشیدن هم نداشتم ، با صدای جیغ سمیه به

خودم اومدم و مات و مبهوت به سمیه چشم دوخته بودم
فقط میدیدم لب میزنه ولی چیزی از

حرفاشو نمیفهمیدم که با سیلی که زد تو گوشم مغزم به کار افتاد

گریه کنان زمزمه میکرد تانیا برگشته

شوک عصبیم دو برابر شده بود

برگشته ؟

دستمو به لبه ی دیوار گرفتم و از پشت شیشه به ضربان قلب روی

دستگاه خیره شدم

چقدر منظم میزد ، یعنی خدا تانیارو برای من برگردوند ؟!

دکترا با لبخند معاینش میکردن و پرستار به دستش سرم وصل میکرد

قلبم به شدت خودشو به سینم میکوبید که دستای کوچیکی دوره پاهام حلقه شد

به صورت قرمز نازی نگاه کردم

دخترکم چقدر گریه کرده بود

بغلش کردم و گذاشتم و از پشت شیشه تانیارو نگاه کنه

+ بابایی

_ جان بابایی

+ خاله نرفت پیشه مامان ؟

_ نه خدا اونو بهمون برگردوند

+ دیدی گفتم خاله مهربونه منو تنهام نمیزاره

با صدای پرستار دست از حرف زدن کشیدم

+ ببخشید مریضرو میخوان ببرن

برای ازمایش اگر میشه از اتاق تشریف ببرید بیرون

_ چشم

سمیه بیرون روی صندلی نشسته داده بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود

نازی به سمتش رفت و پرید توی بغلش

+ چرا اومدی بیرون؟

_ میخوان ازش ازمایش بگیرن

+ خداروشکر که بهوش اومد

از رستوران جلو برای سمیه و نازی غذا گرفتم

بعد از خوردنش روی صندلی نشسته

بودیم که دکتر اومد بیرون ، با دیدنش سریع از جام بلند شدم

_ دکتر حالش خوبه؟

+ بیمارتون به طرز عجیبی بهوش اومده ، این یه معجزست

شما سپنتا هستین ؟

با تعجب نگاهش کردم که سمیه پرید تو حرفم

*** نه ایشون نیستن**

_بیمار از وقتی بهوش اومده اسمشو

صدا میکنه لطفا بهش خبر بدین تا بیاد

بعد از رفتن دکتر سوالی به سمیه

خیره شدم که به من و من افتاد

_ هرچی هست بگو ، سپنتا کیه؟

+ خب میدونی ... راستش سپنتا کسیه که تانیا میخوادش ولی به خاطر پسرعموش نتونستن بهم برسن

ولی هنوزم دیوونه وار عاشقشه

احساس کردم یه سطل اب یخ ریختن روی سرم

یعنی من به قلبی دل بستم که مطعلق به یکی دیگه بود؟

این امکان نداره

اوین

با سوزش دستم چشم هامو باز کردم

ارش کنارم نشسته بود

به پرستاری که سرمو از دستم در میاورد خیره شدم

با یاداوری سپنتا دوباره بغض کردم

به سختی لب زدم

_ارش .... سپنتا

ارش با لبخند جلو اومد و دستمو توی

دستش گرفت

+ نگران نباش خدا دوباره برگردوندش

_ واقعا ؟

+ اره

سریع از جام بلند شدم که دردی توی سرم پیچید و باعث شد دوباره بخوابم

+ بگیر بخواب چته یهو پا میشی

_ میخوام ببینمش

+ فعلا بردنش توی بخش اجازه دیدن نداری اینجوری فقط خودتو میکشی

بخواب تا برم یه چیزی بگیرم بخوری رنگ و روت بیاد سره جاش

زیر لب باشه ای گفتم

اینقدر به سپنتا فکر کردم که چشم هام گرم شد و خوابم برد

نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای ارش بیدار شدم

+ پاشو خرسه تنبل ساندویچ گرفتم

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم

حالم خیلی بهتر بود

_ کی میزارن سپنتارو ببینم ؟

اینو بخور میریم پیش دکترش

_ نه اول بریم بعد میخورم

+ لجباز یه دنده

تو دلم از حرفش خندیدم و به سمت اتاق دکتر رفتیم

با دیدنمون دکتر با لبخند بهمون تبریک گفت

+ بهتون خیلی تبریک میگم بیمارتون بهوش اومده ، خیلی عجیبه ولی خداروشکر که بهوش اومد

_ ممنون دکتر میتونم ببینمش ؟

+ بله فقط تانیا خانوم کی هستن وقتی بهوش اومد اسمشو صدا زد

از شنیدن اسم تانیا اخم پررنگی رو پیشونیم نشست

من کنارش بودم اونوقت تانیارو میخواد

کیفمو از دست ارش چنگ زدم و بدون توجه به صدا زدناش یه نگاه از پشت شیشه بهش انداختم و رفتم

تـانـیـا

سمیه در زد و ازم اجازه خواست تا بیاد تو

با لبخندم سرمو تکون دادم که به سمتم اومد

+خوبی ؟

_ اره خیلی بهترم تو خوبی

+ نصف عمرم کردی، خدا تورو دوباره بهمون برگردوند همه میگن این یه معجزس

خندیدم و دستاشو گرفتم

_ سمیه میدونی وقتی خواب بودم پیشه کی بودم؟

ابروهاش بالا پرید و با تعجب نگاهم کرد

+ پیش کی؟

_ سپنتام

باورت میشه دوباره کنارش بودم

دیدمش ، لمسش کردم ، بغلش کردم

عشقشو حس کردم

تازه بهم قول داد همه جا کنارم باشه

لبخند ناراحتی زد و بهم خیره شد

_ ولی نگرانشم ، یه دلشوره ای دارم

سمیه از توی کیفش یه قران کوچیک در اورد و گذاشت کنار متکام

+ این از دلشورت کم میکنه ، ارومت میکنه

سپنتا

با سرگیجه چشم هامو باز کردم

سقف اتاق دور سرم میچرخید

پوست گوشه ی چشمم از قطره اشک های خشک شده جمع شده بود

تشنم بود ، با صدایی ضعیف پرستارو صدا زدم که سریع خودشو بهم رسوند

_ تشنمه اب میخوام

لیوان ابی به سمتم اورد و کمکم کرد بخورم

ملتمسانه نگاهش نکردم

_ من حالم خوبه بزارید برم تانیارو پیدا کنم

دیگه نمیتونم طاقت بیارم باید برم پیشش

پرستار با غم سرشو تکون داد

+ اقا درسته بهوش اومدین ولی شما توی کما بودین تا دو سه روز نیاز به مراقب های پزشکی دارین

دکتر بهتون اجازه ی مرخصی نمیدن

به جای امپول که روی دستم بود اشاره کرد

خواهش میکنم دیگه سر و صدا راه نندازین

داروهای بیهوشی اصلا براتون خوب

نیست مجبورمون نکنید بهتون تزریق کنیم

با نا امیدی سرمو به متکا کوبیدم

چرا نمیفهمن من باید برم پیش تانیا

من نیازی به مراقبت ندارم باید اونو پیداش کنم

تانیا

سرمو به شیشه تکیه داده بودم که با صدای بسته شدن در چشم هامو باز کردم

برزگر با لبخند پلاستیک داروهارو سمتم گرفت

- واقعا مرسی این چند وقت خیلی زحمتتون دادم نمیدونم چجوری جبران کنم

+ خواهش میکنم وظیفمه

نازی که کنارم نشسته بود توی بغلم خزید

*** خاله دیگه مریض نشیا دیدم که بابایی به خدا گفت توام رفتی پیش مامان**

دلم برای شیرین زبونیش ضعف رفت

پیشونیشو بوسیدم و بغلش کردم

به اپارتمان که رسیدیم برزگر درو برام باز کرد و وارد خونه شدیم

سمیه خواست بت پلاستیک های خرید وارد خونه بشه که برزگر از دستش گرفت و برای کمکش

دستشو گذاشت پشت کمر سمیه

با تعجب بهشون خیره شده بودم

سمیه که خیلی معتقد بود

سمیه که نگاهمو دید دستپاچه من و من کرد که برزگر پیش قدم شد

+ من پسر عموی سمیم

با گنگی نگاهمو بینشون رد و بدل میکردم که سمیه با شرمندگی سرشو

انداخت پایین

+ ببخشید نگفتم بهت تانیا

ابرویی بالا انداختم که برزگر اومد سمتم

+ برو استراحت کن هروقت بهتر شدی منم زندگیمو برات میگم

سری براش تکون دادم و بعد از تشکر به سمت اتاق رفتم

اولین چیزی که بهش نیاز داشتم حمام بود و دوش اب گرم

سپنتا

کلیدو توی در چرخوندم

ارش به خاطر کارای زیادش همراهم نیومد ولی اوین دست بردار نبود

خواستم برم تو که زود تر از من خودشو کشید توی خونه

با اخم درو بستم

من الان نیاز به تنهایی داشتم نه چیزه دیگه ای

خودمو روی کاناپه انداختم که اوین خودشو توی بغلم جا داد

+ چقدر خوشحالم که سالمی

خودمو جمع کردم که عصبی شد

+ اینقدر خودتو از من دور نکن

از جام بلند شدم و سمت اتاقم رفتم

_ حال و حوصله ندارم مرسی بابت این چند وقت که زحمتو کشیدی

بدون انتظار برای جوابش دره اتاقو بستم و روی تخت ولو شدم

کاش تانیا از سالم بودنم خوشحال میشد

و اون الان ازم مراقبت میکرد

صدای پکر اوین پشت در پیچید

+ چیزی نمیخوری واست بیارم ؟

_نه مرسی

+مثلا مریضی حالا نیازی نیس واسش بمیری معلوم نیست اون کجا

خوشه تو اینجا هم منو عذاب میدی هم خودتو

از شدت عصبانیت خون به سمت صورتم هجوم اورد ، ولی نباید چیزی بهش میگفتم که ناراحت بشه

_ گفتم حال و حوصله ندارم برو سراغ زندگیت

با صدای بهم خوردن در فهمیدم رفته

نباید اینقدر به پام بپیچه وقتی حالم خوب نیست

با فکری که ناگهانی سمت ذهنم هجوم اورد تلفنمو برداشتم

بعد از چندتا بوق صدای ارمان تو گوشم پیچید

+ به به سپنتا خان خوبی جناب ؟

_ از احوال پرسیای شما

+ تو بی خبر غیبت زد طلبکارم هسی

_ مهم نیست یه زحمتی داشتم برات

+ جانم چیشده

_ تو اگاهی میتونی رده یکیو که میخوام برام پیدا کنی ؟ خیلی مهمه واسم

+ شاید بشه یه کاری کرد نمیدونم

خیلی کاره سختیه

_ میدونم ولی اگه برام مهم نبود بهت نمیگفتم

+ مشخصاتشو بده اعلام میکنم ببینم میشه کاری کرد یا نه

بعد از دادن مشخصات تانیا گوشیو پرت کردم رو میز

چرا نمیتونستم پیداش کنم

چرا نمیفهمه قلبم اروم نداره

چجوری دلش اومد ولم کنه و بره

چرا اینجوری اب شد رفت تو زمین

حداقل یه نشون از خودش میزاشت

سرمو تو بالشت فشار دادم

سهیل

جلوی در خونشون ترمز کردم که از گردنم اویزون شد

سرمو به سمت خودش برگردوند و عمیق بوسیدم

سرمو تو گردنش فرو بردم

_ خانومی جلو خونته برو همه چی واسه فردا شب

خنده ای کرد و گونمو بوسید و پیاده شد

به رد رژ لبش رو گونم خیره شدم

پوزخندی رو لبم نشست

این شهر پر شده بود از دخترهای اهن پرست و پول پرست

پول که میریختی به پاشون هر شب بغل خوابت بودم

گوشیو از جیبم در اوردم و شماره دوستمو گرفتم

+ دیگه چی میخوای سهیل

_ پیداش کردی یا نه ؟

+ اره ولی چی میدی بگم کدوم شهره

_ یه بلوند خوش دست

خنده ی مستانش پشت تلفن پیچید

+ فقط فهمیدم مشهده

_ همینشم خوبه ، امانتیتو واست میفرستم

گوشیو گذاشتم تو جیبم

هرجا باشه پیداش میکنم

راه افتادم سمت خونه و به بچه ها خبر دادم که شب بیان

تانیا

شونه از لابه لای موهام گذشت

نگاهی به صورتم انداختم

چهرم چقدر فرق کرده بودم

دستی زیر چشم هام کشیدم

از سیاهی زیر چشم هام خبری نبود

صورتمو که به خاطر جذابیت استخونی نگه داشته بودم

حالا گرد و سفید تر شده بود

صدای اذان نگاهمو سمت جا نماز کشید

تسبیحی که از حرم امام رضا خریده بودم روی سجاده برق میزد

برش داشتم و دونه هاشو بین انگشتام بازی دادم

حسی که توی حرم داشتمو هیچ جای دنیا نمیتونستم بدست بیارم

عطر ارامشش هنوز توی مشاممه

رسیدم به اخرین دونه ی تسبیح

گذاشتمش روی لبم و بوسیدمش

نمازمو خوندم و کنار جا نمازم دراز کشیدم

یه چیزی توی وجودم سنگینی میکرد

یه بغض چندین ساله که با هیچ اشکی برطرف نمیشد

هنوزهم یه چیزیو توی زندگیم کم داشتم

دوماه از بیمارستانم میگذشت و سعی داشتم سپنتارو فراموش کنم

با این که نیمی از قلبم بود ولی فکرش داشت ذره ذره تمام وجودمو میخورد

شاید بشه بهش فکر نکرد

ولی تمام روشنایی روزهام به تاریکی شب تبدیل میشه

روزهای تکراری و خسته کننده یکی پس از دیگری میگذشتن و من

هنوزهم نمیدونستم برای زندگیم

باید چه تصمیمی بگیرم

با صدای زنگ گوشیم قطره اشکمو از گوشه چشمم پاک کردم و به صفحه موبایل خیره شدم

اسم امیر روی صفحه رژه میرفت

صدامو صاف کردم و دکمه وصل تماسو زدم

_ سلام

+ سلام تانیا خوبی ؟

_ مرسی تو خوبی

+خداروشکر کم پیدایی خانم

_ سعادت دیدنتونو نداریم

خنده ی بلندی سر داد

+ نفرمایید ، حالا فردا وقت داری ؟

_چطور ؟

+ تا یه کافی شاپ باهم بریم کارت دارم

ابروهام بالا پرید

_ چیکار چیزی شده

+ نه نه چیزی نیس بیا فردا حرف میزنیم

_ باشه پس ادرسو برام بفرس

+ حتما ، مراقب خودت باش

تلفنو قطع کردم و جانمازو جمع کردم

پشت میز کنار پنجره نشسته بود و اروم با گل هایی که روی میز بود بازی میکرد

کت کرمی رنگی که به موهای جو گندمیش میومد تن کرده بود و صورتش از این فاصله برق میزد

نمیدونم چیشده بود که اینقدر شاداب و بشاش شده بود !

ولی خوشحال بودم از این که میدیدم حالش خوبه و سرپا شده

وارد کافه شدم

با دیدن دختر و پسرهایی که کنار هم

پشت میزها نشسته بودن اهی از حسرت کشیدم ، بهترین روزهای عمر من تباه شد

حالا که سایه هرزگی از روی زندگیم برداشته شده اونی که میخوام کنارم نیست

و من تنها این زندگیو به دوش میکشیدم

امیر با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد

متقابلا با لبخند بهش سلام دادم

که صندلی روبروشو عقب کشید و با دست بهم تعارف زد

بلافاصله بعد از نشستنم هول زده منورو گذاشت جلوم

+ اول یه چیزی سفارش بده بعد حرف بزنیم

با لبخند سری تکون دادم و منورو

به سمت خودش هدایت کردم

_ هرچی خودت خوردی برا منم سفارش بده

بعد از سفارش دوباره روبروم نشست

توی نگاهش برق خاصی بود که درکش نمیکردم

توی سکوت بهم خیره شده بود

سوالی نگاهش کردم که با تک سرفه ای لب زد

+ مرسی امروز اومدی ، راستش خیلی وقته میخوام یه چیزیو بهت بگم

منتظر به لب هاش خیره بودم که کلافه نفسشو بیرون داد و بعد به کلافگی خودش خندید

+ میدونی نه دیگه اونقدر جوونم نه خام و بی تجربه ، ولی هنوزم نمیتونم حرفمو بگم

_ خب راحت باش بگو چیشده

چشم هاشو بست و دستاشو مشت کرد

استرس زیادش منو متعجب تر میکرد

با شنیدن حرفش تمام وجودم یخ بست

+ میشه با من ازدواج کنی؟

بدون هیچ عکس العملی فقط بهش خیره بودم

حتی یک درصد هم انتظار همچین پیشنهادیو از اون نداشتم

با نگرانی بهم خیره شده بود و سعی در اروم کردنم داشت

+ میدونم تانیا خیلی یهویی این پیشنهادو دادم ولی باور کن از روز

اولی که دیدم مهرت به دلم افتاد

ولی زیاد بهش توجه نمیکردم

وقتی مریض شدی و رفتی تو کما فهمیدم چقدر میخوامت

اونموقع فهمیدم بدون تو زندگی چقدر برام سخته و تا چه حد به

وجودت نیاز دارم

حرفاش قانعم نمیکرد

از این که کمکم کرده بود و منظور دیگه ای روم داشت عصبانی بودم

دلخور رومو ازش گرفتم

_ ولی قلب من برای یکی دیگس

+ میدونم ، ولی من هرچی دارم به پات میریزم

یه کاری میکنم فراموشش کنی

تو فقط منو قبول کن من تمام قلبتو از عشقم پر میکنم

دستاشو اورد جلو تا دستامو بگیره

با عصبانیت دستامو کشیدم

سپنتا کنارم نبود ولی کسی حق نداشت به جایگاهش تو قلبم توهین کنه

این قلب تا اخر عمرم فقط برای سپنتا میتپید

کیفمو از روی صندلی چنگ زدم و بلند شدم

فضای کافه فقط خفگی رو برام به ارمغان میاورد

احساس میکردم تمام ادمای اونجا دارن منو نگاه میکنن

بدون نیم نگاهی به امیر از جلوش رد شدم و از کافه بیرون زدم

نسیم خنک که به صورتم خورد بغضم به گلوم چنگی انداخت و گونه هام خیس شد

دل گیر بودم ، دلتنگ بودم

تمام دنیا روبروم وایساده بودن و من فقط حمایت سپنتارو میخواستم

سپنتایی که نبود و جای خالیش تمام زندگیمو پر کرده بود

نبود تا کنارم باشه و همه بدونن قلب من برای اونه

هوای سرد لرزی به بدنم انداخت

دستمو توی جیب هام فرو بردم

سرمو تا چونه توی یقه ی لباسم پنهان کردم

نگاهی به اطرافم انداختم

من کجا اومدم ؟

با ترسسرمو چرخوندم ، تاریکی هوا دلمو اشوب میداخت

خیابون خلوت بود و فقط نور چراغ ها روی زمین خط میداخت

با حس دستمالی روی بینیم خواستم سرمو به عقب برگردونم که گردنم محکم گرفته شد

کم کم نفسم بالا نیومد و سیاهی مطلق

با شنیدن صداهای گنگی بهوش اومدم انگاری روی یه تخت چوبی بودم. چشمام بسته بود به

سختی میتونستم پلک بزنم انگار یه پارچه رو چشمام بود. خواستم دستمو

بالا بیارم تا پارچه رو از چشمام کنار بزنم که متوجه دستای بستم شدم. دستام

بالای سرم بود و جدا جدا به لبه تخت بسته شده بود. پاهامم تا اخرین حد باز

کرده بودن و با طناب به لبه های تخت بسته بودن.

تقلا کردم و بدنمو تکون دادم تا شاید بتونم طنابارو شل کنم تا باز بشن اما انگار با این کارم بدتر سفت شدن.

نفسام به شمارش افتاده بود و ترس تو جونم رخنه کرده بود. هوای اطرافمو

بلعیدم و نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشم.

با شنیدن صداهای گنگی دست از تقلا برداشتم که صداها واضح تر شد. ساکت شدم و به حرفاشون گوش دادم.

+ چرا بهوش نمیاد اگه یه وقت چیزیش بشه چه خاکی به سرمون بریزیم

سهیل خان خیلی روش حساسه

یه تاره مو از سرش کم بشه هممونو

میکشه ، خیلی سفارش کرد اتفاقی براش نیوفته

صدای موج دریا جای صدای اون پسرو گرفت

اروم مثل نوزادی که توی گهواره خوابیده باشه تکون میخوردم

صداهای اطرافم بیشتر میشد و من چیزی ازشون نمیفهمیدم

حرف هاشون برام گنگ بود

حس میکردم وسط دریام توی یه کشتی...

تکونی خوردم که صدای حرف زدنشون قطع شد.

سرگیجه نمیزاشت به حرفاشون فکر کنم. با حس دستی روی شونم ضربان قلبم اوج گرفت.

چشمام بسته بود و ترسم بیشتر شده بود که مبادا بلایی سرم بیارن.

با دستش تکونی به شونم وارد کرد

+ خوبی ؟

سرمو به معنای اره تکون دادم

زبونی روی لب های خشکم کشیدم و با چشمای بستم گفتم

_ من کجام

صدای اون یکی پسره اومد

+ میفهمی فعلا استراحت کن تا برسیم

با شنیدن صدای پسره همه چیز برام تداعی شد.

همون بود که منو بیهوش کرد

وقتی بیحال توی بغلش افتادم اخرین چیزی که دیدم چهره و صدای کریه اون بود

سرگیجه امونمو بریده بود ولی باید میفهمیدم چه خبره

به ذهنم فشار اوردم اونا اسم سهیل رو اوردن ، یعنی بازم زیر سرپسرعموم سهیل بود

همون پسری که بیهوشم کرده بود پوزخند صداداری زد. با لحن چندشی گفت

+ زنگ بزنیم خبر بدیم سوگولیشون زندس

با صدای بوق گوشیش فهمیدم داره به سهیل زنگ میزنه که بعد چند لحظه

صدای نحس سهیل که سوهان روح چندین سالم بود توی فضاپیچید...

+ بله اقا خوبه بهوش اومده

ماهم حدودا بعدازنیمه شب میرسیم....

+حله آقا....

قطره اشک سمجی ازگوشه چشمام چکیدلعنت فرستادم به روزی که متولد شدم...

دوباره بدنمو تکون دادم ولی فایده نداشت رد طناب رو پوستم می‌سوخت.

درحالی که از ترس میلرزیدم گفتم: منو کجا میبرید ؟

_برسیم خودت میفهمی

از اینکه جوابی نگرفتم ناله وار گفتم: ولم کنید دست از سرم بردارید چرا نمیزارید یه روز خوش داشته باشم.

پسره قهقه ای زد وگفت: اتفاقا روزای خوش نزدیکه قراره بری پیش سهیل خان عشق و حال...

جیغ بلندی زدم و گفتم: ایشالله همتون بمیرید نسلتون منقرض شه من....

یهو دستی رو دهنم قرار گرفت.

از شدت فشار زیاد دستش فکم داشت خورد میشد. اینقدر گریه کردم و اشک ریختم پارچه روی چشمام خیس شده بود و به پلکام چسبیده بود.

دست دیگشو روی بازوم نوازش وار کشید و گفت : دهنتو ببند اینقدر زر زر نکن وگرنه دیدی زدم زیر قولم و یه بلایی سرت اوردم خوشگله ...

دستشو با یه حرکت گاز گرفتم که داد بلندی زد

جیغ کشیدم: سگ کی با....

که با داغ شدن صورتم ساکت شدم. سیلی محکمی به صورتم زده بود.

دستشو دوباره رو دهنم گذاشت رو به اون یکی گفت: سهراب اون دهن بندو بده صداشو خفه کنم صداش خیلی رو مخه..

بلند خندید و گفت: چشم قربان.

و ادامه داد : حیفه این دختره خوشگله اما صداش خیلی رو مخه ...

صدای باز و بسته شدن زیپ کیفش اومد.

بعد از چند ثانیه دستشو برداشت و سرمو بلند کرد و گوی گردی رو تو دهنم جا داد که احساس کردم لبام دارن جر میخورن...

تقلا کردم و سرمو تکون دادم.

کلافه شد و موهامو محکم کشید. خواستم داد بزنم که فوری دهن بند رو بست.

به فحش کشیده بودمشون اما فقط صداهای نامفهومی به گوش میرسید که بیشتر شبیه ناله بود.

دستو پامو تکون میدادم که صدای تکون خوردن تخت بلند شد .

با صدای بلند و خفه فحششون میدادم که محکم پهلومو بشکون گرفت و روم خم شد.

شیئ تیزی رو روی خط سینم گذاشت و اروم تکون داد.

از شدت وحشت صامت شدم که زیر گوشم زمزمه کرد: خفه میشی میخوام

استراحت کنم یه بار دیگه سرو صدا راه بندازی بلایی به سرت میارم که هزار بار بگی غلط کردم.

چاقو رو اروم بالای سینه راستم کشید و ادامه داد : مفهومه؟

فوری سرمو تکون دادم که از روم بلند شد.

از ترس سکوت کردم و بی صدا اشک ریختم.

نمیدونم چه قدر گذشت که خوابم برد . با احساس اینکه رو هوام معلقم بیدار شدم

انگار تو بغل یکی بودم.

دهنمو چشمم هنوزم بسته بود اما دستامو باز کرده بودن و از پشت محکم با طناب بسته بودن. پاهامم محکم بسته بودن.

با شنیدن صدای حرف های ارومشون ساکت موندم و کاری نکردم تا ببینم چی میگن

_ خب حرکت بعدی چیه؟

یهو ایستاد و حرکت نکرد. صدای چیزی اومد فک کنم سهراب داشت به یه چیزی ضربه میزد .

_ حرکت بعدی اینه، دختره رو اروم بزارش تو بشکه تا کسی ندیده.

_چرا؟

_ برای اینکه کسی نفهمه و بتونیم یواشکی از مرز ردش کنیم این باری که

میبینی نفته و قراره تا چند دیقه دیگه از مرز رد بشه برای همین دختره رو تو این

بشکه که خالیه میزاریم و همراه بار میفرستیمش اونور مرز و سر یه فرصت

مناسب از بار جداش میکنیم و تحویل سهیل خان میدیم.

_دختره خفه نشه؟شر بشه برامون...

_نه نمیشه فکر اونجاشم کردم چند تا سوراخ کوچیک نامحسوس بالای بشکه

میزنم که هوا رد و بدل بشه و خفه نشه ،محض احتیاط یه کیسه تنفس بده اگه نفسش تنگ شد استفاده کنه...

_ حله پس

بعد از چند ثانیه منو داخل بشکه گذاشت...

موهامو کشید و اروم کنارگوشم گفت: اگه حرکتی کنی که بفهمن و نقشمون خراب

شه به بدترین نحو میکشمت حواسمون کاملابهت هست مفهومه؟...

باترس تندتندسرموتکون دادمو بغضموقورت دادم...

در بشکه رو گذاشت و رفت دیگه صدایی ازشون نیومد اما بعد از چند دقیقه بشکه چپه شد که سرم محکم خورد به دیوارش...

بشکه میچرخید و منم همراهش میچرخیدم به حدی که احساس کردم

میخوام بالا بیارم بعد از چند دقیقه بلاخره از حرکت ایستادمنو گذاشتن یه جایی که متوجه نشدم.

بعد از چند ساعت که برای من یه عمر گذشت کم کم داشت نفس تنگی بهم دست میداد...

در بشکه باز شد و باز صدای اون دوتا اومد یکیشون بغلم کرد و جایی انداختم

و حرکت کرد احساس میکردم تو ماشین بودیم.

سهراب: امیر به سهیل خان زنگ بزن بگو از مرز رد شدیم

امیر_اخ اره باشه خوب شد یادم انداختی خیلی تاکیده کرد خبرش رو بدیم.

به سهیل زنگ زدن و قرار گذاشتن تا یه ساعت دیگه همو ببینن ...

با شنیدن صدای سهیل فهمیدم یه ساعت به سرعت برق و باد گذشته و تا چند

دقیقه دیگه من باز اسیر دستای بیرحم سهیلم....همون پسری عموی متجاوزگرم.

با شنیدن صدای سکه های طلا و حرفای اون دوتا فهمیدم کارم تموم شد و پولو از سهیل گرفتن و باید منو تحویلش بدن...

باکشیده شده پارچه ازروی چشمام و نوری که به صورتم خور چینی به صورتم

دادمو اروم پلکامو بازکردم که ای کاش کور میشدمو فرد روبه رومو نمی‌دیدم...

امیر(برزگر)

به جای خالیش چشم دوخته بودم

بوی تند قهوه ای که پیشخدمت روبروم گذاشت تا مغزم میرفت

نگاه ها و سر هایی که با تاسف برام تکون میدادن باعث خشمم میشد

ولی تعجب و حیرتم بیشتر بود

اتفاقات چند لحظه ی پیش خودشو به دیوار ذهنم میکوبید

فکر نمیکردم همچین عکس العملی نشون بده ، مگه من در حقش بدی کرده بودم؟

توی این مدت مثل چشمام مراقبش بودم

سرمو روی میز گذاشتم و دستامو تکیه گاه سرم قرار دادم

شاید اول باید از حسش مطمئن میشدم بعد پا پیش میزاشتم

ولی چقدر دیگه صبر میکردم

کلافه نفسمو بیرون دادمو از جام بلند شدم

قهوه ای که تلخیش روی مغزم موندرو حساب کردم و از کافه بیرون زدم

شماره ی سمیه رو گرفتم

چند لحظه بعد صداش پشت تلفن پیچید

_ الو سلام سمیه کجایی ؟

+ سلام خونم چیشده برا نازی اتفاقی افتاده؟

من و من کردم ، از گفتن کاری که کردم واهمه داشتم

_ چیزه ... از تانیا خواستگاری کردم

صدای بلندش باعث شد تلفنو از گوشم فاصله بدم

+ چیکاااار کردی؟

_ خواستگاری کردم ، بهش بر خورد گذاشت رفت

صدای پکرش پشت گوشی پیچید

+ باید میگفتی خودم باهاش حرف میزدم امیررررر...

عصبی نفس کشیدم

_ حالا کاریه که کردم اومد خونه ارومش کن به منم یه خبر بده

تلفنو قطع کردم و شروع به قدم زدن کردم

چقدر خیابون های این شهر شلوغ بود

به حال اون هایی که دست تو دسته هم قدم برمیداشتن حسرت میخوردم

هوا تاریک شده بود

ساعت و مکانم برام مهم نبود ، فقط نیاز به کمی هوا برای تنفس داشتم

با صدای زنگ گوشیم رشته افکارم پاره شد ، اسم سمیه لبخندی روی لبم اورد

حتما با تانیا حرف زده بود

_ سلام خوبی ؟

+ سلام امیر تانیا هنوز نیومده خونه

ابروهامو توی هم کشیدم

_ حتما جایی کار داشته

+ ساعتتو نگاه کردی ؟

دستمو بالا اوردم ، با تعجب به عقربه که روی ساعت یک متوقف شده بود خیره شدم

_ یعنی چی پس کجاست ؟ بهش زنگ زدی ؟

+ گوشیش خاموشه امیر من دلشوره دارم

_نگران نباش الان میام دنبالت

تلفنو قطع کردم و به سمت خیابون اصلی رفتم

تاکسی گرفتم و به همون جایی رفتم که ماشینمو گذاشته بودم....

با سرعت به سمت خونه ی سمیه میروندم

ترافیک اعصابمو بیشتر بهم میریخت و دلشورمو بیشتر میکرد

گوشیمو برداشتم و شماره ی تانیارو گرفتم

" مشترک مورد نظر خاموش میباشد "

عصبی گوشیرو روی صندلی کنارم پرت کردم ، اگر اتفاقی براش میوفتاد من چیکار میکردم

یه تار مو از سرش کم میشد دنیام به اتیش کشیده میشد

جلوی خونه ی سمیه نگه داشتم

با شنیدن صدای لاستیک های ماشینم

سرشو از در بیرون اورد

با دیدنم چادرشو جمع کرد و سوار ماشین شد

+ سلام خبری ازش نگرفتی ؟

دعواتون شد ؟

سیگارمو روشن کردمو سرمو به شیشه تکیه دادم

_ نه دعوامون نشد ، ازش خواستگاری کردم ولی عصبانی شد و رفت

سمیه سری با تاسف تکون داد

+ باید به خودم میگفتی بهش بگم

نفسمو بیرون دادمو سیگارمو خاموش کردم

به سمت بیمارستانا راه افتادم.....

از بیمارستان بیرون اومدم

هجوم سردرد و سرگیجه اومونمو بریده بود

به ماشینم تکیه دادم

سمیه با ناامیدی کنارم ایستاد

_ نکنه قهر کرده رفته ؟

+ نه اینقدر بچه نیست

_ پس کجاست همه جای این شهر خرابشدرو گشتم نیست اب شده رفته تو زمین

دره ماشینو باز کردم

_ بیا تورو برسونم تا صبح بازم برم دنبالش

دستمو سمت ضبط هدایت کردم

صدای موسیقی فضارو پر کرد

قطره اشکی از گوشه ی چشمم خودشو به پایین رسوند

نبسته ام به کس دل نبسته کس به من دل

منِ عاشق تر از من ماندم ساحل به ساحل

نبسته کس به من دل نبسته ام به کس دل

منِ عاشق تر از من ماندم ساحل به ساحل

ای باوفای بی وفای قلب من کجایی

امان امان امان از این عشق و غم جدایی

ای تو غریب و آشنای قلب من کجایی

امان امان امان از این عشق و غم جدایی

ای با توئما ای تو که از دست دلم بریدی

ای با توئما ای تو که رفتی و منو ندیدی

ای با توئم ای عشق من با توئم ای یار من

ای یار بی دلدار من ای محرم و غمخوار من

با توئم ای عشق

با توئم ای عشق

ای با توئم ای عشق

ای با توئم ای عشق

من با تو بهشتی شدنم در خطر افتاد

آتش بزن این جان و به دوزخ بکشان

ای نگو تموم این دو روز آشنایی آخ

نگو رسیده خدایا لحظه ی جدایی

قسم به اون خدایی که میپرستی یارم

دار و ندارم ای دل فقط تو هستی یارم

ای با توئما ای تو که از دست دلم بریدی

ای با توئما ای تو که رفتی و منو ندیدی

ای با توئم ای عشق من با توئم ای یار من

ای یار بی دلدار من ای محرم و غمخوار من

با توئم ای عشق

با توئم ای عشق

ای با توئم ای عشق

ای با توئم ای عشق

"عشق _ حمید هیراد"

با دیدن سهیل دست و پام لرزیددوباره یاد خاطرات تلخ بچگیم افتادم.

باترس خودمو عقب کشیدم که سهیل منو به سمت خودش کشید و با دست و پا و

دهن بسته منو به اغوش خودش کشید

دهنبندو و شل کرد که افتاد دور گردنم.

لباشو گذاشت رو لبامو و بوسید چندشم شد و گازی از لب پایینیش گرفتم که

سرشو محکم عقب کشید و دستی به لبای خونیش کشید.

با دیدن خون سیلی محکمی به صورتم زد که اگه منو نگرفته بود پخش زمین بودم.

به چشمای ترسناکش نگاهم کردم

که باغضب و گفت: با دیدنت یه لحظه یادم رفت تانیای وحشی من وحشی بودن دوست داره...

و با یه حرکت لبمو به دهن گرفت و با ولع شروع به بوسیدن کرد. حالم ازش بهم

میخورد طعم خون رو تو دهنم حس میکروم که باعث میشد اوقم بگیره،

دستشو پشت کمرم و اون یکی پشت سرم گذاشته بود و مانع از تکون خوردنم میشد.

لبامو گاز میگرفت و گاهی اوقات محکم میمکید. یهو زبونمو با لبهاش اسیر کرد و

افتاد به جونشو باشهوت وعطش میمکید که با یه حرکت زبونمو گاز گرفت...

بلاخره بعد از ده دقیقه سرشو جدا کرد. چشماش رنگ عجیبی داشت، خمار ، شهوت عصبانیت...

به راننده گفت حرکت کنه. کنارم نشسته بود و ریلکس به بیرون نگاه میکرددستشو قفل دستای من کرده بود.

_تانیا تو....

نذاشتم حرفی بزنه و با جیغ گفتم: سهیل خفه شووووتو یه ادم پست و رذلی تف تو ذات کثیفت

و تفی تو صورتش انداختم که با دستش پاک کرد و با یه پوزخند دستشو سمت موهام اورد.

با دست و پای بسته خواستم تقلا کنم که روم خیمه زد. لبامو محکم بوسید اماکوتاه.

چونمو گرفت و دستش سمت دهن بندم رفت دهنمو محکم بستم و لبامو به هم فشار دادم.

از وقتی اون دهن بند تو دهنم بود احساس میکردم لبام داره جر میخوره اما دیگه نمیتونستم تحمل کنم

لبامو محکم به هم فشار میدادم دماغمو گرفت، نفس کم اورده بودم که دهنمو باز کردم از فرصت استفاده کرد و دهن بند و تو دهنم گذاشت و بست..

از رو دهن بند لبمو بوسید و گفت: تا موقعی که وحشی بازی در بیاری این جاش خوبه و از روم کنار رفت و...

رو صندلی نشست ،با چشمای اشکی نگاهی به بیرون انداختم.

بعد از نیم ساعت جلوی عمارت بزرگی ماشین از حرکت ایستاد.

باتعجب ازشیشه های دودی ماشین اطرافو نگاه میکردم همش ترس تو وجودم بود .

انگاری سهیل میخواد منو سلاخی کنه دوباره بشم عروسکش که هرکار دلش

خواست باهام بکنه اما من دیگه طاقت نمیارم طاقتم طاق شده من دیگه نمیتونم بشم یه هرزه من....

بغضی که توگلوم بود به سختی قورتش دادمو پلکامو محکم روی هم فشار دادم

دلم نمی‌خواست سهیل حتی یه قطره اشکمو ببینه...

سهیل پیاده شد، با دستای بستم اشکمو پاک کردم.

بعد از یکی دو دیقه در سمت من باز شد و سهیل با یه حرکت منو بغل کرد و به سمت عمارت برد وقتی فهمیدم داره

سمت پله ها میبره فهمیدم میخواد بره اتاقش پاهامو تکون تکون دادم و با

دستام به کمرش میکوبیدم که عصبی شد و محکم به باسنم زد.

از شدت درد اشکم جاری شد که در اتاقو باز کرد و پرتم کرد رو تخت.

دستامو باز کرد و هر دو رو بالا به تاج تخت بست و بالذت به برجستگیای بدنم زل زد...

بابانفرت زل زدم توی چشمای هرزه و کثیفش،اون یه اشغاله یه گرگ معلوم

نیست بغییر من زندگی چنتا دخترو بدبخت کرده...

+میبینم که لاغرترشدی س.ک.س.ی ترشدی عشقم

_ازت متنفرم سهیل متنفرررررر

+میدونم عزیزم ولی من کارمو بلدم کاری میکنم توروهم راضی نگه دارمو...

باجیغ وسط حرفش پریدم

_برووو بمیر سهیل بمیر تموم زندگیمو تباه کردی ازبچگی بگیر تا حالا

تازه حالا داشتم آدم بودنو حس میکردم تازه داشتم می‌فهمیدم پاک بودن یعنی چی...اما تو...

پلکام ازاشک سنگین شد سهیلو تار می‌دیدم دوباره رفتم تو گذشته نحسم

دوباره یادم افتاد چرا به کدامین گناه زندگیم تباه شد...

_دخترر بابا کجاییی فرشته کوچولوم...

آنقدر زیرشکمم درد میکرد که تو خودم مچاله شده بودم.

بخاطر س.ک.س گروهی که سهیل مجبورم میکرد باخودشو دوستاش داشته باشم دیگه ازدرد نای حرف زدن نداشتم.

مگه چندسالم بود همش ۱۰سال پسرعموی عوضیم از۸سالگی خودش آزار

جنسیم میداد حالاهم یک ساله به قول خودش برای تنوع بادوستاش بهم دست درازی میکنن...

دوباره باصدای بابام به خودم اومدم

+فرشته کوچولو بابا بیدار شو دیگه دلم برات تنگ شده تانیا...

پوزخندی زدم هه فرشته؟کدوم فرشته؟مگه فرشته ناپاکم داریم ؟همه فرشته ها پاکن شایدن من از جنس ناپاکشم ...

با گردم شدن لای پام باشهوت چشامامو بازکردمو ازدنیای کودکیم بیرون اومدم به سهیل پست فطرت زل زدم که...

لبخند روی لبش بغضمو بیشتر میکرد

دستشو روی صورتم کشید که صورتمو

تکون دادم تا دستش از روی صورتم کنار بره

لاله ی گوشمو به دندون گرفت و خمار زیر گوشم زمزمه کرد

+همین تقالاهاتو دوست دارم دیگه

_ ازت متنفرم سهیل متنفرم

خودشو بین پاهام جا داد و دستشو روی سینم کشید

+ تو هرچی بیشتر ازم متنفر بشی من تمایلم بهت بیشتر میشده

مستانه خندید و یکی از دست هاشو بین پاهام برد و با یکی دیگه سینمو توی مشتش گرفت

صورتم از درد جمع شد

شروع کردم به تکون دادن خودم تا دستش روی بدنم نمونه

ولی فایده نداشت

روم دراز کشید و پاهاشو دور پاهام

قفل کرد تا نتونم تکون بخورم

تحمل وزن سنگینش برام سخت بود

دستام که به تاج تخت بسته شده بود قدرت دعوا از خودم رو ازم گرفته بود

گازی از گردنم گرفت و از گردن تا سینم رو زبون کشید

همزمان با پایین رفتن دستش سرشو بلند کرد و لبای کثیفشو روی لبام گذاشت

گاز محکمی از لبش گرفتم که شوری خون رو توی دهنم حس کردم

عصبی از روم بلند شد

دستشو به لبش کشید و به خونی که

روی دستش خود نمایی میکرد خیره شد

+ ادمت میکنم گربه وحشی

با استین خون روی لبش رو پاک کرد و بلند شد

اروم بودنش ترس رو به وجودم تزریق میکرد ، نمیدونستم چه نقشه ای برام داشت که الان ازم گذشت

با یه گوی و دهن بند سمتم اومد

گوی رو توی دهنم گذاشت و دهنمو بست

تقلاهام در برابر زوری که داشت بی فایده بود

با پوزخند نگاهی به بدن لختم انداخت

+ این فقط یه عشق بازی ساده بود

به کاترین میگم بیاد امادت بکنه

تا شب به عنوان دوست دخترم همراهم بیای

روبروی ایینه قدی اتاق وایساد و دستی به موهای بهم ریختش کشید

+ خوشحال باش که من میخوای به مهمونی بری

دهن بند مانع فحش دادنم میشد

با نفرت بهش زل زده بودم

وقتی نگاهمو دید خندید و از اتاق بیرون رفت

با صدای بسته شدن در چشم هامو روی این زندگی نکبت بار بستم

به خدایی فکر کردم که دوباره منو توی گودال سیاهی که به دست

سهیل ساخته شده رهام کرد

ولی چرا ؟ من که توبه کردم

من که دوره همه چیزرو خط کشیدم

من دیگه تو این زندگی چیزی برام باقی نمونده بود

با صدای باز شدن در چشم هامو باز کردم ، تمام بدنم خشک شده بود و

فکم به خاطر گویی که توی دهنم بود درد میکرد

با دیدن دوتا دختر بلوند و سفید که توی چهارچوب در بودن یاده حرف سهیل افتادم

یکیشون به سمتم اومد و دست و دهنمو باز کرد

مچه دستمو مالیدم ، رد طناب روی پوستم مونده بود و میسوخت

از این که لخت جلوی دوتا دختر بودم خجالت میکشیدم ولی اونا اصلا براشون مهم نبود

اون یکی دستمو گرفت و بلندم کرد
منو دنبال خودشون به سمت حمام بردن

کم کم تقلاهام شروع شد و سعی داشتم دستمو از بین دستشون بیرون بکشم

چون دو نفر بودن زورم بهشون نمیرسید

به اجبار منو دنبال خودشون توی حمام بردن

وقتی اب گرم روی پوستم نشست نرم شدم و دست از تقلا برداشتم

چقدر نیاز داشتم به یه حمام اب گرم
با سر بهشون علامت دادم که برن بیرون تا خودم حمام کنم

توی نگاهشون تردید بود ولی به اجبار قبول کردن و بیرون رفتن

هرچقدر خودمو میشستم کافی نبود

وقتی فکر میکردم دست سهیل به

بدنم خورده احساس میکردم نجسم

با خوردن تقه ای به در حمام با غر از حمام بیرون رفتم

یکی از دختر ها حوله به دست کنار دست وایساده بود و یکی دیگه

کیف لباسی دستش بود

بعد از خشک کردن خودم و پوشیدن

لباس زیر هام دختره زیپ کیفو باز کرد و لباس رو به سمتم گرفت

بدون نگاه کردن به مدلش مشغول پوشیدنش شدم

قرار نبود از این مهمونی لذت ببرم که لباسم برام مهم باشه

روبروی میز ارایش نشستم

یکی از دخترها مشغول درست کردن

موهام شد و یکی دیگه مشغول لاک زدن ناخن هام

بعد از لاک و ناخن هام هردو مشغول ارایش کردنم شدن

خیلی خسته کننده بود ولی میدونستم خیلی بهتر از تحمل شکنجه های

سهیله پس لب به اعتراض باز نمیکردم

بعد از یک ساعت دست از صورتم کشیدن ، وقتی چشم هامو باز کردم هردو با لبخند بهم خیره بودن

کنجکاو بلند شدم و به تصویرم توی ایینه خیره شدم

چقدر خوشگل شده بودم ، ولی این خوشگلی برای من چه فایده ای داشت

از جام بلند شدم و روبروی ایینه ی قدی وایسادم

تازه به زیبایی لباس و باز بودنش پی بردم ولی دیگه برای اعتراض دیر بود

یقه ی گرده لباس خط سینمو به نمایش گذاشته بود

برق سنگ های جلوی لباس چشم هرکسی رو میگرفت

جلوی دامنش تا بالای رون هام بود و پشتش روی زمین کشیده میشد

از نگاه کردن به خودم بیزار بودم

کسی که توی ایینه میدیدم تانیا نبود

عروسک خیمه شب بازی یه هوس باز بود که وظیفه برطرف کردن نیاز هاشو داشت

با نفرت از خودم چشم برداشتم و به عقب برگشتم

نگاهم به نگاه شهوت الود سهیل که توی چهارچوب در بهم خیره مونده بود گره خورد

پوزخند روی لبش حالم رو بهم میزد

سمتم اومد و جون کشداری گفت

+ چه دافی شدی

دستشو روی کمرم کشید که ازش فاصله گرفتم

عصبی منو به سمت خودش کشید و زیر گوشم غرید

+ امشب جفتک بندازی تاوانشو بد پس میدی

از شنیدن حرفش ترس توی وجودم رخنه کرد ، میدونستم وحشی تر از این حرفاس

سرمو به معنای باشه تکون دادم و به کفش های پاشنه بلند قرمزم خیره شدم

من برگشته بودم به دنیای هرزگی

همون فرشته ناپاک !

ولی اینبار به اجبار بود ، اینبار قلبم پاک بود

با نشستن لب های سهیل روی گردنم رشته افکارم پاره شد

داغی نفسش پوستمو میسوزوند

دستشو از پشت کمرم رد کرد و منو توی بغلش کشید

+ امشب خیلی خوب شدی

سکوتمو که دید مک عمیقی به گردنم زد و ازم جدا شد

بازوشو به سمتم اورد

+ زود باش همه منتظرمونن

به اجبار دستمو دوره بازوش حلقه کردم که لبخندی زد

اروم به سمت انتهای سالن رفتیم

به بالای پله ها که رسیدم هجوم جمعیت توی سالن رو دیدم

نگاه ها به سمت ما کشیده شد

همزمان با برداشتن اولین قدمم صدای موسیقی توی سالن پخش شد

سهیل خودش رو بیشتر بهم چسبوند روی سومین پله وایساد

دستشو دور کمرم حلقه کرد و صداش رو بلند تر از صدای موزیک ازاد کرد

منو به عنوان دوست دخترش معرفی کرد و این باعث هجوم صدای دست ها سمت مغزم میشد

خیلی از دختر ها با حسادت بهم نگاه میکردن ، کاش هیچ وقت نخوان توی جایگاه من باشن

لبخند تصنعی زدم و پایین رفتیم

بلافاصله سرشو کنار گوشم خم کرد

+ خوب موقعی اومدیم ، وقت پیست رقصه

_ اما سهیل ....

فشاری به پهلوم اورد که از درد صورتم جمع شد

+ بهت گفتم اما و اگر و جفتک اندازی نداریم ، هرچی میگم فقط میگی چشم

به اجبار سری تکون دادم و همراهش راه افتادم

پیست رقص پر بود از دختر ها و پسرهایی که مشغول رقصیدن بودن

نگاه ها روی بدنم کشیده میشد

مثل عروسکی که به نمایش گذاشته باشنش

زیر سنگینی نگاهاشون روی خط سینم و باسنم ذوب میشدم

از لبخندی که روی لبشون بود تنفر داشتم

به پیست رسیدیم

همه جا تاریک بود و نور ملایمی فقط روی زمین پخش شده بود

هیچ کس توی حال خودش نبود

جز منی که داشتم عذاب میکشیدم

سهیل یه دستشو پشت کمرم گذاشت و دست دیگشو توی دستم گذاشت و مجبورم کرد همراهیش کنم

کم کم سرش رفت سمت گردنم

نفس داغش روی پوست گردنم پخش شد

بوسه های ریز روی گردنم میشوند

دستش کشیده شد سمت باسنم و میمالیدش

منو به خودش چسبوند

برجستگی بین پاشو حس میکردم

تو یه حرکت منو برگردوند و باسنمو به برجستگیش مالید

دستشو از زیر دامنم رد کرد و توی شرتم برد

سینه هامو توی مشتش گرفت و فشار داد که ناله ای از درد کشیدم

زیر گوشم جون کشداری گفت و لاله گوشمو به دندون گرفت

حرکت دستشو بین پاهام تند تر کرد
برجستگیش داشت شلوارشو پاره میکرد

زیر گوشم ناله های مردونه میکرد
که یک دفعه انگشتشو واردم کرد

لبمو گاز گرفتم تا صدای نالم بلند نشه
دوتا دیگه از انگشتاشو واردم کرد که جیغ خفه ای کشیدم

جیغی که کشیدم باعث شد وحشی تر بشه و گازی از گردنم بگیره

+ جووووون ناله کن واسم
با حس داغی مردونگیش بین پاهام

ترسیده برگشتم

_ سهیل خواهش میکنم اینجا نه

در همون حالتی که مردونگیشو بین پاهام عقب جلو میکرد و از شهوت

چشم هاشو بسته بود سینمو توی دستش گرفت

+ مکانشم واست جور میکنم عروسک

ولی کافیه صدات در بیاد یا جفتک

بندازی

به مردونگیش اشاره کرد و زیپ شلوارشو بالا کشید

+ ببینش واسه تو اینقدر بی تابه

با نفرت بهش چشم دوختم که

چشمکی زد و دستمو کشید

به دختر و پسرهایی که غرق در لذت بودن خیره شدم

کاش یکیشون نجاتم میداد

منو دنبال خودش سمت انتهای سالن برد ، تمام سالن تاریک بود و فقط نور

افکنای توی پیست رقص بود و به خاطر همین کسی متوجهمون نمیشد

به انتهای سالن که رسید پردرو کنار زد

با دیدن در مخفی پشت پرده ترس سمتم هجوم اورد

درو باز کرد ، سرمای هوا که روی پوستم نشست باعث لرزشم شد

_ سهیل من سردمه دارم یخ میزنم

با دستش به اتاقکی که بین درخت های باغ بود اشاره کرد

+ الان گرمت میکنم نترس

به اتاقک که رسیدیم منو روی تخت

پرت کرد و درو پشت سرش قفل کرد

تمام دیوار های اتاق مخمل قرمز بود

ترسیده گوشه ی تخت جمع شدم

_سهیل اینجا...اینجا کجاست

کرواتشو شل کرد و اولین دکمشو باز کرد

چشمم روی میزی که به سمتش میرفت خشک شد

روی میز پر بود از وسایل شکنجه

+ اینجا اتاق مورد علاقه ی منه

اب گلومو با صدا قورت دادم که ویبراتورو سمتم پرت کرد

با تعجب به ویبراتور خیره شدم

صدای باز شدن زیپ شلوارش نگاهمو کشید سمتش

_چیکار کنم با این؟

شلوارشو دراورد و روی مبلی که از مخمل قرمز بود لم داد

+ خودت به خودت حال بده

ویبراتورو روی زمین پرت کردم و از جام بلند شدم

سمت در رفتم که یادم افتاد قفله

محکم به در مشت میزدم که صدای خنده ی سهیل بلند شد

کلیدو توی دستش میچرخوند

+ این که اینجاس واسه چی خودتو خسته میکنی؟

پامو کوبیدم به در که درد بدی توی مچ پام پیچید

_ بالاخره که یکی صدامو میشنوه

من امشب از این خراب شده میرم

من دیگه زیر دست توی حرومزاده نمیمونم پست فطرت عوضی

دوباره شروع کردم به مشت زدن و فریاد زدن ، میدونستم راه فراری ندارم

ولی نمیتونستم بشینم و هرکاری که میگرو انجام بدم

به خودم که اومدم به سکوت اتاق پی بردم ، یاده حرف های چند لحظه پیشم افتادم

محکم دستمو روی دهنم کوبیدم

نقطه ضعف سهیل به خاطر فوت مادرش فحش حرومزاده بود

ترسیده برگشتم که نگاهم به چشم های سرخ شده از عصبانیتش گره خورد

یه قدم به عقب برداشتم که به در برخورد کردم

_ س...سهیل غلط کردم

قدمی به سمتم برداشت

روبروم وایساد و سرشو کج کرد

به چشم هام خیره شده بود

+ یه بار دیگه بگو چه گوهی خوردی

_ سهیل غلط کردم

پوزخندی روی لبش نشست

خبری از داغی بدنش و شهوت توی چشم هاش نبود

چشم هاش از هر زمان دیگه ای ترسناک تر شده بود

+ که من حرومزادم دیگه اره ؟

یعنی مادرم یه بچه ی حرومزادرو به دنیا اورده ؟

زبونم بند اومده بود

با حس جسم سردی روی گلوم نفسم توی سینم حبس شد

چاقورو بیشتر روی گلوم فشار داد

زبونمو روی لب های خشکم کشیدم

_ س .. سهیل گوه خوردم تروخدا....

ادامه ی حرفم با سوزش زیر گلوم نیمه رها شد

جیغی از درد کشیدم که با کشیده شدن موهام از ریشه یکی شد

بدنمو روی سرامیک میکشید و لکه های خون ردپایی ازم به جا میزاشتن

دستمو روی گلوم گذاشتم و محکم فشار دادم که سوزشش بیشتر شد

از درد گلوم ناله میکردم که روی تخت پرتم کرد و روی سینم نشست

صدای هق هقم توی اتاقم پیچیده بود ، دستامو بالای سرم گرفت

+ ای جونم ، جوجه کوچولو چقدر دردش گرفته

سرشو نزدیکم اورد و زبونی روی جای زخمم کشید

سرشو بالا اورد و خون گوشه ی لبش رو با زبون جمع کرد

+ این که چیزی نیست اخه ، یه زخم خیلی کوچولوعه
مثل بریدن انگشتت با چاقو

دیگه زبونم برای حرف زدن باز نمیشد
فقط بی صدا اشک میریختم

انگشتشو روی خط سینم کشید و دستشو از یقم رد کرد

+ حیف این پوست سفیدت نیست خونی بشه

توی چشم هاش خیره شدم

شهوتش برگشته بود

سهیل شخصیتش امیخته با شهوت بود ، فرقی نداره چند لحظه پیش عصبانی بوده یا اروم

زیپ لباسمو از کناره لباس پایین کشید و لباسو از تنم در اورد

لحظه ای نگاه از بدنم نمیگرفت

کم کم بدنش مماس با بدنم شد

دستمالی روی گردنم گذاشت تا خونش پخش نشه

شروع کرد به بوسیدن سینه هام و دستشو کم کم سمت بین پاهام برد

سرشو زیر گوشم اورد و زمزمه کرد

+ همیشه همینجوری اروم باش

صدای زیپ شلوارش که پایین کشیده میشد رو شنیدم

مردونگیش بین پاهام قرار گرفت

گازی از گوشم گرفت که صورتم جمع شد

+ ولی من اروم نیستم

بدون هیچ لطافتی مردونـگیشو واردم کرد

منو لبه ی تخت کشوند و خودش وایساد و پاهامو روی شونـه هاش انداخت

خودشو بهم میکوبید و ضربه های پی در پی شلاغ روی پوستم میشست

کشیده شدن موهام و حجم دردی که داشتم حتی نای نـاله کردن رو ازم گرفت

تمام وجودم توی گذشتم غرق شد
" فلش بـک "

"زیرش داشتم جون میدادم ، مظلومانـه اشک میریختم و اون با خنده خودشو بهم میکوبید

مردونـگیشو در اورد و چهار تا انـگشتشو همزمان واردم کرد

پاهاشو دو طرف صورتم گذاشت و مردونـگیشو جلوی دهنم گرفت

_ سهیل تروخدا نـه
با حس مردونـگیش صدام توی گلوم خفه شد"

به خودم اومدم که اخرین ضربشو بهم زد ، سرگیجه داشتم

حس میکردم تمام سقف دور سرم میچرخه ، ناخوداگاه لب بازم کردم و فریاد زدم

_ من ... من رابطه خشن دوست داشتم ولی... ولی الان متنفرمممم

سیلی که سهیل توی گوشم زد با بیهوش شدنم یکی شد

سپنتا

لباسشو جلوی بینیم گرفتم و عطرشو توی وجودم حبس کردم

با یاداوری این که حتی مشهدم نبود و سمیه هم ازش خبری نداشت غم نا امیدی توی دلم نشست

تنها چیزی که ازش برام مونده بود وسایلی بود که با التماس از سمیه گرفتم

حرف های سمیه مثل پتک توی سرم کوبیده میشد

" تانیا خیلی دوست داشت ، شبی نبود که به خاطرت گریه نکنه "

روی زمین دراز کشیدم و لباسشو توی اغوش کشیدم

هنوز هم نفهمیدم اون پسری که همراه سمیه بود چرا وقتی اسممو

شنید رنگ نگاهش عوض شد و اینقدر عصبانی شد

از فکر این که نکنه به تانیا حس داشته باشه خون توی رگ هام میجوشید

اگر من تنهاش نمیزاشتم ، اگر من اون رفتار هارو باهاش نداشتم

هیچ وقت در به در نمیشد

امیر

سکوت ماشین عمق افکارمو بیشتر میکرد ، سمیه کنارم روی صندلی

نشسته بود و سرشو به شیشه تکیه داده بود

چهره ی سپنتا جلوی چشم هام رژه میرفت ، نمیخواستم حتی یه لحظه نفس بکشه

ولی چه کنم که نفس تانیا به نفسش بنده ، نگاهی از ایینه ی جلوی ماشین

به چشم هام انداخت

اون چی داشته که تانیا حاضر نشد منو بپذیره

با صدای سمیه به خودم اومدم

+ به چی فکر میکنی ؟

نا خوداگاه لب زدم

_ به تانیا

نفس عمیقی کشید

+ دلم براش تنگ شده ، نگرانشم

کاش حداقل یه کم طعم خوشبختی

رو بچشه ، ولی نه اون هرجایی که سپنتا نباشه براش جهنمه

حرف هاش مثل سیخ داغی توی قلبم فرو میرفت ، قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید

سمیه با دیدن اشکم هول زدی با دستمال پاکش کرد

+ به خدا منظوری نداشتم امیر یهویی گفتم

با صدایی گرفته لب زدم

_ اشکالی نداره

جلوی در خونشون نگه داشتم و پیادش کردم

"عشق من تو اشتباه نکن

بی رمق منو رها نکن

بذار که تکیه گاه تو بشه همین دل شکسته م

با غمم غریبگی نکن

سخت نگیر تو سادگی نکن

غم تموم عالمه تو لرزش صدای خسته م

زندگی همین دقیقه هاست

عشق همین نگاه بین ماست

ببین پاهات نمیکشه بری به سمت اون در

بغض نکن بخند عزیز من

ساکتُ نبند عزیز من

درست میگی عوض شدم یه کم تو این روزای آخر

عشق من تو اشتباه نکن

بی رمق منو رها نکن

دلبر دل تموم من

عاشق تو نمیشه

با توام میخوای بری سفر

من نگو دلم میگه برو

باز بگو برای دیدنت

عشق تو عشق نمیشه "

عشق من محمد علیزاده

دستمو سمت ضبط بردم و خاموشش کردم ، حتی این اهنگ های لعنتیم

قصد جونمو کرده بودن ، با هر بیت چشم های تانیا توی سراسر وجودم میچرخید

به گل دسته های حرم خیره شدم

چقدر احتیاج دارم به این خونه ی امن ، از ماشین پیاده شدم و سمت حرم رفتم

از ماشین پیاده شدم و از لابه لای جمعیت خودمو به صحن حرم رسوندم

خیره به گل دسته ها با زانو روی زمین سقوط کردم

سرمو بین دست هام گرفتم و گذاشتم بغضی که توی گلوم سنگینی میکرد بشکنه

از لابه لای تصویر های تار ضریح جلوی چشم هام نقش بست

دستمو روی قلبم فشار دادم

_ میبینی اقا جون ، این قلب داره از

درد منفجر میشه

حتی روم نمیشه بیام کنار ضریحت

لباسمو دستم مچاله کردم

_ هرجا هست تو مراقبش باش

اگر سهمم نیست قبول ، ولی الان هرجا هست سالم باشه

حتی اگه یه تار مو از سرش کم بشه من دق میکنم ، من طاقت دیدن

ناراحتیشو ندارم

پس خودت مراقبش باش که بی پشت و پناهه

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم نگاهمو از ضریح گرفتم

صدای نازک و دلبرانه ی نازی پشت تلفن پیچید

_ سلام بابا قربونت بره

+ سلام بابایی پس کجایی ؟ نمیخوای بیای پیش من ؟

دلم برای ناراحتی صداش ضعف رفت

طفلک دخترکم خیلی از من دور شده بود

_ مگه میشه نیام پیشه یه دونه دخترم ، کارهاتو بکن بریم شهربازی

صدای جیغ خوشحالیش لبخند رو روی لبم اورد

گاهی اوقات نازی پا به پای من بهونه وجود تینارو میگرفت و من هیچ جوابی

نه برای خودم داشتم و نه برای اون

هرشب خاطره ی یک روزی که با

تینا داشت رو مرور میکرد و هربار میگفت " کاش تینا مامانم میشد "

و با این حرف زخم دلم عمیق تر میشد

انگار چشم های این دختر جادو بلد بود

کوچیک و بزرگ دلبستش میشدن

دست های کوچیکش رو دور گردنم حلقه کرد و بوس محکمی روی گونم نشوند

با صدای بچگونه و ظریفش زیر گوشم ادامه داد

+ میدونی چند وخته منو بیلون نیاولدی بابایی؟

تو دیگه منو دوست ندالی فکر کنم رفتی زن گرفتی اون باست یه دختر دیگه اورده اونو دوست دالی

لب هاشو اویزون کرد و با حالت قهر رو ازم گرفت ، از شنیدن حرفاش خندم گرفت

دستمو دور کمرش انداختم و به خودم نزدیکش کردم

_ اخه نیم وجبیه وروجک کی میتونه جای تورو توی دل بابابیت بگیره ؟

+ اگه دوسم داشتی که خاله تینا رو باسم پیدا میکلدیش

اخم هام رفت توی هم ، کاش کمتر منو یاده تینا مینینداخت

لپشو کشیدم و روی صندلی نشوندمش

_ من دنبالش گشتم ، ولی شاید دیگه هیچ وقت نبینیش بابا ، شایدم بیاد وپیشت بمونه

دختر طفل معصومم توی خودش جمع شد و بغض کرد

+ اخه من دلم براش تنگ میشه

زیر لب غریدم

_ منم دلم براش تنگ میشه

سهیل

به بدن نیمه جونش روی تخت چشم دوختم ، رنگش به سفیدی گچ دیوار میزد

قطرات عرق از روی پیشونیش سر میخوردن

سرمو نزدیک قلبش بردم ، ضعیف میزد ولی تا وقتی که این قلب میزد

چه ضعیف و چه قوی وجودش مطعلق به من بود نه هیچ کس دیگه ای

بدن لاغرشو بغل کردم و سمت حمام بردم ، چقدر نحیف تر شده بود

با پا دره حمامو باز کردم و دوش اب یخ رو باز کردم

زیر اب یخ گرفتمش که بعد از چند ثانیه نفسش بالا اومد و چشم هاشو باز کرد

صدای دندون هاش از سرما به گوشم میرسید ، توی بغلم جمع شد و به خودش لرزید

+ سهیل تروخدا ، سردمه

از حمام بیرون بردمش و روی تخت انداختمش ، توی خودش جمع شد

و محلافه ی روی تخت رو روی بدن خیسش کشید

بدنش مثل جوجه ای که از لونش بیرون افتاده بود میلرزید

ترسیده سمتش رفتم ، عرق سرد روی پیشونیش نشسته بود

بدنش مثل کوره ی اتیش داغ بود

دستمو روی پیشونیش گذاشتم که اهش بلند شد

با فریاد خدمتکارو صدا کردم و ازش پتو خواستم

به ثانیه ای نکشید که پتو بدست وارد اتاق شد ، با دیدن بدن عریان تانیا

چشم هاش گرد شد

سرش داد کشیدم

+ به چی نگاه میکنی ؟ گمشو برو بیرون زنگ بزن دکتر بیاد

ترسیده چشمی گفت و با دو از اتاق بیرون رفت

نگاه نگرانمو به صورت رنگ پریده ی تانیا دوختم ، خودمو سمتش کشیدم

پتورو دور بدنش پیچیدم و توی اغوشم گرفتمش تا شاید اروم بشه

ولی گرمای بدنم و نوازش هام کارساز نبود

سرمو توی موهاش فرو بردم

_ لعنتی تقصیر خودته ، کافیه فقط یکم عاشقم باشی ، یکم

کم کم تمام پیراهنم از خیسی بدنش خیس شد و لباس سردم به پوستم چسبیده بود

هرچقدر تانیارو بیشتر به خودم نزدیک میکردم بیشتر میلرزید

ناله هایی که از بین دندون های بهم قفل شدش میومد تنها صدایی بود که ازش میشنیدم

با صدای در به خودم اومدم و تانیارو روی تخت گذاشتم

با نگرانی دکتر که پشت در بود رو سمت تانیا هدایتش کردم

دست های تانیارو توی دستش گرفت

+ نبضش ضعیفه چیکارش کردی ؟

_ کاری که من کردم مهم نیست ، تو فقط خوبش کن

با ناراحتی روشو ازم گرفت

+ باید ببریمش بیمارستان اینجا نمیشه

_بیمارستان نمیشه هرکاری میخوای زودتر همینجا بکن

نگاهم که سمت تانیا چرخید با دو سمتش رفتم

لرزش بدنش افتاده بود و بی جون روی تخت رها شده بود

دستمو زیر بینیش گرفتم ، نفس نمیکشید

_ نفس نمیکشه دکتر نفس نمیکشه

اینقدر صدام بلند بود که تمام خدمتکار ها توی اتاق اومدن

دکتر منو پس زد و به خدمتکارها اشاره کرد تا منو از اتاق ببرن بیرون

ولی کسی حریف من نبود ، دوباره سمت تانیا رفتم که دکتر جلومو گرفت

+ بهت میگم برو بیرون ، اینجا باشی نمیزاری کارمو بکنم اونوقت هربلایی سرش بیاد پای خودته

برای اخرین بار نگاه لرزون و مظطربمو بهش انداختم و بیرون رفتم

پشت در روی زمین افتادم

یکی از خدمتکارها ترسیده با لیوان ابی سمتم اومد

کنارم زانو زد و لیوانو روبروم گرفت

+ بفرمایید اقا یه خورده اب بخورید

نمیخواستم صدای کسی رو بشنوم

لیوانو از دستش گرفتم و پرت کردم سمت دیوار

خورده شیشه ها روی زمین پخش شد

_همتون گمشید پایین

با صدای دادم سالن خالی از جمعیت شد

صدایی از توی اتاق نمیومد

در زدم که صدای عصبیه دکتر رو شنیدم

درو باز کردم ، دکتر مشغول سرم زدن به دست تانیا بود

_ حالش خوبه ؟

+ یه ایست قلبی بود ، امشب باید

بالای سرش بمونم ، فشار عصبی اصلا براش خوب نیست

دفعه ی بعدی زنده موندش تضمینی نداره

نفس عمیقی کشیدم و کنار تختش سر خوردم روی زمین

دست هاشو گرفتم و بوسیدم

دکتر همچنان با اخم بهم خیره بود

_ اینقدر نگاهم نکن به اندازه ی کافی عصبی هستم

+ مشکلی نیست فقط نمیدونم چه بلایی سره این دختر اوردی

_این دختری که میگی زن منه

به کسیم ربطی نداره چیکارش کردم

جای دخالت کارتو بکن

تانیا معصومانه چشم هاشو بسته بود
کاش فقط یکم باهام راه میومد تا مجبور به این کار ها نشم

من نمیتونستم ازش بگذرم ، به هر قیمتی و وقتی باهام راه نمیومد

مجبور میشدم به زور متوسل بشم
دست های نحیفشو توی دستم گرفتم

دکتر روی صندلی نشسته بود و با تردید به تانیا خیره شده بود

رد نگاهشو گرفتم که به گردن کبود تانیا رسیدم

با اخم پتورو تا گردنش بالا کشیدم
سرمو گذاشتم کنارش روی تخت و کم کم چشم هام گرم شد

با صدای ضعیف تانیا چشم هامو باز کردم ، چشم هامو مالیدم تا واضح تر ببینمش

دکتر هم خوابش برده بود ، تانیا چشم هاش نیمه باز بود هزیون میگفت

گوش هامو نزدیک دهنش بردم تا بفهمم چی میگه که اسم اشنایی به گوشم خورد

از شدت عصبانیت هجوم خون رو توی صورتم حس میکردم

زیر لب غریدم

_ نیار لعنتی اسمشو نیار ، بزار کنترلم دست خودم باشه

ولی اون بیهوش فقط اسم سپنتارو به زبون میاور

دستمو روی صورتش کشیدم

نفس های عصبیمو بیرون میدادم

_ تانیا نیار اسمشو نزار وحشی بشم

صدای دکتر نگاهمو از تانیا گرفت

+ چیزی شده ؟ بهوش اومده ؟

اره گفتنم با اسمم که بریده بریده از

زبون تانیا صدا میشد توی گلوم موند

رومو برگردوندم که با چشم های بی حس تانیا روبرو شدم

صورتمو که دید تو یه لحظه اتاق پر شد از صدای جیغ هاش

ترسیده قدمی به عقب برداشتم

دکتر سراسیمه سمتش اومد

ناخن هاشو روی صورتش میکشید و جیغ میکشید

دکتر منو سمت بیرون هول داد

گوشمو روی در گذاشتم

صدای جیغ های تانیا توی مغزم میپیچید

طاقت نداشتم پشت در بمونم ولی مجبور بودم

بعد از چند دقیقه صداهای تانیا قطع شد ، با نگرانی درو باز کردم

که دیدم تانیا اروم روی تخت خوابیده و دکتر با چهره درهمش دوباره داره

سرم به دستش وصل میکنم

با صدای در نگاهش سمتم کشیده شد

با سر اشاره کرد بیرون وایسم و تو نرم

از این که برام تعیین تکلیف میکرد عصبانی شده بودم

ولی بهترین دکتر این شهر بود

اروم از اتاق بیرون اومد

عینکشو روی چشمش جابه جا کرد

_ حالش چطوره ؟

+ با ارام بخش هایی که بهش زدم بهتره ، ولی تا چند وقت نباید ببینتت

اخم هام توی هم کشیده شد

_ یعنی چی؟

+ وقتی میبینتت شک عصبی بهش وارد میشه ، یعنی دیدنت اون قسمت

از خاطراتیو براش تداعی میکنه که باعث بهم ریختن سیستم عصبیش میشه

_ من که نمیتونم دست رو دست بزارم حتی نیام ببینمش

+ این چیزیه که من به عنوان پزشک معالجش تشخیص دادم

تکرار این شک ها عواقب خوبی نداره

چون یا باعث ایست قلبی میشه

یا مختل شدن تمام سیستم عصبیش

عصبی نگاهمو از دکتر گرفتم و به در دوختم

_ تا کی نباید ببینمش؟

+ تا وقتی که به حالت عادی برگرده و زمانش معلوم نیس

نفسی از روی کلافگی کشیدم

خودم با دستای خودم از خودم دورش کردم

ولی من معتادم به بدنش

به عطر وجودش

من نمیتونم دختری که از بچگی مزش زیر دندومرو لمس نکنم

ریش تراش رو روشن کردم

تمام صورتم پوشیده شده بود از ریش

شروع کردم به زدن ریشام

یک هفته از مریضی تانیا میگذشت و هنوز خوب نشده بود

حتی شنیدن اسمم حالشو بد میکرد

صورتمو خشک کردم و از دستشویی بیرون رفتم

یه گرم کن پوشیدم و سمت سالن پایین رفتم ، دختر با لباس خواب روی

مبل لم داده بود ومنتظر من بود

مثل معتاد هایی که دنبال یه راهی

برای اروم کردن خودشون باشن هردختری رو امتحان میکردم تا حواسم

از تانیا پرت بشه ، ولی فایده ای نداشت

این که توی خونه ی خودم و یک قدمیم بود و نمیتونستم لمسش کنم منو دیوونه میکرد

دختره با دیدنم با ناز و عشوه سمتم اومد ، بدن سفیدش خود نمایی میکرد

موهای شرابیش رو روی خط سینش ریخته بود

بلافاصله بعد از رسیدن بهم دستشو دور گردنم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند

حرارت از بدنش میبارید

جام شراب روی میز وسط سالن چیده شده بود

منو روی مبل پرت کرد و جام شراب رو دستم داد ، یه نفس بالا کشیدم

روی پاهام نشست که لباس خوابش بالا رفت و تمام رونش معلوم شد

دستی روی پاهاش کشیدم که لبخندی از روی پیروزی زد

دستشو توی موهام فرو برد و تیشرتمو در اورد

با دیدن عضله های شکمم چشم هاش برق زد و لبشو روی لبم گذاشت

وحشیانه به جون لب هاش افتادم
نفس که کم اورد سرشو عقب کشید

و لبشو روی گردنم گذاشت
کم کم پایین رفت و زبونشو تا روی

شکمم بازی میداد
کمر شلوارمو شل کرد و از پام بیرون کشید

دستمو دراز کردم و سینشو توی دستم گرفتم که اهی از سر لذت کشیدم

چشم هامو باز کردم به بدن عریانی که یک ساعت پیش باهاش عشق بازی داشتم خیره شدم

بدن بی نقصشو توی اغوشم جا کرده بود و عمیق خواب بود

نمیتونستم از لذتی که این دختر برام داشت چشم پوشی کنم ، خیلی توی

کارش وارد بود
ولی هیچ راهی برای اروم شدنم نبود جز تانیا

اروم دستمو از زیر سرش برداشتم و بالشتو جایگزین دستم کردم

از کمد حوله تن پوشمو برداشتم و سمت اتاق تانیا رفتم

دکتر و تانیا هردو خواب بودن

حال تانیا برام اهمیتی نداشت ، باید خوب میشد

تکونی به شونه ی دکتر دادم که به سختی چشم باز کرد ، با دیدنم شوکه شد

سرمو نزدیک گوشش بردم و اروم زمزمه کردم

_ اقای دکتر شما برو پایین بخواب من مراقبشم

+ اما خودم بمونم خیلی بهتره

_ نه شما برو پایین میخوام خودم پیشش باشم

مردد سری تکون داد و در نهایت از اتاق بیرون رفت

وقتی از پایین رفتنش مطمئن شدم نگاه شهوت الودی به جسم در خوابه تانیا انداختم

کمر بند لباسمو باز کردم و حوله روی زمین افتاد

با این که یک ساعت پیش یه رابطرو تجربه کردم ولی نمیتونستم خودمو

در برابر تانیا کنترل کنم

کمربند حولرو در اوردم و طناب هایی

که خودم زیر تخت گذاشته بودم برداشتم

سمتش رفتم و قبل از این که بتونه

حرکتی بکنه دستمالی توی دهنش گذاشتم و با کمربند دهنشو بستم

شک زده بهم خیره بود

کم کم به خودش اومد و شروع به دست و پا زدن کرد

با طناب دست هاشو به تاج تخت بستم ، با پاهاش به پهلوهام لگد میزد

که محکم پاهاشو نگه داشتم ، به خاطر دهن بندش صداش بیرون نمیرفت

دکمه ی شلوارشو باز کردم و تو یه حرکت پایین کشیدم و پاهاشو به دو طرف پایین تخت بستم

روی شکمش نشستم دکمه های لباسشو باز کردم

با دیدن سینه های سفیدش چشم هام برق زد ، من هیچ وقت از این بدن سیر نمیشدم

مردونمو بین سینه هاش گذاشتم و شروع به ضربه زدن کردم

موهاشو گرفتم و سرشو بلند کردم تا مردونم توی دهنش قرار بگیره

روش دراز کشیدم و زبونمو از روی گردنش تا سینه هاش کشیدم

دستمو بین پاهاش بردم و همزمان چهارتا انگشتمو داخلش کردم

از درد به خودش پیچید و جیغ خفه ای کشیدم

درد کشیدنش لذتمو چند برابر میکرد
گازی از سینش گرفتم و مردونمو سر دادم بین پاهاش

همزمان انگشتمو از زیر کمربند توی دهنش بردم و مجبورش کردم مک بزنه

شروع کردم به ضربه زدن
بدن نحیفش زیرم داشت جون میداد

بعد از یه ربع ضربه زدن مردونمو بیرون کشیدم و کمربندو از روی دهنش پایین اوردم

بدون فرصت جیغ زدن پاهامو دو طرف صورتش گذاشتم و مردونمو توی دهنش فرو کردم

موهاشو گرفتم و سرشو عقب جلو کردم ، دیگه نفسش بالا نمیومد

با ارضا شدنم دست از ضربه زدن برداشتم و بیحال کنارش افتادم

بدن اون منو به اوج لذت میرسوند

بهش نگاهی انداختم اروم اشک میریخت

و بعد از چند دقیقه از درد و خستگی بیهوش شد

با بلند شدن صدای در چشم هامو باز کردم ، به بدن عریانم که کنار تانیا بود نگاهی انداختم

یاداوری رابطه ی دیشب لبخندی روی لبم نشوند

با صدای دکتر از افکارم دست کشیدم

_ بله ؟

+ میشه بیام تو ؟

نگاهم سمت پایین تنه ی لختم کشیده شد

جلوی خندم رو گرفتم و صدامو صاف کردم

_ نه پایین تشریف داشته باشید تا بیام

دست های تانیارو باز کردم

دستمو روی قلبش گذاشتم ، منظم میتپید

پتورو روی بدنش کشیدم و حوله ی تن پوش رو تنم کردم

به اتاقم رفتم و بعد از لباس پوشیدن به سالن پایین رفتم

دکتر متفکرانه در حال چایی خوردن بود با شنیدن صدای پام استکان رو از

لبش فاصله داد و بلند شد

با لبخند بهش دست دادم

مشکوک نگاهم میکرد که اصلا برام اهمیتی نداشت

+ تانیا خوبه دیشب مشکلی پیش نیومد ؟

_ نه هیچ مشکلی ، رفتارش باهام مثل گذشته شده به نظرم نیازی به یه هفته دوری هم نبود

عینکشو جابه جا کرد

+ میشه ببینمش؟

_ دیشب خیلی بیدار بوده خسته شده خوابه متاسفانه ، بیدار شد میگم باهاتون تماس بگیره

شک نگاهش بیشتر شد که به لبخندی اکتفا کردم

+ باشه مشکلی نیست پس من رفع زحمت میکنم

جلوی پاهاش بلند شدم

_ ممنون زحمت کشید این مدت

لبخند مصنوعی روی لب هاش نشوند و به اجبار ازم دور شد

نفس راحتی کشیدم و خدمتکارو صدا زدم

_ یه سینی صبحونه مفصل ببر برای اتاق خانم ، چیزی کم و کسر باشه

میدونی که چه بلایی سرتون میاد؟

ترسیده چشمی گفت و دو برداشت سمت اشپزخونه

از لای در به تانیایی که با اشتها صبحونه میخور خیره شدم

نگاهم روی شونه های لختش سر خورد ، من توانایی داشتم هر ساعت

با این دختر که از بچگی منو به هوس میانداخت رابطه داشته باشم

با باز شدن در و دیدن من لقمه توی دستش روی هوا معلق موند

سمتش قدم برداشتم که خودشو عقب کشید و پتورو روی خودش کشید تا

بدن لختش پنهان بمونه

+ چیو از من پنهان میکنی ؟ بدنی که

ساعت ها لمسش کردم ؟

اشک هایی که توی چشمش حلقه زدن رو دیدم ، بی توجه رومو ازش گرفتم

_ وقتی میدونی این بدن مطعلق به منه چرا باهام راه نمیای ؟

چرا خودتو عذاب میدی ؟

سیگاری روشن کردم و گوشه ی لبم گذاشتم

دود سیگار رو توی صورت رنگ پریده و لرزون تانیا فوت کردم

تانیا

دود سیگار توی صورتم پخش شد

بغض راه گلومو بسته بود و توان حرف زدن نداشتم

تمام لحظه هایی که دستش روی بدنم می نشست مثل سریالی

بی پایان از جلوی چشم هام رد شد

چقدر دلتنگ سپنتا بودم

کاش هیچ وقت تنهاش نمیزاشتم

با نشستن دستش روی گردنم از افکارم

بیرون کشیده شدم

بی توجه به حال خرابم جلوتر میومد

برجستگی شلوارش حال خرابش رو نشون میداد ، مگه یه پسر چقدر

میتونست طالب یه رابطه باشه ؟

منو روی تخت پرت کرد

تیشرتشو از تنش بیرون کشید

حتی یه لحظه هم از پایین تنم چشم بر نمیداشت

اشک هام روی گونه هام جاری شد

هر چقدر میخواستم جیغ بزنم و

صدامو ازاد کنم زبونم یاری نمیکرد

انگار قفلی به لب هام دوخته بودن

سرشو سمت پاهام برد

بوسه ای روی رون پام زد و بالا تر زد

زبونی روی بین پاهام کشید

پاهامو بهم چسبوندم تا بیشتر نتونه

پیش بره که عصبی پاهامو از هم باز کرد ، جای ناخن هاش روی رون پاهام

میسوخت و من توان حتی ناله کردن هم نداشتم و جیغ هام توی گلوم خفه میشد

وحشیانه بین پاهامو به دندون گرفته بود و همزمان انگشت هاشو عقب و جلو میکرد

از درد به خودم میپیچیدم که سرشو بلند کرد و بدون هیچ لطافتی مردونشو

واردم کرد و شروع به ضربه زدن کرد

با هر بار ضربه ای که میزد احساس

میکردم دیواره های رحمم کش میاد

موهامو کشید و سیلی تو گوشم زد

+ د لعنتی چرا صدات در نمیاد ، چرا خفه خون گرفتی

بی صدا فقط اشک میریختم و درد میکشیدم که مردونشو بیرون کشید

و بدون فرصت نفس کشیدن وارد دهنم کرد از شدت ضربه هاش

با تمام توانم جیغ کشیدم

بیحال روی تخت افتاده بودم و سهیل کنارم خوابیده بود

جای کبودی های بدنم درد میکرد و لای پاهام خشک شد

از بین لباس های توی اتاق شرتی پیدا کرده بودم تا دردم کمتر بشه

با صدای سهیل متعجب سمتش برگشتم

_پاشو تانیا

_نمیکشم الان سهیل فقط نیم ساعت از رابطمون گذشته

دستاشو لای پام میکشد آنقدر حالم بد بود که دلم میخواست همونجا بمیرم تانبینم خارو زلیل شدنمو.

با لذت بند شورتمو کشیدویه انگشتشو تو باسنم فرو کردویه

انگشتشو تو واژنم که ازدردو لذت آه بلندی کشیدمو آنقدر کارشو ادامه داد

که کاملا لای پام خیص بود بخاطر بسته بودن دستو پام به تخت بدنم

خشک شده بود که یهو باچیزی که واردم کرد باتموم توام جیغ زدم ...

اون...اون...کثافت دوتا گوی بزرگ رو واردم کرد یکی تو باسنمو یکی تو واژنم بادرد نگاهش کردم که...

چشم هامو با درد باز کردم

سهیل روبروی ایینه درحال بستن

دکمه های لباسش بود

حتی توان نداشتم بدنمو تکون بدم

سنگینی نگاهمو از توی ایینه حس کرد با پوزخند رو برگردوند

+پاشو خودتو جمع کن شب یه نفر نیستیم

بدون فکر کردن به حرفش با صدای ضعیفی لب زدم

_ اب میخوام

اخرین دکمه ی لباسشو بست و سرشو

سمتم خم کرد

+ چی میخوای ؟

_ تشنمه اب میخوام

ازم دور شد و بعد از چند ثانیه صدای پاهاش نشون از اومدنش میداد

سرمو بلند کردم که سهیل و پارچ اب رو بالای سرم دیدم

دهنمو باز کردم و پارچو نزدیک لبم کرد و اب رو توی دهنم ریخت

چشم هاش روی سینه های کبودم قفل موند

زبونی روی لب هاش کشید

+ چرا ازت سیر نمیشم دختر

پارچ ابو سمت بدنم خم کرد و محتواشو روی سینم ریخت

از ولرمی اب تکونی خوردم روی بدنم خم شد و من خسته از تقلا

زبونشو روی بدنم کشید و اب هایی که ریخته بود رو سمت دهنش هدایت کرد

سرشو بلند کرد و با چشم های خمار شده از شهوت بهم خیره شد

+ حیف که کار دارم ، شب میام پیشت عروسکم

از روی تخت بلند شد و سمت در رفت

دستش که روی دستگیره لغزید

برگشت

+ راستی میگم یکی بیاد یه دستی

به سر و صورتت بکشه ، شبم همینجوری مظلوم باشیا

خنده ی مستانه ای سرداد و بیرون رفت

با تقه ی در چشم هامو باز کردم

انگار بدنم رو از یه ساختمون چهل طبقه

روی زمین پرت کردن

تمام بدنم کوفته بود

کاترین بود ، با همون عشوه ی همیشگی سمتم اومد و دستشو

به تاج تخت گرفت و به کمکمش خم شد روی بدنم

زیر بازوهامو گرفت و کمکم کرد که بشینم و بعد به خدمتکارها دستور

داد تا سینی غذام رو بیارن توی اتاق

از نگاه متعجب خدمتکار ها متنفر بودن

البته حق داشتن

کسی که به عنوان معشوقه ی سهیل

میشناختن با این حال و روز عجیب بود

کاترین سینی غذارو کنارم کشید و اروم اروم مشغول غذا دادن بهم شد

کاش حداقل یکی توی این عمارت نحس

هم زبون من بود تا درد دلم سبک

بشه

یاده مهر و محبت سمیه افتادم

چه تکیه گاه خوبی بود برام

قلبم سمت حرم امام رضا پرواز کرد

بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی

چشم هام روی گونه هام چکید

کاش کمی بیشتر طعم پاک بودن رو

میچشیدم ، من که دیگه گناه کار نبودم الان وقته مجازاتم نبود

با گوشه ی ناخن هایی که حالا خیلی بلند شده بودن اشکمو پاک کردم

کاترین بی توجه به حالم مشغول غذا دادن بهم بود

بعد از تموم شدن غذا منو بلند کرد و سمت میز گوشه ی اتاق که ایینه ی قدی روبروش بود برد

دوباره یکی از خدمتکارهارو صدا زد و لحظه ای بعد خدمتکار با کیف بزرگی

وارد اتاق شد و کنار کاترین گذاشتش

با باز شدن در کیف و دیدن اون همه

لوازم ارایش چشم هام برق زد

کاش روح دخترونم زنده میموند و

اینجور بی رحمانه نمیکشتنش

کرم پودر رو روی صورت بی روحم زد

قطره های اشکی که روی صورتم

میچکید و کار کاترین رو خراب میکرد عصبیش کرده بود

دستمال رو محکم روی جای اشکم کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد

فقط به عکس خودم توی ایینه ای که چهره ی اصلیمو به نمایش میزاشت

خیره بودم

من باید از این جهنم فرار میکردم ، هرجوری

با تموم شدن ارایش دست از افکارم کشیدم ، ارایش غلیظی که روی

صورتم نشسته بود حقیقت حالمو پنهان میکرد

موهای لخت و بلندم رو بالای سرم بست و روی شونه هام انداختشون

لبخندی از هنری که توی صورتم به کار برده بود روی لبش نشست

سمت کمد رفت و لباس خواب توری قرمز رو از توش در اورد

با دیدن لباس خواب قرمز مور مورم شد ، عاقبتم رو نمیدونستم

لباس خواب رو تنم کرد و از اتاق بیرون رفت

درو پشت سرش قفل کرد

نمیدونم چقدر گذشته بود و من فقط

به ایینه خیره بودم که صدای خنده ی مستانه ی سهیل توی فضا پیچید

نگاهم خشک روی ایینه بود

در با صدای بدی باز شد که به سهیل

که توی چهارچوب در بود نگاهی انداختم و سمت ایینه رفتم

برق لباس خواب حریرم با برق چشم های سهیل یکی شد

صداشو نمیشنیدم

فقط لب هاش رو میدیدم که تکون میخوره

از ایینه دستی روی صورتم کشیدم

نگاه سهیل رنگ تعجب به خودش گرفت

دستمو مشت کردم

با تمام توان روی ایینه کوبیدم

صدای شکستن شیشه توی سرم اکو میشد

دستم لغزید روی خورده شیشه ای که روی سرامیک ها افتاده بود

یه تیکه شیشه بین انگشت های لرزانم گرفتم

نزدیک مچ دستم بردمش

روی رگم لغزید

حالا صدای سهیل توی سرم اکو میشد

صدای فریاد هاش و ترسی که از

نزدیک شدن بهم داشت

از بین قطرات اشک تصویر تارش

توی ذهنم ثبت شد

مات و مبهوت با شیشه ی مشروب

که اویزون بین زمین و هوا معلق بود بهم خیره شده بود

کلماتش برام معنا پیدا کرد

+ تانیا چه غلطی داری میکنی

معلوم بود مستی از سرش پریده

ولی من چیزی رو درک نمیکردم

تمام رابطه هام مثل تلخ ترین سکانس فیلمی از جلوی چشم هام گذشت

قدمی سمتم برداشت

دستشو سمتم دراز کرد

+ بده من اونو دختره ی دیوونه ی کله خراب مگه بچه بازیه

بدون هیچ حرفی فقط نگاهم بین صورتش و شیشه در گردش بود

شیشرو روی رگم کشیدم

اندازه ی بند انگشتی بریده شده بود

و خون میومد که به عقب پرت شدم

سرم با دیوار اثابت کرد و روی زمین افتادم

حالا حرف های سهیل رو میفهمیدم

چشم هاش رنگ خون گرفته بود

از عصبانیتش میترسیدم

دستمو روی خونی که از گوشه ی دستم

میومد گذاشتم که سوزشش بیشتر شد ، فریاد های سهیل سمت مغزم

هجوم میاورد

با شیشه ی نیمه خونی که دستم بود

روبروم وایساده بود

+ دختره هرزه واسه من خودکشی

میکنی ؟ فکر کردی من نعش جمع کنم ؟

هرچقدر بیشتر باهات راه میام تو ادم نمیشی فایده نداره

شیشرو زمین انداخت و از روی خورده شیشه ها گذشت

سمتم اومد که توی خودم مچاله شدم

از موهام بدن نیمه جونمو گرفت و بلندم کرد

دوباره شد همونی که نمیشد کنترلش کرد

روی تخت پرتم کرد و دوباره با تاج تخت برخورد کردم

سر گیجه سراغم اومد

رفتار سهیل عصبی تر از قبل بود و

میدونستم دیگه راه فراری ندارم

دستشو برد سمت کمربندش

+ وقتی ادمت کردم میفهمی نباید برای من دم تکون بدی

لباس هاشو در اورد و کمربندشو بین دست هاش تاب داد

با صدای بلندی فریاد زد

+ بچه ها بیاید جوجه کوچولو امادس

گوشه ی تخت ترسیده جمع شدم

با کمربندشو بدن عریانش سمتم اومد

صدای چند تا پسر جوون نگاهمو سمت در کشید

خدایا من یه نفر و اونا چهار نفر؟

یه طرف صورتم سوخت

صدای سیلی توی گوشم پیچید

طوفانی درون وجودم در گردش بود

چشم هام رو باز کردم

نگاه مظطرب و نگران سهیل طوفان درونم رو شدید تر میکرد

نفسی از روی اسودگی کشید و از روی بدنم بلند شد

+ اینقدر خودتو به موش مردگی نزن

من حوصله ندارم هردفعه فکر کنم مردی

حرف هاش چه معنی میداد؟

نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم

من توی این اتاق چیکار میکردم؟

تمام وجودم خواستار حس ازادی بود

به سهیلی که پیراهن تنش میکرد چشم دوختم

خونی توی مغزم در گردش نبود

فقط به یاد میاوردم مسبب تمام اتفاقات

نحس زندگیم پسری بود که روبروم وایساده بود

با حس سکوتم متعجب برگشت

نگاه خیره ام ترس رو توی وجودش ریخت

+ چته تانیا؟

از روی تخت بلند شدم و سمتش قدم برداشتم

توی فاصله ی یک قدمیش وایسادم

نگاه به چشم هاش باعث انفجارم شد
توی ثانیه ای صدای جیغم دیوار های اتاق رو میلرزوند

به خودم اومدم روی سینه سهیل نشسته بودم و با تمام توانم میزدمش

جای ناخن هام روی صورتش باقی مونده بود و رنگ قرمز به خودش گرفته بود

به خاطر یهویی بودن کارم و شکی که بهش وارد شده بود توان دفاع از خودش رو نداشت

وقتی به خودش اومد با یه حرکت منو به اون طرف اتاق پرت کرد

صدای برخوردم با دیوار توی مغزم اکو شد ، مغزم مثل اتاقی بود که یه دختررو

درونش زندانی کرده بودن
صدای جیغ هاش امونم رو بریده بود

قبل از هجوم سهیل به سمتم دستمو روی سرم گذاشتم و با تمام توانم جیغ کشیدم

موهام رو توی دستم گرفتم
با کشیدنشون حس کردم تمام پوست

سرم داره کنده میشه

دردش برام لذت بخش بود

دوتا دست هام بین دست های سهیل زندانی شد

تمام بدنم از شدت عصبانیت میلرزید

یه انرژیه زیادی درونم در گردش بود

کنترلی روی خودم نداشتم

قدرت بدنیم زیاد شده بود

دستمو از بین دست های سهیل کشیدم بیرون و شروع کردم به کندن موهام

سهیل متعجب و ترسیده به رفتارم خیره شده بود

تو یه حرکت با سیلی که توی گوشم زد دست هام از حرکت باز موند

حس کردم محتویات داخل معدم داره سمت دهنم هجوم میاره

با زانو روی زمین فرود اومدم

اسید معدم روی سرامیک ها پخش شد

ضربه هایی که سهیل میزد روی کمرم میشست ولی راه نفسمو باز نمیکرد

حس خفگی داشتم

انگار قلوه سنگی توی گلوم گیر کرده بود

سهیل

بدن بی جون و سردش بیحال کفه اتاق رها شد

مغزم فرمان کاری رو بهم نمیداد

شک زده به جسم و صورت خونیه

تانیا چشم دوخته بودم

با یاداوری اتفاقات ترسی توی وجودم

نشست ، تانیا چه بلایی سرش اومده بود

با صدای خفه و گرفته خدمتکارهارو صدا کردم و اونا که منتظر بودن

تا بفهمن داخل اتاق چه خبره

به محض ورود وحشت زده به تانیا

خیره شدن

بهشون دستور زنگ زدن به دکتر رو دادم

تانیارو بغل کردم و روی تخت خوابوندم ، بدنش مثل یخ سرد بود

دستمو جلوی بینیش گرفتم تا از نفس کشیدنش مطمئن بشم

نفس هاش ضعیف بود اما هنوزهم نفس میکشید و این برام مهم بود

از روی تخت نگاهم به صورت خونیم افتاد ، اهمیتی برام نداشت ولی

باید بدن کبود تانیارو میپوشوندم

از اتاق بیرون رفتم
تانیا هنوز نمیدونست اتاقم درست

دیوار به دیواره اتاقشه
و نیمی از کمد لباس هام لباس های

تانیاست که خودم براش خریدم
لباس استین بلندی برداشتم و

به اتاقش برگشتم
به سختی لباسشو تنش کردم که صدای

دکتر توی سالن پیچید

این دکتر بهترین دکتر این شهر بود

با راهنمایی مستخدم ها سمت اتاق حرکت کرد

زود تر از رسیدنش برای استقبال جلوی در وایسادم

با دیدنم با گرمی سلام و احوال کرد

با دیدن رنگ و روی پریده ی تانیا

متعجب سمتم برگشت

+ چی شده ؟

کنار تانیا نشستم و دستشو توی دستم گرفتم

_ نمیدونم یهو دیوونه شد خودشو زد منو زد بعد از هوش رفت

عینکشو روی چشمش جا به جا کرد

کنار تانیا نشست و نبضشو گرفت

+ نبضش خیلی ضعیفه

تمام حالت هاشو برام توضیح بده

قبلا هم اینجوری شده؟

با کلمات توی ذهنم بازی میکردم

چی باید میگفتم ؟

میگفتم نزاشتم درمانش کامل بشه و

من به این حال و روز انداختمش

صدامو صاف کردم

_ اره قبلا هم اینجوری شده بود ولی نه به این شدت

تشنج میکرد که دکترش گفت حمله عصبیه

ولی امروز خیلی شدید بود هیچ وقت اینجوری نشده بود

وقتی اومدم توی اتاق هیچی نمیگفت فقط ایینرو نگاه میکرد

یهو رفت سمتش با دست خوردش کرد میخواست خودکشی کنه

بعد هم شروع کرد به خودش و منو زدن و اسید معده اورد بالا

بعد بیهوش شد

دکتر سردرگم نگاهی بهش انداخت

+ چرا اینقدر فشار عصبی تحمل میکرده؟

مردد روی صورتش که حالا سایه ای از شک روش افتاده بود چشم چرخوندم

_ از وقتی مادرش فوت کرد اینجوری شد

اوردمش اینجا تا بلکه از ایران و خاطراتش دور باشه ولی فایده نداشت

نفس عمیقی کشید
دره کیفشو باز کرد و سرنگ امپول رو از کیفش در اورد

+ شما بیرون تشریف داشته باشید
تا هم تماس بگیرم دارو بیارن

هم بیمارو توی ارامش معاینه کنم
زیر لب باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم

به دره اتاق تکیه دادم
از نگاه کنجکاو خدمتکارهام متنفر بودم

به کسی ربطی نداشت توی رابطه ی من و تانیا چی میگذره

جسم اون مطلق برای من بود
نگاهی به ساعتم انداختم

با چشم های گرد به عقربه ای که روی چهار صبح وایساده بود خیره شدم

دستی روی چشم های پف کردم کشیدم و سمت دستشویی رفتم

جای ناخن های تانیا هنوز هم میسوخت ، فکر این که مریض شده

افکارمو پریشون میکرد
مشتمو پر اب کردم و روی صورتم ریختم

خون های خشک شده ی زخم های صورتم به خون ابه تبدیل شدم

لبخندی به چهره ی خستم زدم
بالاخره تانیاهم واسم یادگاری گذاشت

صورتمو خشک کردم و بیرون رفتم
روی مبلی که فاصله ی چندانی تا

اتاق تانیا نداشت ولو شدم
چشم هامو روی هم گذاشتم

کم کم پلک هام سنگین شد

با تکون های پی در پی شونم عصبی چشم باز کردم

دختر جوونی که لباس مستخدمی پوشیده بود ترسیده خودش رو عقب کشید

سرشو پایین انداخت و با لکنت و صدایی گرفته لب زد

+ ببخشید بیدارتون کردم اقا

نگاهی به اطرافم انداختم

_ ساعت چنده ؟

+ ده صبح

کم کم اتفاقات شب گذشته یادم اومد

دستمو روی پیشونیم کوبیدم و صدامو از هنجرم ازاد کردم

_ واسه چی زودتر بیدارم نکردین

تانیا چیشد دکترش کجاست

قبل از جواب دادن مستخدم دره اتاق تانیا باز شد و دکتر بیرون اومد

گودی زیر چشم هاش نشون میداد تا الان نخوابیده

*** من گفتم بیدارتون نکنن !**

_ سلام دکتر صبحتون بخیر ، چرا تانیا بهتره ؟

سری از روی تاسف تکون داد

*** بهتره یه جای مناسب تر باهم صحبت کنیم**

هول زده سمت اتاق کارم راهنماییش کردم و به محض نشستنش روی مبل لب زدم

_ ببخشید نتونستم زودتر بیدار بشم

میگم الان صبحانتون رو حاضر کنم

به شماهم خیلی زحمت دادیم این چند روز

با همون متانت دستشو به نشانه ی اعتراض به پیشنهادم بالا اورد

+ نه خیلی ممنون من باید کم کم برم وقت جراحی دارم اگر میشه بشینید تا صحبت کنیم

چشم کوتاهی گفتم و روبروش نشستم

عینکشو دراورد و مشغول پاک کردنش با دستمال شد

انگشت هام بهم گره خورد

_ خب شروع کنید وضعیت تانیا چجوریه

+ حقیقتش وضعیت زیاد خوبی نداره

به احتمال زیاد مویرگ های عصبی مغزش پاره شده

اگر وضعیتش اینجوری پیش بره خونریزی داخلی میکنه و شاید باعث مرگ مغزیش بشه

دستی روی پیشونی عرق کردم کشیدم

_ باید چیکار کنیم ؟

+ به نظر من باید هرچه سریعتر بستری بشه

_ بیمارستان ؟

+ بیمارستان روانی ، هرچقدر بیشتر

توی این وضعیت معلق بمونه

شرایطش بدتر میشه و حتی

امکان داره دیگه کاری از دست کسی برنیاد

شما تصمیم به بستری کردنش بگیرید

من بهترین بیمارستان روانی این کشور رو براش اوکی میکنم تا با بهترین

شرایط بستری بشه

ولی هرچه سریع تر اقدام کنید

نا امید سرمو پایین انداختم

کاش میزاشتم درمانش کامل بشه

با صدای دکتر به اجبار بلند شدم

+ با اجازه من برم تا به جراحی برسم

دستشو فشردم و راهنماییش کردم

_ خیلی زحمت کشیدین

تا غروب وسایلشو جمع میکنم و بهتون خبر میدم

+ خوبه پس میبینمتون

با لبخند ازش خداحافظی کردم

از لای در به بدن لاغرش چشم دوختم

اروم خوابیده بود و سرم بهش وصل بود

چقدر لاغر شده بود و من الان داشتم میدیدم

صورت قشنگش کبود شده بود و استخونی تر از قبل

شاید باهاش بد کرده بودم

ولی اون برای من بود نباید عاشق یکی دیگه میشد

نباید کسی جز من لمسش میکرد
مقصر خودش بود

درو بستم و سمت اتاقم رفتم
دره کمدو باز کردم و به لباسایی چشم

دوختم که هنوز نپوشیده بودشون
امیدوار بودم وقتی میارمش اینجا

باهام راه بیاد و منم به لذت بودنش برسم ولی خودشو عذاب داد

چمدونی از گوشه ی کمد برداشتم و بازش کردم

تمام لباس هاشو توی چمدون ریختم
و در اخر عطری که میدونستم دوست داره

به عکس بچگیامون که لابه لای لباس های پنهان شده بود چشم دوختم

دخترک شیطون زندگیه من داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد و عاملش من بودم

عکسشو بوسیدم و توی جیبم گذاشتمش ، دره چمدون رو بستم و از اتاق بیرون اومدم

صدای خسته ی دکتر پشت تلفن پیچید

_ خسته نباشید دکتر

+ ممنون وضعیت خانوم در چه حاله ؟

هنوز بیهوشه ؟

_ تغییری توی وضعیتش به وجود نیومده ، تماس گرفتم باهاتون برای بستریش

لبخند رضایتش رو از پشت تلفن حس میکردم

+ چه تصمیم خوبی گرفتین

تانیا توی وضعیت بدی گرفتار شده

بستریش توی بیمارستان روانی بهترین کمکیه که میشه بهش کرد

من هماهنگ میکنم تا کمتر از یک ساعت دیگه میان و میبرنش

با صدایی خفه و گرفته ازش تشکر کردم و تلفن رو قطع کردم

خدمتکار رو صدا زدم

سراسیمه سمتم اومد

_ وسایل خانم رو که توی اتاق گذاشتم بیار توی سالن

لباس هاییم که گذاشتم توی اتاق تنش کنید

به سمت اتاق اشاره کردم

سریع سمت اتاق قدم برداشتند

چند دقیقه ی بعد بدن تانیا روی برانکارد بود و من به دیوار تکیه داده بودم

دلم میخواست فریاد بزنم

پرستارهارو زیر مشت و لگدم لهشون کنم

کسی حق نداشت تانیارو ازم جدا کنه

تمام وجود اون مطعلق به منه

چمدونشو برداشتم و پشتشون راه افتادم ، بوی عطر مورد علاقش توی

سالن پیچیده بود

از فکر این که دیگه نمیتونستم تن

ظریفشو لمس کنم به مرز جنون میرسیدم ، اون حق نداشت مریض بشه

سوار امبولانس کردنش

با ماشین دنبالشون راه افتادم

به ثروت مند ترین قسمت شهر رفت

این بیمارستان روانی

مطعلق به افراد ثروت مند این کشور بود و افرادی با بالاترین مقام

توش بستری بودن

پروندشو تشکیل دادم

از پشت اینه به دکتر هایی خیره بودم

که دور تا دورش جمع شده بودن

باید برای همیشه ازش خداحافظی میکردم

دیدنم دیگه براش خوب نبود

چشم از اتاق گرفتم

محکم سمت در قدم برداشتم و از بیمارستان بیرون اومدم

فقط ماه به ماه هزینه ی بیمارستان رو براش پرداخت میکردم

سوار ماشین شدم

سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم

دستمو روی فرمون گذاشتم و سرمو بهش تکیه دادم

تمام شب های کنار تانیا از جلوی چشم هام رد شد

دلم بدنشو میخواست
هیشکی مثل اون نمیتونست منو به اوج برسونه

سپنتا

ماشین ریش تراش رو روی صورتم گذاشتم ، پوست صورتم رو قلقلک میداد

نگاهی به چهره ی شکستم انداختم
پوزخندی به انتظار خودم زدم

تانیا منو رها کرد و رفت
و من روزها رو با فکرش گذروندم

صورتمو شستم
ولی کافی بود ، جای اون همیشه توی قلبم باقی میمونه

و تا ابد سمت هیچ دختری نمیرم

ولی زندگی که برای بدست اوردنش

تلاش کردم رو از دست نمیدم

صورتمو خشک کردم و به سالن رفتم

بوی قهوه دماغم رو قلقلک میداد

لیوان قهورو پر کردم

روی میز نشستم

چشمم روی سند موفقیتم خشک شد

بورسیه ی دانشگاه پزشکی

لبخندی روی لب هام نشست

دوباره دستمو سمت پرونده ها بردم

از دیدنش سیر نمیشدم

تلفنمو برداشتم ، فنجون قهورو نزدیک لبم اوردم و بعد از سر کشیدن اول

قلوپ از قهوه صدای جیغش پشت تلفن پیچید

+ سلام عشقم خوبی ؟

جلف بودن صداش قهورو برام تلخ تر میکرد

یه روزی امثال این باعث از دست دادن عشق همیشگیم شدن

_ ممنون ، بلیط هام اماده هست؟

صداش از قبل لوس تر شد

+ چرا اینقدر عجله داری برای رفتن من تازه پیدات کردم

_ اماده هست؟

+ اره امادس من به خاطر تو همه کاری میکنم عشقم

پوزخندی روی لبم نشست

_ ممنون میام میبرم

+ نه عزیزم خودم میارم خونت

_ تا یک ساعت دیگه اونجام ، فعلا

بدون منتظر موندن برای جوابش قطع کردم

شاید باید خودش میفهمید که برای زودتر تحویل گرفتن بلیط هام عشوه هاشو تحمل کردم

تا پروازم برای ماه دیگه نیوفته و زودتر از کشوری که همه چیزمو ازم گرفت برم

خودشو سمتم کشید و دستشو روی دستم گذاشت

کم کم داشتم عصبانی میشدم

+ چرا اینقد باهام سردی ؟ هر کسی جای تو بود الان وا داده بود

شالشو بیشتر کنار زد

خط سینه ی سفید و بزرگش توی چشم بود

نگاه ازش گرفتم و پوزخندی زدم

_ ممنون بابت بلیطا !

با عشوه ی همیشگیش خندید

+ قابل تورو نداره عزیزم

دستشو بین پاهام کشید

+ نمیخوای قبل رفتنت یه شب باهم باشیم

قبل از این که حالم بد بشه دستشو پس زدم

_ الان کار دارم بهت زنگ میزنم

خوشحال از پیروزیش گونمو بوسید و از ماشین پیاده شد

بلیطارو چک کردم

پروازم امشب ساعت دوازده بود

شماره ی حسام دوست قدیمیم که قبل از من با خانوادش به اونجا رفته بود رو گرفتم

بعد از چند ثانیه صداش پشت تلفن پخش شد

+ چطوری پسر ؟ کی میای پس پوسیدیم از بس منتظر موندیم

_ اولا سلام دوما امشب پرواز دارم
خونه اوکی شد ؟

+ مگه میشه اوکی نشه
یه خونه واست گرفتم چشمات برق میزنه ببینیش

_ مرسی داداش همه زحمتام افتاد روی دوش تو
+ این چه حرفیه بیا که مامانم از الان

داره یه زن بور و سفید برات پیدا میکنه
خنده ی کوتاهی کردم

از کجا میدونستن چی تو دلم میگذره
_ به رویا جون بگو من دارم از دست

این مسخره بازیا از ایران فرار میکنم

بیام اونجا زن بگیرم

صدای خنده ی بلند حسام تو گوشم پیچید

+ جرئت داری بیا بهش بگو

با دیدن مامور راهنمایی و رانندگی لبخندمو جمع کردم

_ حسام اینجا ماموره حوصله ندارم گیر بده قبل از رفتن بهت زنگ میزنم

+ باشه هرکاری داشتی بگو فعلا منتظرتیم

تلفن رو قطع کردم و به راهم ادامه دادم

لباس هام رو توی چمدون گذاشتم

سمت میز رفتم

ادکلان ها و ساعتامو برداشتم

دره کشو رو باز کردم برای برداشتن مدارکم

چشمم روی عکس تانیا خشک شد

لبخندش نگاهمو بیشتر نگه داشت

دستمو از روی عکس روی صورتش کشیدم و زمزمه کردم

تو دیگه برای من نیستی !

دلتنگیت چه فایده ای داره ؟

عکسشو برداشتم و گوشه ی چمدونم گذاشتمش

ساعت روی دیوار روی یازده وایساده بود ، اخرین نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم

نفس عمیقی کشیدم

شاید دیگه برنمیگشتم ولی دلم نمیومد این خونرو بفروشم

با به صدا دراومدن زنگ در اومدن تاکسی رو متوجه شدم

چمدون رو برداشتم

کتمو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم

شاید دلم برای این خونه و خاطرات تلخش تنگ بشه

ولی من داشتم برای ساختن اینده ای میرفتم که نمیدونستم قراره چی بشه

ولی میساختمش !

توی خیابون های شلوغ گیر افتاده بودم ، ساعت یازده و نیم بود و هنوز به فرودگاه نرسیده بودم

سرمو به شیشه تکیه دادم

هوای الوده حتی فرصت اخرین تنفس ازادنمو توی کشورم بهم نمیداد

با باز شدن ترافیک صدامو بالا بردم تا راننده بشنوه

_ اگر میشه یکم تند تر رانندگی کنین

من باید زودتر برسم

زیر لب چشمی گفت و پاشو روی گاز گذاشت

بالاخره به فرودگاه که از خیابون هاهم شلوغ تر بود رسیدم

بلافاصله بعد از پا گذاشتن توی فرودگاه صدای اعلام پرواز توی سالن پیچید

بعد از چک ویزا و پاسپورت و تحویل چمدون ها سوار هواپیما شدم

گوشیمو خاموش کردم و با خیال راحت و دور از هیاهو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم

به خاطر دیر بودن ساعت پرواز همه خسته و ساکت بودن و من خوشحال از این سکوت

چشم هامو روی هم گذاشتم

با گرم شدن پلک هام ذهنم ازاد شد

با دیدنم ذوق زده خندید

دسته گل رو دست مامانش داد و سمتم خیز برداشت

دست هاشو باز کرد و با تمام وجودش بغلم کرد

دستمو روی شونه هاش گذاشتم

_ چقد عوض شدی تو

حلقه دستاشو تنگ تر کرد

+ چقدر دلم برات تنگ شده بود امیرسام

ازم جدا شد ، چشم هاش برق میزد

_ بوی ایرانو میدی ، واسه ایرانم دلتنگم

نفس عمیقی کشیدم و از عرض شونش نگاهی به مامان و باباش انداختم که منتظر به ما خیره بودن

+ دلت برای اونجا تنگ نشه

بیا بریم مامان بابات منتظرن وقت زیاده واسه لوس بازیات

همزمان با کشیدن دسته ی چمدونم مشتی به بازوم زد

مامان و باباش هردو با اشتیاق بغلم کرد

مامانش گونمو بوسید

*** ماشالا پسرم یه پارچه اقا شدی**

خودم واست استین بالا میزنم یه زن میگیرم مثل خودت یه تیکه ماه

پدرش دست گردنم انداخت و سمت جلو هدایتم کرد که با بلند شدن صدای حسام

صدای جیغ مامانشم بلند شد

+ مامان میخوای مثل بابا بدبختش کنی ولش کن بچرو

توی ماشین نشستیم

این خانواده گرمایی داشت که من از بچگی حسرتشو میخوردم

_ من که به اینجا اشنا نیستم اگر میشه بی زحمت برسونینم تا خونه

حسام از کنارم ارنجشو توی پهلوم فرو برد

رویا جان با دلخوری سمتم برگشت

*** یعنی اینقدر قابل نمیدونی که یه ناهارم با ما نمیخوری ؟**

_ نه به جان سپنتا نمیخوام بیشتر از این توی زحمت بیوفتین

اقا حمید ایینه ی جلوی ماشینو روی صورتم تنظیم کرد

+ چه زحمتی تو مثل حسامی برای ما

بعد از این همه سال دوباره دیدیمت

فکر کردی میزاریم اینقدر زود بری

لبخندی به مهربونیشون زدم

_ چشم بهتون زحمت میدم

رویا جان لبخند پیروز مندانه ای زد

از شیشه به زیبایی شهر خیره شدم

کلید که توی در چرخید بوی قورمه سبزی تا مغز سرم رفت

زبونی روی لبم کشیدم

حسام در حالی که چمدونو دنبال خودش میکشید خندید

+ مامان قیافشو ببین ، شده مثل گربه هایی که بوی گوشت بهشون خورده

رویا جان چشم غره ای بهش رفت

*** میدونستم قورمه دوست داری**

روی مبل نشستم

تو نگاهش مهربونی موج میزد

_ چه خوب یادتون مونده بود !

سینی چایی رو جلوم گذاشت

*** ادم مگه علایق پسرشو یادش میرفت**

از شنیدن اسم پسر لبخندی روی لبم نشست

تنها چیزی که باعث نمیشد غربتو حس کنم این خانواده بود

لیوان چایی رو برداشتم
حسام کنارم نشست و دستشو روی پاهام گذاشت

+ خب تعریف کن اقای دکتر
_ چیزه تعریف کردنی تو زندگیم نبود

درسمو خوندم و زندگیمو ادامه دادم
رویا جان سمتم نیم خیز شد

*** چرا زن نگرفتی پسرم ؟**
_ کسی که باب میلم باشه پیدا نکردم

*** خودم یه زن برات میگیرم**
دیگه داره دیر میشه

بلکه تو زن بگیری حسامم هوس زن گرفتن بکنه

حساب لم داد

+ مامان جون نه من زن میخوام نه سپنتا

مگه دیوونه ایم خودمونو بدبخت کنیم

*** بابات دیوونه بود زن گرفت؟**

لبخندی به بحثشون زدم

چی میدونستن از دل من که قید همرو زده

+ مادره من اون زمان قدیم بود

الان دیگه به درد نمیخوره

_ حسام بسه دیگه

چشم رویا جون ماهم زن میگیریم

از جا بلند شد و سمت اشپزخونه رفت

با رفتنش صدای حسام بلند شد

+ که زن میخوای؟

_ نه بابا مگه دیوونم ولی اگه نمیگفتم

مامانت تا صبح دیوونمون میکرد تا زنمون بده

ریز خندید

+ اره راست میگی ولی فکر نکن دست از سرت بر میداره

از فردا انتخاباش شروع میشه

کلیدو توی در چرخوندم

ظاهر ساختمون که خوب بود

یه خونه ی سفید رنگ توی خیابون بیست و یکم

با باز شدن در چشمی دور تا دور سالن چرخوندم

الحق که حتی از خونه ی ایرانمم قشنگ تر بود

دست حسام روی شونم نشست

+ خوشت اومد ؟

_ اره عالیه ، دمت گرم

+ وظیفس بیا بریم اتاقتو نشونت بدم

در حالی که از پله ها بالا میرفتم چشمم به سرویس اشپزخونه افتاد

_ حسام مطمئنی همش سلیقه ی خودته ؟ داره تو این خونه بوی دختر میاد

با صدای بلند خندید

+ همیشه همه چیو میفهمیدی

به اتاق خواب رسیدیم

پشتم وایساد و دستشو روی چشم هام گذاشت

_ این بچه بازیا چیه حسام

+ هیس صدات در نیاد

خندیدم و لب زدم

_ نکنه دختره اینجاس ، کادوش کردی واسه من

با زانوش فشاری به پام وارد کرد

+ خفه شو راه برو

صدای کلید برق رو شنیدم

+ اماده ای ؟

_ برای چی ؟ دوست دخترت

+ تو ادم نمیشی

خندیدنم همزمان شد با برداشتن دسا حسام

چشمم روی عکس دیوار خشک شد

عکس شیش سالگیم

بهترین دوران زندگیم که فراموشش کرده بودم

حالا به پهنای دیوار روی چوب چاپ شده بود و جلوی چشم هام بود

_ تو اینو از کجا پیدا کردی حسام؟

+ دیگه دیگه

نزدیک تر رفتم و به چهره ی خندونم خیره شدم

کاش یک ساعته اون روزها برمیگشت و تکرار میشد

_ اون زمان ، اخرین لحظات خوشیمو داشتم

دیگه نتونستم بخندم

خودشو روی تخت انداخت

+ بیا بشین خیلی چیزهارو باید برام تعریف کنی

به سختی چشم از عکس گرفتم

تمام خاطرات بچگیم از جلوی چشمم گذشت

خنده های ناب و خالص اون دورانم

کنارش روی میز نشستم

تمام اتاقم با ظرافت و دقت خاصی چیده شده بود

لبخند کجی روی لبم نشست

_ خوش سلیقستا

+ اره خودشم خوشگله

چشم هامو توی چهرش ریز کردم

_ دوستش داری؟ رابطتون جدیه؟

+ نه در اون حدی جدی ، ولی دختر خوب و با مرامیه دوستش دارم

_ خوبه

شبیه جاسوسا نگاهم کرد و دستشو زیر چونش زد

+ تو چی؟

_ من چی ؟

+ چی تو دست و بالت هست ؟

با حالت لودگی کفه دستامو نگاه کردم

_ نه والا ، نگاه کن خالیه

+ خودتو نزن به اون راه ، عاشق نشدی این مدت؟

با یاداوری تانیا دوباره اخم روی پیشونیم نشست

از سردرگمیم توی زندگیم حرصی بودم

از این که نمیدونستم سرنوشت تانیا چیشد و الان کجاست

از هرچیزی بیشتر ازارم میداد

_ شدم

کنجکاو خودشو جلو کشید.

+ خب چیشد

_ هیچی ازش خبری ندارم

+ یعنی چی خبر نداری ، خب میاوردیش با خودت

_ نبود که بیارمش

حسام معلوم شده بود گیج شده

سرشو خاروند و گنگ نگاهم کرد

+ خب مثل ادم حرف بزن بفهمم چیشده

_ حوصله توضیحشو ندارم ، فقط نمیدونم کجاست

هنوز عاشقشم ولی دیگه بهش فکر نمیکنم

از جا بلند شدم و لباسمو صاف کردم

_ حالاهم بلندشو بریم پایین یه چیزی بخوریم

قهوه جوش رو روشن کردم و روی مبل توی سالن لم دادم

حسام تا گردن توی گوشیش فرو رفته بود

_ خب داشتی از دوست دخترت میگفتی

با نگاه شیطونی سرشو بلند کرد

+ هیچی دیگه ، دیدم خیلی مشتاقه گفتم بهش بیاد اینجا ، فکر کنم تا نیم ساعت دیگه برسه

چشمام گرد شد

_ چه غلطی کردی حسام ؟

بیخیال دستشو زیر چونش زد

+ اگه میخوای لباستو عوض کن

الیزا خیلی روی تیپ و قیافه حساسه

بزار فکر کنه ادم حسابی هستی

بالشتک کوچیکی که کنار دستم بود

برداشتم و با تمام توانم سمتش پرت کردم که جا خالی داد

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن

چقدر به حال خنده هاش حسرت میخوردم

+ خب ادم حسابی نباش به خاطر خودت میگم

_ خفه میشی ؟

+ خیر

از جام بلند شدم ، کی حوصله ی مهمون داشت

_ وایسا رویا جونو ببینم ، یه شری برات به پا کنم حالا ببینم

سمت اتاقم رفتم

یه دست لباس ورزشی از توی چمدونم برداشتم

توی ایینه به خودم نگاه کردم و موهامو مرتب کردم

بوی قهوه توی خونه پیچیده بودم

یه فنجون قهوه با لودگی های حسام خوردم

صدای زنگ در اخم هامو توی هم کشید

_ پاشو برو باز کن خانم تشریف اوردن

دکمه های اول و دوم لباسشو باز کرد و سمت در رفت

با باز کردن در دختره ذوق زده توی

بغلش پرید

همراه دوست دخترش دختر جوون و خوشگل دیگه ای هم وارد خونه شد و با حسام دست داد

سمتشون رفتم و با هر دو دست دادم

سمت مبل ها راهنماییشون کردم

به محض نشستنشون بازوم توی پهلوی حسام فرو رفت

_ قرارمون یکی بود اینا چرا دوتان؟

لبخند شیطنت باری زد

+ خب حتما فهمیده تو یه تنهای بدبختی گفته اینم بیاره از تنهایی درت بیاره

نگاهی بهشون انداخت و دستی روی صورت صاف و بی ریشش کشید

+ بد مالیم برات نیاورده ها

دختره خوشگلیه

اخم هامو توی هم کشیدم

_ دوست دخترت بمونه اینو زودتر بفرستش بره

+ خب حالا بیا بریم زشته

من روی مبل روبرو نشستم و حسام برای ریختن قهوه به اشپزخونه رفت

دختره خوبی به نظر میرسید

گلومو صاف کردم ، دلم برای لهجه ی

انگلیسیم تنگ شده بود

_ خیلی خوشبختم از اشناییتون ،

حسام گفته چقدر زحمت کشیدین برای خونه

ناخن های لاک زدشو بین موهاش فرو برد

+ وظیفه ی من بود ، حسام خیلی از رابطتون برام تعریف کرده

خیلی دوستون داره

_ منم دوستش دارم

حسام با قهوه ها به جمعمون اضافه شد

فنجون قهورو بین دستش گرفت و با چشم به دختر کنار الیزا اشاره کرد

*** عزیزم معرفی نمیکنی ؟**

الیزا اروم ولی دلنشین خندید

+ اصلا حواسم نبود ، ماریا هم دانشگاهی و دوستمه

توی خونه تنها بود گفتم همراهم بیاد

*** کاره خوبی کردی ، خوشبختم از اشناییتون**

ماریا با لبخند جواب حسامو دادم

مجبور بودم حرفی بزنم

_ منم خوشبختم از اشناییتون

لبخندش پهن تر شد و متقابلا جوابم رو داد

درسته حوصله ی جمع رو نداشتم

مخصوصا دوتا دختر روبروم

ولی به خاطر احترام به تصمیم حسام سکوت کردم و وانمود کردم که راضی هستم

در حالی که حسام و الیزا سرگرم بودن ماریا کنارم اومد

سعی کردم وقت رو با حرفای بیهوده و عادی بگذرونم

فرهنگ اینجا زمین تا اسمون با ایران تفاوت داشت و طرف مقابلت وقتی

میفهمید تمایلی برای رابطه برقرار کردن باهاش نداری اصراری نمیکرد

و به اجبار یه رابطرو بهت تحمیل نمیکرد ، برعکس ایران و هزاران رابطه ای

که از ریشه اشتباهه
شام رو از بیرون سفارش دادیم و الیز و ماریا

همراهمون شام رو خوردن
بعد از شام هر سه قصد رفتن کردن

و بازهم من میموندم و خودم
با حس خستگی وجودم سمت اتاق خوابم رفتم

چمدونم رو باز کردم و شروع به چیدن وسایلام کردم

اتاق دلباز و خوبی بود
عکس تانیارو توی کشوی میزم گذاشتم

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم

ولی اون عکس روی دیوار نمیذاشت ذهنم توی زمان حال بمونه

انگار منو به دوره ای از زندگیم برده بود و همونجا رهام کرده بود

بدون هیچ راه برگشتی
به چشم های خندونم خیره شدم

پسرک شیطون خانواده
ولی خدا میدونه سره شیطنتام چی اومد

شاید دوری از کشورم کمی ارومم کنه
شاید نیاز دارم کمی رها بشم

بدون هیچ کسی که وجودمو به بند بکشه

توی جام غلت زدم و به پهلو خوابیدم
سکوت خونه هم برام ارامش بخش بود و هم ازارم میداد

حالم برام نامفهموم بود
نمیفهمیدم خوشحالم یا ناراحت

ارومم یا عصبانی

از تنهاییم لذت میبرم یا داره ازارم میده

دوباره غلت زدم و به سقف خیره شدم
من به ارامشی نیاز داشتم که توی زندگیم گم شده بود

از جیب کنار چمدونم قرص خوابم رو برداشتم و بدون اب سمت معدم فرستادمش

با صدای زنگ گوشی چشم هامو باز کردم ، اسم حسام روی صفحه ی گوشی رژه میرفت

با صدایی که برای خودم به سختی قابل شنیدن بود تلفن رو جواب دادم

_ بله
صدای بلنده حسام توی گوشم پیچید

+ تو هنوز خوابی سپنتا؟
چشم هامو مالیدم و خمیازه ای کشیدم

_ نه دارم وسط اتاقم قر میدم چی میخوای اول صبحی ؟

+ هیچی بگیر بخواب منم برم غایبی روز اول دانشگاهتو بزنم

واقعا جای تاسف داره اقای دکتر این طرز زندگی کردن

مامانم راست میگه زودتر باید برات زن بگیریم

با کفه دست به پیشونیم کوبیدم و از جا پریدم

اتاق بهم ریختم یه شب سخت و

کلافه کنندرو برام به یاد میاورد

به ساعت نگاهی انداختم ، هنوز وقت داشتم

تلفنو قطع کردم و سمت دستشویی رفتم

تاسریع سرو وضعمو درست کنم ...

تو کمتر از ده دقیقه اماده تر شدم

کرواتمو محکم کردم و توی ایینه به خودم نگاهی انداختم

فکر میکردم برای روز اول دانشگاه حداقل ته ریش ندارم

قرص های خوابی که روی تخت افتاده بودن همیشه برنامه ریزی هامو بهم میزدن

از یخچال ابمیوه برداشتم و سمت پارکینگ رفتم

جی پی اس ماشین رو روشن کردم

وسمت دانشگاه راه افتادم

خیابون هایی که پوشیده شده بود از درخت های سر سبز

برای شروع یه روز به ادم انرژی میداد

این شهر زیبا بود ، شاید زیباییش برای من فایده نداشت

ولی حداقل روح مردگیش حالمو بدتر نمیکرد

جلوی دانشگاه نگه داشتم

جمعیت توی حیاط پخش شده بود

نگاهمو لابه لای جمعیت برای پیدا کردن حسام چرخوندم

دستی روی شونم نشست که به سمت عقب برگشتم و با دیدن حسام نفسی از روی اسودگی کشیدم

_ سلام

+ علیک سلام خوابالو اخه الان وقت خوابه ؟

دستی روی چشم هام که هنوز کامل باز نشده بود کشیدم

میدونستم چشم هام قرمز شده و این موضوع از چشم های تیز بینه حسام دور نموند

+ خوبی سپنتا؟ چرا اینقدر چشم هات قرمز شده ؟ حالت خوب نیست

یقه ی کتم رو درست کردم و دستش رو کشیدم

_ چیزیم نیست بیا بریم

+ بگو ببینم چی شده؟

میدونستم اگر جوابشو ندم تا صبح

ادامه میده و باقی مونده ی اعصابم رو از بین میبره

_ یکم بد خواب شدم شبا ، مجبورم

قرص خواب بخورم واسه همین خواب موندم

سره راهم وایساد و چشم هاشو ریز کرد

+ چی اذیتت میکنه ؟

_ نمیدونم ، فقط حال خوبی ندارم

گفتم شاید از اون کشور وامونده دور بشم بهتر بشم

ولی فایده ای نداشت

صدای خنده ی دختر ها و پسرهایی که ذوق دانشگاهشون رو داشتن

کلافم میکرد ، نفس عمیقی کشیدم

_ حتی نمیدونم اومدنم برای فوق

دکترام از روی میل و علاقه بود یا برای سرگرمی افکار اشفتم

دستشو دور گردنم حلقه کرد و مجبورم کرد همسو باهاش قدم بردارم

+ تا کی میخوای اینجوری باشی ؟ تو خودت همرو باید درمان کنی با این

حالت میخوای درس بخونی ؟
نتیجش میشه تباه شدن زندگیت

حاضری همچین قیمتی رو برای یه گذشته ی درب و داغون بپردازی؟

گذشتتو دیگران خراب کردن ایندتو که خودت داری نابود میکنی

حرفاش درست بود
من نمیتونستم برای همیشه توی این وضعیت بمونم

سرمو تکون دادم و دستامو توی جیبم بردم
_ شبا که خوابم نمیبره اذیتم میکنه

+ تو ذهنتو ازاد کن
بچسب به درس و کارت از خستگی خوابت میبره

منم مثل تو همش بیکار بودم انرژیمو ذخیره میکردم خوابم نمیبرد

چشم غره ای بهش رفتم

_ دوباره بهت رو دادم حسام ؟

بلند خندید

وارد سالن بزرگه دانشگاه شدیم

حسام دور تا دور سالن چشم چرخوند

ابروهاش بالا پرید

+ نظرم عوض شد ، ببین چقدر داف اینجاس بچسب به همینا حال بکن

راست میگفت دورتا دورمون دخترهایی بودن که زیباییشون رو نمیشد انکار کرد

ولی توی ساده ترین حالت

بر خلاف ایران

پشت سرشو هدف گرفتم و محکم روی گردنش زدم

_ چشماتو جمع کن حسام تو چرا ادم نمیشی من نمیفهمم

همزمان با مالیدن گردنش سری تاسف بار تکون داد

+ نمیفهمی دیگه ، تا وقتی زنده ای باید حال کنی بدبخت

_ من با حاله اینجوری سازگار نیستم

+ سازگار نباش چیکارت کنم

بعد از یه سخرانی کوتاه از جانب رئیس دانشگاه و خوش امد گویی به دانشجوها سمت کلاس ها راه افتادیم

هردو کنارهم نشستیم

سرشو کنار گوشم اورد و زمزمه کرد

+ اگر دانشگاه من قبول نمیشدی فکر کنم از تنهایی میمردی

_ الان تو هستی از مرگم بدتره

+ گمشو ، اخماتو باز کن هرکی میبینتت میترسه

خودکارو بین دستم چرخوندم

_ حسام جان لطفا خفه شو

مثل همیشه خندید

+ چشم

خمیازه ای کشیدم و با خیابون خیره شدم

با شنیدن صدای شکمم گرسنگی بهم غلبه کرد

صدای اهنگی که در حال پخش بود رو زیاد کردم و سرمو روی فرمون گذاشتم

با صدای باز شدن در چشممو سمت حسام که ساندویچ ها توی دستش بود چشم دوختم

ساندویچ هارو به سمتم گرفت

+ بگیر بخور ، قیافت چرا اینقدر داغونه؟

دستی روی چشم هام کشیدم و ساندویچ رو از پاکتش در اوردم

_ روزه خسته کننده ای بود

+ از امشب مثل ادم بخواب این همه

راه اومدی اینجا از همه چیز فاصله گرفتی که حالت بهتر بشه نه بدتر بشی

سری تکون دادم و اولین گاز رو به ساندویچ زدم

_ اون پسره کی بود امروز اومد پیشمون؟

درحالی که سسه دوره لبشو پاک میکرد لب زد

+ یکی از دوستامه ، توی دانشگاه باهم اشنا شدیم پسره باحالیه

یکم باهاش اشنا بشی ازش خوشت میاد

بیخیال شونه بالا انداختم

با زنگ خوردن گوشیم چشم هامو باز کردم

چقدر بیدار شدن صبح به این زودی

برام سخت و زجر اورد بود

به سختی از جا بلند شدم و سمت دستشویی رفتم

امروز یک هفته از اومدنم به اینجا میگذشت و من هرروز بیشتر به شرایط

جدید عادت میکردم

سعی کردم دست از قرص خواب بکشم

وجود حسام شاید بهترین اتفاقی بود که میتونست توی این غربت برام بیوفته

بعد از تمیز کردن صورتم و زدن ته ریشم از دستشویی بیرون اومدم

شونه ای به موهام زدم و لباسامو برداشتم و سمت اشپزخونه رفتم

دستگاه چایی ساز رو روشن کردم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم

بر خلاف روز اول میلم داشت به سمت پوشیدن تیشرت کشیده میشد

بعد از خوردن یه لیوان چایی سوییچ رو برداشتم که سمت ایینه ی سالن کشیده شدم

نگاهم سمت بازوهام کشیده شد

ناخواگاه زیر لب زمزمه کردم

_ بالاخره حیف این بازوها باید معلوم باشه

از شنیدن حرف خودم خندم گرفت

رفتارم داشت مثل حسام میشد

از خونه بیرون زدم

رنگ و روی این شهر تازه داشت برام نمایان میشد

توی ماشین نشستم و سمت دانشگاه حرکت کردم ، هنوزهم دانشگاه برام خسته کننده بود

بر خلاف تصورم از دوست های حسام خوشم میومد ، با اخلاق هایی کاملا

متفاوت که در حالت عادی حتی یک ثانیه هم نمیتونستم تحملشون کنم

به دانشگاه رسیدم

جلوی در دانشگاه از همیشه شلوغ تر بود

از ماشین پیاده شدم و بین جمعیت دنبال حسام گشتم

که با دیدنش روی یکی از نیمکت ها که مشغول حرف زدن با دوست هاش بود به سمتش رفتم

با دیدنم لبخند زد و از جا بلند شد

عینک دودیمو بالای سرم گذاشتم

+ به به اقا سپنتا ، سحر خیز شدیا

همزمان با دست دادن با بقیه بچه ها لب زدم

_ اینجا چرا اینقدر شلوغه ؟

تابی به گردنش داد و مشغول خاروندن پشت گردنش شد

+ امروز باید بریم بیمارستان روانی ویزیت بیمار

از شنیدن حرفش لب هام اویزون شد

_ اصلا حوصلشو ندارم

+ خب اوناهم به حوصله ی تو کاری ندارن مجبوری بیای

کلافه نفسی کشیدم

_ خب کی باید بریم ؟

+ فعلا که منتظر ماشینیم تا بیاد بریم

توام اینقدر سوال نپرس بگیر بشین خستم کردی

روی نیمکت کنار بچه ها نشستم و حسام هنوز داشت با لجاجت بهم نگاه میکرد

صدای ارشاوین باعث شد مقصد نگاهمون تغییر کنه

*** گفتم دارم زن میگیرم؟**

همه چشم هامون از تعجب گرد شد

ارشاوین یکی از دوست های حسام

بود که ده سالی بود که اینجا زندگی میکرد

و توی جمعمون مایکل یه پسر فرانسوی

که برای درس به اینجا اومده بود هم وجود داشت

_ زن میگیری ؟ تو ؟ کیو؟

لبخند مغرورانه ای زد و یقه ی لباسش رو صاف کرد

*** یه دختره خوشگله همه چی تموم**

حسام با شتاب کنارش نشست و ضربه ای پشت گردنش نشوند

+ ارشاورین اگه با کسی بوده باشی و من بی خبر باشم بیچارت میکنم

ارشاوین ریز خندید و لب گزید

*** همه چیزو که نباید به بچه ها گفت**

حسام اخم هاشو توی هم کشید

+ عه حالا من شدم بچه ؟ باشه

مثل دختر بچه های پونزده ساله روشو از ارشاوین گرفت و از جا بلند شد

بدون نگاهی به ما از کنارمون رد شد

با صدای بلند خندیدم

_ دخترمون قهر کرد ، پاشو برو منت کشی

ارشاوین با خنده از نیمکت بلند شد

اولین قدم رو که برداشت با شنیدن صدام متوقف شد

_ اول بگو قضیه چیه بعد برو منت کشیتو بکن

پشت گردنشو خاروند و سرشو کج کرد

*** والا قضیه ای نیست یکیو دیدم ازش خوشم اومد گفتم برم بگیرمش حوصلم سر رفت از تنهایی**

_ واسه همینجاست؟

*** اره**

دستشو گرفتم و روی شونش زدم

_ مبارکه داداش ایشالا خوشبخت بشی

دستمو فشرد

*** ایشالا برای خودت**

لبخندی مصنوعی زدم

_ حالا برو که باید عادت کنی هر روز بری منت کشی

سمت حسامی که هر لحظه داشت دور تر میشد رفت

کناره مایکل که متفکرانه به زمین

خیره شده بود نشستم

_ به چی فکر میکنی چشم قشنگ ؟

سرشو بلند کرد که نور افتاب به چشم هاش خورد

الحق که رنگ چشم هاش بیش از حد قشنگ بود و توی نور افتاب قشنگ تر هم میشد

+ زن گرفتن و عروسی یعنی چی؟

ابروهام بالا پرید

_ یعنی تو نمیدونی یعنی چی؟

کامل سمتم چرخید

+ نه میدونم ، فقط نمیفهمم دو نفری

که همو دوست دارن و میخوان کنار هم زندگی کنن چه نیازی به این مراسم های مسخرست ؟

_ خب این یه سنته قدیمیه ، توی ایران و برای مسلمون ها این که دو نفر بدون محرمیت باهم زندگی کنن

حرامه و محرمیت جز واجباته

لبشو کج کرد و سرشو تکون داد

+ واقعا مسخرست ، همیشه از اینجور مراسم ها بیزار بودم

دو نفر اگر همو دوست داشته باشن

هر لحظه ای که امادگیشو داشته باشن میتونن باهم زندگی کنن

بدون هیچ اعمال و مراسم وقت گیری

_ خب هرکسی یه عقیده ای داره

با اعلام کردن حضور ماشین ها برای بردنمون به بیمارستان از بلند گو حرفمون نیمه رها شد

هردو بلند شدیم و سمت ارشاوینی که دستشو دور گردن حسام انداخته بود و سعی میکرد بوسش کنه رفتیم

از دیدن بچه بازیاشون خندم میگرفت

همه باهم توی ماشین نشستیم

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم

واقعا حسی برای تحمل فضای بیمارستان نداشتم

اونم بیمارستان روانی

صدای خنده ی حسام مثل پتک توی سرم کوبیده میشد

چشم چرخوندم و به لبخندش که به پهنای صورتش بود نگاهی انداختم

_ کم ابرو ریزی کن الان میرسیم خونت ، بستری بشی حالت خوب میشه

صدای بلند خندیدن بچه ها اعصبانیتمو بیشتر میکرد

چشم غره ای بهم رفت

به خاطر تکون های مداوم ماشین نمیتونست به سمتم حمله کنه

+ حالا نشونت میدم کی دیوونس

با رسیدن به بیمارستان نگه داشت

بی حوصله از ماشین پیاده شدیم

همه باهم وارد بیمارستان شدیم

به محض ورودمون صدای جیغ بیمارها خراشی روی مغزم انداخت

اخمی روی پیشونیم نشست که حسام دستشو روی شونم گذاشت

+ سوسول کم طاقت تو که طاقت یه جیغ نداری واسه چی روانپزشک شدی؟

دستشو از روی شونم سر دادم پایین

_ فوضولیش به تو نیومده

راهم رو گرفتم و دنبال استاد راهنما رفتم

به سر و وضع بیمارا خیره شدم

این بیمارستان بهترین بیمارستان این شهر بود و با دیدن بیماراش باورت نمیشد که مشکل روانی دارن

پرستار های مهربون و با حوصله از هر دارویی روی رفتارشون اثر بخش تر بودن

یکی یکی اتاق هارو از نظر میگذروندیم و همزمان توضیحاتی برامون داده میشد

به یکی از اتاق ها رسیدیم

دختر نسبتا جوون با چهره ای کاملا زیبا ، توی دلم افسوس خوردم که همچین دختری باید توی بیمارستان

روانی بستری باشه

وارد اتاقش شدیم ، وقت مصرف داروهاش بود

داروهای روان بخشی که حتی فیل رو هم از پا در میاورد

دونه دونه قرص هارو توی دهنش گذاشتن

و محتویات لیوان اب رو توی دهنش خالی کردن

پرستار از اتاق خارج شد و استاد شروع کرد به توضیح دادن اثرات دارو

دختر کم کم پلک هاش سنگین شد و روی هم افتاد

استاد بعد از توضیح مختصری سمتش

رفت و مشغول معاینش شد

دستشو بین پلک هاش قرار داد و لای چشم هاشو باز کرد

سیاهی چشم هاش معلوم نبود و سمت بالای پلکش رفته بود

+ نگاه کنید ، یکی از اثرات دارو اینه که بیمار دیگه کنترلی روی بیدار موندن خودش نداره

بلافاصله بعد از مصرف دارو فعالیت سیستم بدنش کمتر میشه و اونو مجبور

به خواب طولانی و عمیق میکنه

دانشجوها همزمان سر تکون میدادن و نکته برداری میکردن

و فقط ما هیچ چیزی نمینوشتیم

استاد هرازگاهی چشم غره ای بهمون میرفت که با لبخند رفعش میکردیم

دخترک بیچاره تقریبا بیهوش شده بود

از اتاق بیرون رفتیم و سمت اتاق بعدی رفتیم

باسردرد شدید ازاستاد اجازه گرفتم و سالن اصلی بیماران روانی بیرون زدم.

انقدرم حالم بد بود که انگار یکی به گلوم چسبیده بود داشت خفم میگرد.

سرمو بالا اوردم ببینم دقیقا کجا دارم میرم ،اما اینجا برام یه جای نااشنا بود با کنجکاوی نگاهمو به اطراف دادم

که با چیزایی که اطرافم دیدم یه لحظه وحشت توی بدنم لرز انداخت.

+ای....اینجا...واقعا جهنم ادما بود

واااای برمن ....خدایا چرا حقشون نیست...

دستمو کنار پیشونیم گذاشتم واقعا باورم نمیشد به بیمارایی که تو مرحله بدی

ازبیماری روانی بودن برق وصل میکردن درحدی که بیهوش میشدن مثل یه مرده گوشه تخت میوفتادن...

+باحال زار سریع عقب گرد کردم رفتم توی یه سالن دیگه که مخصوص بیمارای

بودن که اتاق خصوصی مخصوص خودشون داشتن ..

باصدای جیغ دلخراشی نگاهم و به اتاقی دادم که چنتا پرستار بالای سر دختری

بودن که بی تابی میکرد میخواستن بهش ارام بخش بزنن ولی نمیزاشت .

تا قدم به سمت اتاق برداشتم تا کمک کنم که باصدای دختره خشکم زد

قلبم به کوبش دراومد باورم نمیشد نه نه امکان نداشت ،دیگه خودمم دیونه شده بودم...

اون...اونـــــ...دختر ایرانی حرف میزدو میخواست رهاش کنن ،میگفت حالش

خوبه دست ازسرش بردارن ولی نمیدونم چرا صداش بااینکه بغض داشت ولی چرا

احساس کردم صداش شبیه تانیاست ...

اون که ایرانه ...حتما خیالاتی شدم ....

سریع ازبیمارستان زدم بیرون و روی نیمکت فضای سبز حیاط بیمارستان نشستم .

نمیدونم چرا باز قلبم تپش گرفته چرا دوباره داره بی تابی میکنه .

مشتی روی سینم زدم و به دل دیونم گفتم:هیسسسس اروم باش تانیا نیست اون رهات کرده تو فقط خیالاتی شدی...

دیگه نفسم بیرون نمیومد انگار واقعا قلبم میخواست از سینم بزنه بیرون...

هرچی سرکوبش میکردم بی فاییده بود حالمو بدتر میکرد به سمت سوپرمارکت

رفتمو بطری اب گرفتم و یه نفس ابو خوردم و کمیم روصورتم ریختم که شاید ازالتهابم کمتر بشه انگاری کوره اتیش بودم...

با نشستن دست کسی روی شونم سریع برگشتم که با حسام رو به رو شدم

نمیدونم چی تو صورتم دید که جا خوردو باتعحب زل زد بهم و یهو رنگ نگاهش به عصبانیت تبدیل شد...

+چته پسر چرا این افتاب پرست رنگ عوض میکنی ؟!

-خیلی پرویی پسر اینو من باید ازت بپرسم نه تو.

+خوب بپرس ...

-چرا کلافه ای ،چته پسر، چشات توش غم داره که کمر منم خم کرد، بازچت شده؟!فقط نگی برای فضای اینجاست که باورم نمیشه ...

تلخ خندیدمو پشتمو بهش کردم و دستمو توی موهای پریشونم بردمو کلافه نفسمو دادم بیرون ...

-منتظرم....

+چی بگم حسام ...چـــــــــــــــے

اصلا بگو ازچی بگم.

نمیدونم این لامصب چه مرگشه (بامشت زدم روی قلبم)که تا یه دختر توی بخش

بستری بودو دید با اولین کلمه حرفش به تپش افتاد بااینکه صداش خیلی خش دارو بود ولی خیلی شبیه صدای تانیام بود ...

+خل شدی مرد ...باید بگم استاد بجای اون بیمارا تو رو درمان کنه واقعا دیگه روانی شدی ...

+باغم بهش نگاه کردم که دیگه ادامه نداد.

باقدمای لرزون دوباره وارد سالن بیمارستان رفتمو رفتم سمت اون اتاقی که منو به شک انداخته بود ...

اما با هرقدمم پاهام بیشتر میلرزید بیشتر شونه هام خم میشد،خـــــــدااااا

دلم نمیخواد تانیا اونجا باشه دلم نمیخواد اینجا زجر بکشه،وااای دارم روانی میشم .

بارسیدنم به اتاق متوجه شدم که استادم توی اون اتاقه اول خواستم برم توی

اتاق که پاهام همراهی نکرد پس منتظر موندم تا استاد بیاد اسم بیمارو بپرسم و

مطمعن بشم که تانیای منه فرشته منه یا نه.....

کل سالنو قدم کردم هرلحظه قلبم بیشتر تپش میگرفت هرلحظه بیشتر احساس میکردم که میخواد نفسم بند بیاد اما....

باصدای استادم قلبم ایستاد برای چند ثانیه یادش رفت بتپه بادرد دستمو مشت کردمو برگشتم سمتش...

+اینجا چکارمیکنی سپنتا?

-خوب کارکوچولو داشتم باهاتون اومدم اینجا منتظر موندم وزیت کردن بیمارتون تموم بشه.

-بفرما سرپا گوشم بگو.

ملتمس به چشمای استادم نگاه کردمو

سوال مو بدون هیچ مقدمه ای به زبون اوردم .

+اسم اون دختری که الان پیشش بودید چیه?!

-چطور پسرم?مشکلی پیش اومده?!!

+ن...ن...اخه متوجه شدم مثل من ایرانیه کنجکاو شدم همین...

استاد مشکوک نگاهم کرد اما با گفتن اسم اون مریض دنیا سرم چرخیدم انقدر باورم شده بود که مطمعن بودم اون

تانیاست یعنی قلبم اینو باور کرده بود اما حالا چی می شنیدم اون اسمش سایه بود....

اون تانیام نبود نبود نبود نبود نبود نبود....

نمیدونم چی شده جلوی چشمام تار شدو سیاهی مطلق....

با سوزش دستم تکونی خوردم

ولی هنوز توان نداشتم چشمامو باز کنم

نفس کشیدنم سخت شده بود

انگار یه مانع توی گلوم گذاشته بودن که نمیزاشت نفس بکشم

اروم چشم هامو باز کردم

سر چرخوندم که با دیدن سوزن سرم که توی دستم بود اخم هام رفت تو هم

صدای حسام توی گوشم پیچید

+ بالاخره بیدار شدی ؟

رومو سمت حسام برگردوندم

خبر از شاد بودن همیشگیش نبود

_ من اینجا چیکار میکنم ؟

روی صندلی کنار تختم نشست

غم زده نگاهم کرد

+ توی بیمارستان از هوش رفتی حالت بد شد

توی ذهنم دنبال خاطرات چند ساعت پیشم میگشتم

با یاداوری اتفاقات بیمارستان دوباره چنگی به قلبم افتاد

_ اون ....تانیا بود .... من صداشو شنیدم

مطمئنم که خودش بود

دستمو توی دستش گرفت و فشار داد

توی نگاهش ترحم به حاله زارم موج میزد

+ اما دیدی که ، اون اسمش سایه است

دلم پر زد سمت صداش

صدایی که حکم زندگی داشت برام

قلبم درد میکرد ، از تمام لحظاتی که بود و قدرشو ندونستم.

اما تو برگرد،این بار فرق میکنه این بار تمام زندگیمو به پات میریزم

کم کم تمام صورتم خیس شد

دست حسام روی شونم نشست

ولی دلم نمیخواست چشم هامو باز کنم

چشم هامو باز کنم تا چیو ببینم؟

دنیایی که توش تانیا کنارم نیست؟

+ سپنتا اینقدر خودتو اذیت نکن

با صدایی لرزون جوابش رو دادم

_ تاوان عشقیه که بهم داشت و نفهمیدم

بالاخره چشم هامو باز کردم و به سقف خیره شدم

_ خدایا بسه دیگه ، هرچقدر میخواستی تاوان کارامو دادم

دیگه بسه ، کشش ندارم

بریدم از نبودنش

دوباره بهم برش گردون قسم میخورم از دستش ندم ، خوشبخت ترین دختر دنیامیکنمش

با صدای بلند خندیدم و رو کردم به حسام

_ حسام فکر کن ، من و تانیا بعد از مدت ها باهم بریم مسافرت

بلند تر خندیدم

_ یا مثلا فکر کن یه روزی بچمون به دنیا بیاد....

مثل دیونه ها بلند بلند میخندیدمو ارزوهایی که بابودن تانیا داشتم به زبون میاوردم.

بس کن سپنتا دیونه شدی تو

جای تو اینجا نیست تو باید این بیمارو

درمان کنی چون وظیفه شغلیته اما الان یکی باید بیاد خودتو درمان کنه.

با چهره خسته و درمونده زل زد به صورتم +ببین سپنتا خواهش میکنم

براس باراخر ازت میخوام باخودت کنار بیای تانیایی وجود نداره نیستتتت اینو

بفهم و به خودت بیا به خاطر خودت نه به خاطر خانوادت به خودت بیا منکه

دوستتم طاقتم ندارم اب شدنتو ببینم تا به اونا برسه که پدرو مادرتن...

من میرم ترخیصت کنم لطفا تا اون موقع باخودت فکر کنم به خودت بیا نمیخوام باشونه های افتاده ازاینجا بریم فعلا...

به رفتن حسام نگاه کردم واقعا حق با اون بود ولی این دلم حرف حساب

حالیش نمیشد هرچی هم باخودم کنارمیومدم ولی نمیتونستم ازیادو خاطرات تانیا بگذرم و به فراموشی بسپارم ...

تقریبا ازاون قضیه چندماهی میگذره دیگه کم و بیشی به خودم اومدم و

واقعیت و قبول کردم که تانیایی وجود نداره اما....هوووف امان ازاین دل که حرف حالیش نیست.

ترم اولم تموم شدو امتحاناتم به پایان رسید به پیشنهاد حسام مطب زدیم

شیفتی توی مطب هم مشاوره میدادیم هم به بیمارایی که بیماری روانی دارن میرسیدیم،

تقریبا کارا خوب پیش میومد

تا اینکه حسام باحال زاری وارد مطب شد بابهت بهش نگاه کردم که ...

خودشوپرت کرد روی کاناپه و دستشو جلوی صورتش گرفت از لرزیدن شونه

هاش متوجه شدم که داره گریه میکنه با نگرانی رفتم سمتش....

+چی شده حسام؟چرا اینطوری شدی داداش هان؟!!

باتعجب دیدم داره همینطورکه گریه میکنه میخنده متعجب ازقبل بهش زل زدم که اخرش دهن باز کردو گفت...

+الیزا....رفتـــــــــ....

شوکه شده ترازقبل نگاهش کردم دهنم بازکردم حرفی بزنم ولی فقط مثل دهن ماهی بازو بسته شد...

بعدمکث کردن شروع کردن به حرف زدن

+امروز بعد بیمارستان زنگ زدم بهش قرار گذاشتم گفتم کارمهمی باهاش دارم

وقتی سرقرار رسیدم بهش گفتم یه سال دیگه تحصیلاتم تموم میشه میخوام با

خانواده بیام خواستگاری نامزدیمونو رسمی کنیم اما باجوابی که داد شکه شدم ....

-مگه چی گفت حسام؟ خبرت حرف بزن خلاص کن خودتو.

+گـــ...گفت میخواسته چند وقت پیش بهم بگه این رابطه رو تموم کنیم اما

خجالت کشیده گفت عاشق پسرعموشه و قراره ماه اینده عروسی بگیرن...

به همین راهتی کنارم زد انگارنه انگار کل عمر و جونیمو پاش گذاشتم فقط با یه کلمه گفت با یکی دیگس و میخواد بره...

دستشو روی صورتش گذاشت و دوباره شونه هاش لرزید

با یاداوری حالی که وقتی که تانیا

رفت داشتم غم به سمت قلبم هجوم اورد

دلم نمیخواست بهترین دوستم دردی رو که من کشیدم بکشه

دستمو روی شونش گذاشتم

ولی عکس العملی نشون نداد

_ حسام میدونم سخته ، فکر نمیکردم تو اینقدر الیزارو بخوای و برات مهم باشه

کاش این اتفاق نمیوفتاد

نمیدونم الان چیکار باید برات بکنم

با حالت زاری شونشو سمت خودم کشیدم تا سرش تو بغلم قرار بگیره

دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و سرشو بیشتر به سینم فشردم

با این کارم لرزش شونه هاش بیشتر شد

_ گریه نکن حسام ، یادت رفته خودت

چقدر بدت میومد من گریه کنم

الان منم حس تورو دارم گریه نکن پسر

با شنیدن صدای خنده چشم هام گرد شد

یعنی صدای هق هق گریش بود که شبیه خنده بود؟

گیج سرشو از بغلم بیرون کشیدم

با معلوم شدن صورتش سریع دستشو سپر صورتش کرد

صدای خنده بیشتر توی مطب پیچید

با تعجب دستشو از روی صورتش کشیدم

از شدت خنده رنگ صورتش سرخ شده بود

_ داری میخندی حسام ؟

سعی کرد نفس بکشه و حرف بزنه

ولی خنده امونش نمیداد

_ داری به من میخندی ؟

با تکون دادن سرش تایید کرد

+ خیلی خری سپنتا !

دوباره زد زیر خنده ، با یاداوری چند لحظه پیش

و ناراحتی بیش از حدی که داشتم

خون به صورتم هجوم اورد

_ یه پدری ازت در بیارم من

با شنیدن سریع از جاش پرید

با خونسردی از جام بلند شدم

_ حالا منو مسخره میکنی اره ؟

خندش قطع شده بود

+ غلط کردم نزنیا ، گفتم حال و هوامون عوض شه

همزمان با حرف زدنش به سمت عقب قدم برمیداشت و منم سمت اون

کم کم قدم برداشتنش به دوییدن تبدیل شد و منم دنبال اون میدوییدم

نمیدونم اگر یکی الان

مارو توی این وضعیت میدید چه فکری

درباره ی دانشگاهی که بهمون مدرک داده و صحت عقلمون رو تایید کرده چه فکری میکرد

بعد از چند دقیقه دوییدن نفس کم اورد و باعث شد گیرش بیارم

با خوردن دستم بهش مثل دخترا جیغ کشید که خندم گرفت

+نزن سپنتا نزن

گردنشو گرفتم و با همه توانی که داشتم

زدم پشت گردنش

_ دفعه اخرت باشه منو مسخره میکنیا جوجه

حیف اون همه احساسی که برات خرج کردم

تو لیاقت دلسوزی نداری عوضی

لبشو گاز گرفت تا دوباره نخنده

ولی نمیتونست

+ وای سپنتا خیلی دیدنی شده بودی

دوباره یکی زدم پشت گردنش و اخمی کردم

_ مسخره ، حالا جدی با الیزا بهم زدی؟

با دستش پشت گردنشو مالید

+ اره ولی خب به قول شاعر ک.و.ن لق قبلیا پیش به سوی بعدیا

اینبار من با صدای بلند خندیدم

_ خاک بر سره هولت کنن

+ فداتشم من

خودمو روی مبل انداختم

حسامم نشست کنارم که با پا سعی داشتم از روی مبل بندازمش پایین

_ پاشو برو یه قهوه درست کن اومده نشسته پیش من

+ عه توام زورت به من میرسه ها

اخم کردم

_ هنوز غلطی که کردی یادم نرفته

+ وای یادم نناز خندم میگیره

مثل این دخترای شونزد ساله داشتی

دلداریم میدادی

دوباره پامو اوردم بالا تا بزنمش که از

جاش بلند شد و رفت سمت اشپزخونه ی مطب

+ راستی سپنتا فردا باید بریم بیمارستان دوباره

با دست توی پیشونیم کوبیدم

_ ای بابا من نمیام

من حالم از اون محیط کوفتی بهم میخوره

+ منم عاشق دل خسته ی مریض اونجا نیستم که ، مجبوریم بریم

با یاداوری اون اتاق لعنتی و مریضی که شبیه تانیا بود اخمی رو پیشونیم نشست

همزمان حسام یا فنجون قهوه وارد سالن شد

قهوه هارو روی میز جلوی مبل گذاشت

+ چته دوباره قیافت اینقدر غیر قابل تحمل شده ؟

فنجون قهورو برداشتم

بوی قهوه ارامش بخش بود نمیشد انکارش کرد

_ هیچی !

+ تو که راست میگی ، سختته بیای بیمارستان؟

_ اره ولی باید بیام

به مبل تکیه داد و پاشو روی پاش انداخت

+ خودم مراقبتم پسرم

_ حسام یهو یه کتک حسابی میخوریا

بلند خندید

این پسر فقط بلد بود بخنده

+ الانم که من سینگل شدم دوتایی بریم دوتا دو قلو پیدا کنیم

از فکر کثیفی که توی ذهنش اومد خندش گرفت

میدونستم چی داره تو ذهنش میگذره

_ فکرشم نکن هفته ای یه بارم باهم عوضشون کنیم

+ دقیقا میخواستم همینو بگم

+گمشو خودتو جمع کن بریم خونه امشب زودتر بخوابیم خیر سرمون فردا استاد به هرکدوممون پرونده یکی ازمریضارو

میده درمانشونو شروع کنیم باید سرحال باشیم بتونیم بیمارارو درمان کنیم...

-خوب توهم انقدر عجله هم نکنی میشه ها امشب میخوام ببرمت دیسکو دوتا

دختر تور کنیم انرژی بگیرم فردا برا بیمارا بترکونیم.

+ببندحسام تو یه دقیقه عیاشی نکنی نمیشه همیشه به فکر خوش گذرونی

خودتی خسته نشدی خیلی از رابطه با دختر خوشت میاد خبرت به مادرت بگو

دومادت کنه هرشب مشغول باشی هی نری دور بزنی واسه تور کردن.

-ولمون کن بابا دختری که ازهمه لحاظ اوکی باشه هنوز پیدا نکردم وگرنه خودم

دست به کارمیشدم فعلا همین تفریح ها خوبه خوش میگذره همه مثل تو زهرمار

نیستن که حالا یه شبتو قرض بده به من ببین چقدر حال بدم بهت.

بعد تموم شدن حرفش مثل کروکدیل دهنش و باز کردو شروع کرد به خندیدن.

هیییی چه دلی خجسته ای داره این رفیق ما.
ساعتو نگاه کردم
هنوز یک ساعت وقت داشتم برای رفتن

به اون بیمارستانه لعنتی
با زنگ خوردن گوشیم نگاه از ساعت گرفتم

با دیدن اسم حسام روی صفحه دندون هامو بهم فشار دادم

_ چی میگی صبح اول صبح ؟

+ سلامت کجاست بیشعور زنگ زدم

خواب نمونی بی شخصیت

بی حال روی مبل لم دادم

_ نه بیدارم اصلاهم حوصله ندارم

+ طبیعیه دلتنگ منی صبحونرو اماده کن دارم میام

بدون فرصت دادن بهم تلفنو قطع کرد درسته دیوونه بود ولی جدی همیشه حالمو خوب میکرد

سمت اشپزخونه رفتم و چایی سازو روشن کردم

بعد از یه ربع حسام اومد

صبحونمونو باهم خوردیم و بر خلاف میلیمون سمت بیمارستان راه افتادیم

از این که دوباره میخواستم تو اون فضای خفقان برم کلافه بودم

بدتر از همه چیزم وجود دختری بود که شبیه تانیا بود

اونم تو شرایطی که داشت حالم بهتر میشد و دوباره دیدن اون دختر حالمو بد میکرد

به بیمارستان که رسیدیم کیف هامونو برداشتیم و رفتیم توی بیمارستان

همه ی دکتر ها برای گذروندن پروژششون اینجا اومده بودن و بیش از حد شلوغ بود

سعی میکردم نگاهمو از اتاقی که داشت منو سمت خودش میکشید بدزدم

نفس عمیقی کشیدم

همه توی یکی از اتاقای بیمارستان جمع شدیم

روی صندلی هایی که از قبل برامون توی اتاق چیده شده بود نشستیم

به محض نشستن حسام دستشو زیر چونش زد و اروم زیر گوشم زمزمه کرد

+ ایشالا یکی از خوشگلاشو بدن به من

_ بعد چجوری درمانش میکنی؟

زبونی دور لبش کشید و نفسشو بیرون داد

+ من دیگه از نظر عاطفی درمانش میکنم

خندیدم

_ عاطفی ؟

+ خب حالا یکمم جسمی

دستمو دوباره روونه ی پشت گردنش کردم ، دستشو روی گردنش گذاشت

و قیافشو توی هم کشید

+ توهم هرچی میشه بزن ، خودت مگه

احساس نداری واسه چی برای دختر مردم کم بزارم

با وارد شدن استاد هردو ساکت شدیم

با ورود استاد کنفرانس کاری شروع شد دقیق به حرفای استاد گوش دادم تا

اطلاعاتم کامل باشه درمورد بیمارا که بتونم به راحتی معالجه اشون کنم.

بادقت درحال نکته برداری بودم که باصدای پوف کشیدن حسام باارنج زدم

به پهلوش که مثل بچه خوب راست نشست سرجاش زیرلب جوری که بفهمم

گفت:بعداتمام کنفرانس حسابتو میرسم شازده...

نیشخندی بهش زدمو هواسمو دادم دادم به استاد.

بالاخره پایان کنفراس شد حالا نوبت این بود به هرکدوممون پرونده یکی ازمریضارو میدادن تا معالجه اشون کنیم.

یکی یکی پرونده هارو دادن تارسیدن به من نمیدونم چرا انقدر قلبم طپش داشت شاید ازهیجان بود اما حسش برام ناشناس بود.

پرونده رو گرفتم و بازش کردم شروع کردم به خوندن مشخصات مریض.

نام:سایه

نام خانوادگی؛محبی

سن:۲۶

.....

هنگ کرده بودم چی میدیدم این ایـ...ن

همون دختریه که باتانیا اشتباه گرفتمش

وای خدای من بامن اینکارو نکن من تحمل این همه عذاب روحی و ندارم...

نمیدونم قیافم چطوری شده بود که حسام نزدیکم شد..

_سپنتا چی شد ؟؟

نگاهمو بهش دوختم..

_این یه خوابه که همونو بهم بدن نه؟؟

از نگاه گنگ و گیجش فهمیدم که از حرفام سردرنمیاره ..

پرونده رو از دستم کشید و شروع به خوندن کرد..

روی صندلی نشستم و پی در پی نفس عمیق میکشیدم...

دستشو روی شونه هام احساس کردم..

_کم آوردی؟

قاطع گفتم :

_نه..من هیچوقت تو این کار کم نمیارم!

_پس بلند شو و اینو ثابت کن

سرمو بلند کردم...

حس می کردم که چشمام قرمز شده بود از سردردی که داشتم بعید نبود!!

_به کی ثابت کنم؟؟

من از پشت در بوی عطرش..صداش..نگاش رو دیدم و دیوونه شدم بعد الان میخوای برم تو اتاق و وانمود کنم که هیچ شباهتی نیست ؟؟

با یادآوری صدایی که شنیده بودم لعنتی زیر لب گفتم:

_به خودت ثابت کن که میتونی سپنتا! تو این راه قدم گذاشتی ولی الان تو اولین مرحله اش جا زدی!

میدیدم که میخواد تحریکم کنه تا از جا بلند شدم اما توانی نداشتم..

با صدای استاد به سمتش برگشتیم..:

_فقط شما دوتا موندین!نمیخوایید به بیمارا سر بزنید؟ اگه نمیتونید تا این مسئولیت رو به یکی دیگه بدیم!!

از جا بلند شدم و کلافه گفتم..:

_مشکلی نیست الان خودمون میریم

سری تکون داد و برگشت..

حسام با شنیدن این حرف تو غالب همیشگیش فرو رفت:

_خب مجنون بازی دیگه بسه برو تا منم برم داف خودمو پیدا کنم معالجه روحی جسمیش کنم

لبخند کمرنگی بهش زدم و به سمت اتاق منحوس رفتم..

با دیدن دست های لرزونم تشری به خودم زدم:

_مرد گنده ی بزدل خودتو جمع و جور کن تا بستریت نکردن اینجا!!

دست هامو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم..

تو یه لحظه آنی در اتاقو باز کردم و وارد شدم..

موهای بلند و بورش جلوی دیدم رو گرفته بود..

دلم لرزید..

خدایا..این همه شباهت..

سرفه ایی کردم و صدامو صاف کردم..

پروندشو باز کردم و مستقیم به سمت بیماری مریض رفتم ..

_اختلالات روانی..ترس و شوک عصبی و حمله ها و تشنجات شدید!

همین! دلیل هم ننوشته بودن!!!

با زبون فارسی سلام کردم..با شنیدن صدام تکونی به خودش داد اما سرشو بلند نکرد و همونجور کز کرده روی تخت موند..

صندلی رو کنار تختش گذاشتم و نشستم..

_خب ..اسمت چیه خانوم؟؟

سکوت محض!

_کی اینجا آوردت؟

و بازم سکوت!!

تا یک ساعت هر چی حرف میزدم روی تخت جمع تر میشد..

کلافه صاف نشستم..

_شما اگه فکر کردین با حرف نزدن من میرم و باز شما یه گوشه تنهاییاتون میچسبین سخت در اشتباهین..

نگاهی به ساعتم انداختم و از جا بلند شدم...:

_فردا میام و امیدوارم فردا وضعمون از الان بهتر باشه...

نزدیک در که شدم صدای زمخت و نخراشیده ایی به گوشم رسید؛

_نیا..من نمیخوام تو معالجم باشی

به سمت برگشتم...صورتش اصلا دیده نمیشد:

_اینو شما تعیین نمیکنید...شما فقط همکاری کنید تا عملکرد رو ببینیم..من کاری نمیکنم فقط میشینم حرف میزنیم..

دوباره در اتاقو باز کردم..:

_حرفاتونو نخورید و اینجوری ساکت نمونید..فردا من برای شنیدن میام و مطمئن باشید شنونده ی خوبی هستم..

و از اتاق بیرون زدم..شانس گند ما که این پرونده به پستم خورده ...حتما باید کلی در موردش مطالعه کنم..

صدای پچ پچی رو شنیدم سرمو که برگردوندم دختری رو دیدم که از لباس آبی فرمش فهمیدم پرستاره..با دیدنم هول چیزی تو گوشی گفت و قطع کرد..

ابروهامو بالا دادم..اینم یه چیزیش میشه هاا!

به سمت اتاقی که به عنوان محل استراحتگاه برای ما تازه کارا اماده شده بود رفتم..

با دیدن بارون از پشت پنجره کتمو برداشتم .و از اونجا بیرون زدم..

خیس شدن زیر بارون هم عالمی داشت..

صدای برخورد قطرات بارون روی ماشینا .. صدای رعد و برق ..

سرمو بلند کردم..اسمون سیاه گرفته تر از اونی بود که به همین اسمونی گریه شو بند بیاره

فکرم به سمت شبی که تانیا از پیشم رفت هدایت شد...

اون روز وقتی نگاهمو به پنجره دوختم ابرهای سیاهی رو دیدم..

نمیدونم چرا رفت!یا شاید بدونم ولی حقو بهش نمیدم..

نمیدم که منو اینجا در به در کرد..

نمیدم که هرچیزی منو یادش میندازه و من حتی نمیدونم زندس یا مرده!؟

سالمه یا مریضه؟

پوزخندی زدم..

من اولین پروندم این نیست..

اولین پروندم تانیا بود که بد توش شکست خوردم..

دستی روی شونه ام نشست..

_مایکل تو حساسی زود سرما میخوری

شونه هاشو بالا داد:

_مثل پدرم حرف نزن حس دختر بچه های پنج ساله بهم دست میده!

به چشمای عسلی و موهای بورش نگاهی انداختم..:

_چقدم بهت میاد!

لبخندی زد و شونه هاشو بالا انداخت..

تقریبا این حرکت همیشگی و تیکش بود..

_مریض تو چطوره؟

نگاهمو دوباره به آسمون دوختم..

_خیلی جای کار داره!

نیم نگاهی بهش انداختم:

_تو چی؟؟ چی گیرت اومد؟؟

لبخندش کمرنگ تر شد..آهی کشید:

_دختر بچه اس..

ساکت شد و دیگه حرفی نزدیم..باران تند و بی وقفه میبارید..

تا وقت رسیدن به خونه دیگه حرفی نزدم...انگار اون روزها دوباره و دوباره تکرار میشد..

بعضی وقت ها به این فکر رسیدم شاید به مقدار کافی دنبالش نگشتم..
به مقدار کافی تلاش نکردم...

از تصور این که الان با سهیل باشه فکم سخت شد و اخم کردم..
چقدر دیر فهمیدم که دوستش دارم..

چقدر دیر فهمیدم که بدون اون نمیتونم...

بدون اون زندگی سخته و خاطراتش برام زنده میشن..

"با التماس نگام میکرد.تا خواستم دستمو بکشم یهو روی تخت دو زانو نشست و از گردنم اویزون شد و لباش روی لبام گذاشت..

سرجام خشک شده بودم..اما اون با ولع لبامو میبوسید و دستای داغش گردنمو نوازش میکرد..

از هر بوسه اش احساس نیازی که میکرد..

خشونتی که تو رابطه میطلبید رو حس میکردم..

به خودم اومدم و محکم هلش دادم..

روی تخت افتاد ..با دیدن اخمای توهم رفته ام اشکاش روی گونه اش افتاد..

با صدایی که از خماری و گریه میلرزید گفت:

_سپنـــــتا..تروخدا میخوام"

با داد بلندی که زدم چشمام باز شد و سقف سفید اتاقم مقابل چشمام قرار گرفت..

این چه خاطره ایی بود که حتی تو خوابم ولم نمیکنه..

ولی این بار تو خواب گریه میکرد..

گریه ایی از جنس خون..

یاداوری چشمای خونیش حالم منقلب شد..

موهامو محکم بین دستام کشیدم..این چه عذابی بود خدا..

داری امتحانم میکنی؟

داری صبر و تحملمو امتحان میکنی؟

خدا من تحمل ندارم خدا میخوامش

دوباره قرص خواب و دوباره خوابی از جنس بیهوشی..

این بار بدون زنگ تلفن چشمامو باز کردم..

سرم درد میکرد و چشمام از خستگی داشت از کاسه درمیومد

از جا بلند شدم ...

بدون اینکه نگاهی به عکس مقابل تختم بندازم به سمت سرویس رفتم ..

توی آیینه که چهرمو دیدم به این فکر کردم که من برای فرار از مشکلات اینجا اومدم اما هر روز که میگذره بیشتر و بیشتر یاد تانیا میوفتم...

آهی کشیدم و صورتمو شستم..

لباسمو پوشیدم و لیوان قهوه ایی خوردم..

پشت رل که نشستم شماره ی حسامو گرفتم..

_بلی

_سلام کجایی؟؟

_به داش سپنتا صبح عالی متعالی چه عحب شما زود بیدار شدین

_لودگی نکن مسخره ..بیام دنبالت یا خودت میری؟

خندید:

_لیاقت نداری اخه..نه با مایکل دارم میرم نزدیکم..

_باشه منم ده دقیقه دیگه میرسم..

قطع کردم..فلشی که همیشه با خودم داشتم رو به سیستم ماشین زدم...
و روی اهنگ مورد نظرم ایستادم..

"از این بیراهه ی تردید..
از این بن بست میترسم..
من از حسی که بین ما هنوزم هست میترسم..
ته این راه روشن نیست..
منم مثل میدونم..

نگو باید برید از عشق

نه میتونی نه میتونم

نه میتونیم برگردیم

نه رد شیم از این بن بست

منم میدونم این احساس نباید باشه

اما هست..."

چشمای مظلوم و خیسش جلوم ظاهر شد..

یاد اون روز که تو انباری حبسش کردم

افتادم..

_گریه کردی؟

چشمای خیسشو دست کشید..

_نه دلیلی نداره گریه کنم

روی فرمون زدم..

" دارم میترسم از خوابی که شاید هر دومون دیدیم

از اینکه هردومون باهم خلاف کعبه چرخیدیم..

واسه کندن از این بررخ گریزی غیر دنیا نیس

نمیدونم ولی شاید بهشت اندازه ما نیست...

ته این راه روشن نیست

منم مثل تو میدونم

نگو باید برید از عشق

نه میتونی نه میتونم..

نه میتونیم برگردیم

نه رد شیم از این بن بست منم میدونم این احساس نباید باشه اما هست.."

من چطور روانشناسی بودم که دختری که اسیب دیده بود رو شکنجه دادم ..

ضعفاشو تو صورتش کوبیدم..

گذشتشو به روش اوردم...

از خونه و پناهی که کرده بود فراریش دادم..

من چه آدمی بودم که امید یک نفر رو ناامید کرده بودم..

داد زدم..:

_من چه آدمی بودم ..چه آدمی آخه این کارو میکنه

ماشینو پارک کردم و بعد از قفل کردنش به سمت اتاق رفتم..

روپوشی که بهم داده بود رو پوشیدم و بعد از برداشتن پرونده به سمت اتاق سایه رفتم..

با نزدیک شدن صدای داد و فریاد رو شنیدم...:

_من نمیخوام اونو ..اگه بیاریدش خودمو میکشم ..فرار میکنم... نیاریدش نیاریدش..

همون صدای نخراشیده و ترسناک..

ولی این بار نگرانی و ترس عجیبی تو صداش بود..

در اتاقو باز کردم..:

_چیشده؟

_برو برو بیرون..نیمخام برو گمشو بیرون..

استفهامی به پرستار خیره شدم..

پرستار نگاهی بهم انداخت :

_شمارو نمیخواد! میگه میخوام معالجش یکی دیگه باشه

اخم کردم و نزدیک تر شدم:

_ دکتر جیمز کجاست؟

_بهمون گفت این پرونده به شما تحویل داده شده و فقط هر روز اخر وقت برید گزارش کار بهشون بدید برای پروژتون !

سر تکون دادم و به سایه که روی تخت بسته بودنش نگاهی انداختم..

بازم موهاش روی صورتش بود..

_خیلی ممنون شما بفرمایید من اینجا هستم..

پرستارا سر تکون دادن و از اتاق بیرون زدن..

دوباره روی همون صندلی نشستم:

_تو خیلی عجیبی سایه!

مکث کردم:

_میشه دیگه سایه صدات بزنم.

حرفی نمیزد و فقط تقلا میکرد و دستاشو تکون میداد..

_اروم باش..من کاری نمیکنم..فقط میخوام حرف بزنم باهات..

دستاشو از تقلا افتاد اما هنوز مشت کرد بود..

_اصلا میخوای من حرف بزنم؟؟

نرم ادامه بدم..:

_من ایران زندگی میکردم..فکر کنم دیده باشی ایرانو و از ابچگی اینجا نبودی چون خوب فارسی حرف میزدی!

دستاش نرم نرم باز کرد..

_کی تورو اینجا اورد؟
یا بهتره سوال کنم چرا اینجا اومدی؟

دستاش دوباره مشت شد..آخه پسر خنگ قرار بود تو صحبت کنی نه بپرسی!

_من اینجا اومدم دکترا بگیرم..یه دوست هم دارم خیلی خنگ و خل و چله!

این بار هیچ عکس العملی نشون نداد..
گند زده بودم اساسی:

_من عاشق شدم ..
تو تا حالا عاشق کسی هم شدی؟

تکون سختی خورد..خیلی سخت..

دوباره شروع به تقلا کرد و جیغ و داد...

این مطمئنم کرد این دختر شکست عشقی بسیار بدی خورده..

بازوهاشو گرفتم تا تکون نخوره..

سرم از دستش بیرون اومده بود و خون ازش میچکید..

زنگ بالا سرش رو زدم ..

در که باز شد پرستار با دیدنم سریع یه آرامبخش حاضر کرد..:

_نمیخوام بخوابم نمیخوامم

اینو پرت کنید بیرون

اینووو.....پرت ....کنید..بیر...

خوابش برد...

دستی توی موهام کشیدم...سری برای پرستار تکون دادم..

این چه عذابی بود!!

نگاهم به سمتش رفت..

با تمام تقلاهایی که میکرد ولی موهاش از روی صورتش تکون نخوره بود!

دستم مردد به سمت صورتش رفت..

شاید کنجکاوی بیش از حد بود که باعث شده بود این کارو بکنم..

اما دستم در آخرین لحظه مشت شد ..نتونستم ..

از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق دکتر جیمز رفتم..

منشی با دیدن گفت:

_هرکی از دانشجوهای روانشناسی بیان از طرف دکتر هماهنگ شدس..

توضیح طولانی و بی معنیش رو که تموم کرد به سمت در اتاق رفتم..

تقه ایی بهش زدم..

سرشو بلند کرد..

پیرمرد شصت ساله اصیل ..

با چشمای آبی دریایی و موهای سفیدش..چهره ی آرامش بخشی داشت..

_بیا تو جوون

لبخندی به چهره ی آروم و لبخند پر مهرش زدم..

_مزاحم شما شدم

ابروهاشو بالا انداخت و با مزه گفت:

_والا من غیر از همسرم همه برام مزاحمن اما کار ، کاره دیگه!

خندیدم..با دست به مبل اشاره کرد:

_بشین

وقتی نشستم گفت:

_خب چه مشکلی پیش اومد!؟

نفسی کشیدم و گفتم:

_نمیدونم کجا موندم..

مکث کردم:

_راستش رو بخوایید من توی عمرم فقط یک بار پرونده گرفتم اونم توی خونه که بعدش پرونده بد شکست خورد

الان نمیدونم چیکار کنم

با دقت بهم گوش میکرد:

_امروز حس کردم یک قدم برداشتم اما یهو همه چی بهم ریخت و سایه دوباره دیوونه شد..

من سوال دارم ازتون غیر از عوارض بیماری چیزی تو اون نوشته نشده بود

دلیل ..یه چرای محکم!

دستاشو از شونش برداشت و گفت:

_میدونی تو همین الان یه قدم خیلی بزرگ برداشتی چون این دلیل و چرای محکم فقط با حرف زدن مریض میاد

ما تا الان با هر ضرب و زوری شده سعی کردیم به حرفش بیاریم حتی شوک الکتریکی! باما حرف نمیزد..تمام مارو پس میزد..

اینکه الان صداش نخراشیده اس بخاطر حرف نزدن چند ماهست

نمیذازه کسی کمکش کنه..

هر وقت بهش دست میزدن بدنش منقبض میشد و بعدش جیغ و داد..

عضلات بدنش تا دو روز میگرفت از انقباض..

الان به نظرم تو پیشرفت کردی چون حتی اگر به اعتراض اما به حرفش اوردی!

سوالی گفتم:

_یعنی یک مسئله ی تجاوزه!؟ رابطه های پر زور و اجباری!؟

سرشو مطمئن تکون داد:

_ظاهرا اینطوریه!

به فکر فرو رفتم ...بعد از چند لحظه گفتم:

_ما اول باید اعتماد بیمار رو جلب کنیم تا بتونیم علاجش کنیم

من حس کردم اگه از خودم بگن اونم زبون باز میکنه..اینم روش داشت عمل میکرد تا وقتی که به عشق رسیدم!

عاشق شدن من عصبیش کرد!!

متفکر بهم نگاه کرد..:

_تا حالا این واکنشو نشون نداده بود!

مکث کرد و جملشو تصحیح کرد!

_تا حالا با هیچ کدوم از روانکاو های ما صحبت نکرده بود و فقط به یه گوشه زل میزنه برای همین روند بیماریش تقریبا متوقف و ساکنه!

سری تکون دادم..:

_ صورتش سوخته!؟

متعجب سر بلند کرد:

_بله/؟؟؟؟

تکرار کردم:

_صورتش سوخته؟!

با تعجب بیشتری گفت:

_نه چرا اینطور فکر میکنی؟

_موهاش همیشه روی صورتشه و با دقت سعی میکنه از جلو چشماش کنار نره

_از وقتی اومد اینجا اینطوریه..گفتم که خودش هیچ کمکی نمیکنه

_کی اینجا اوردش!؟

_شوهرش..تقریبا چند ماه پیش..

_دلیلش چی بود؟ چرا بهش سر نمیزنه!؟

_شخصا که باهاش صحبت کردم گفت از روابطشون میترسه..

نگاهی بهم انداخت:

_منظورم روابط زناییشون و اینکه تشنج های بیش از حد و جیغ های پر خراش ترسید زنش از دست بره اوردش اینجا

_دلیل این ترسو بیان نکرد؟؟

_اعلام بی اطلاعی کرد..گفت قبلا خوب بود اما جدیدا اینطور شده بود

_مورد تجاوزی پیش نیومده؟
یا شوهرش رابطه ی خشن که باعث تنفر اون بشه نداشته؟؟!

سری به عنوان نفی تکون داد..:

_ما پلیس نیستیم بتونیم دقیق بازجویی کنیم..تا جایی که تونستیم اطلاعات دراوردیم و اون تو همشون گفت بی اطلاعه

_اسم شوهرش چیه؟

با لهجه و به سختی اسمشو تلفظ کرد

_سوایل

خندیدم ..دکتر هم لبخند با مزه ایی زد و برگه ایی جلوم گذاشت:

_اینجا هست

نگاه گذرایی به برگه انداختم ولی نگاهم ثابت موند..

سهیل!

برگه رو بستم ..عجب اسم نحسی حتی اینجا هم دنبالم اومده؟؟؟

فک قفل شدمو باز کردم..:

_شاید من یکم بیشتر تحقیقات روی این پرونده انجام بدم..اجازه ی پیشروی دارم دکتر؟!

خرسند سرتکون داد:

_البته.من تمام اختیارات پرونده های بیمارا رو به شما دادم تا بتونم پاستون کنم

لبخند کمرنگی زدم..

_خیلی ممنون..پس من برم مزاحم کارتون شدم..

از جا بلند شدو دستشو روی شونه ام گذاشت..:

_امیدوارم بتونی این پرونده رو با موفقیت تموم کنی

دستشو فشردم و از اتاق بیرون زدم...

نگاهی به ساعتم انداختم..وقت من اینجا تموم شده بود و باید میرفتم.

ولی پاهام بی اختیار به سمت اتاق سایه رفت..
از پشت پنجره بهش خیره شدم..
خواب بود..با اون آرامبخشی که بهش تزریق کردند بایدم میخوابید..

نفس عمیقی کشیدم..من راز تو رو کشف میکردم و کمکت میکنم ..

اینم از قولی که همینجا بستم..

دوباره نگاهی بهش انداختم و بعد از بیمارستان بیرون زدم..

به سمت پاتوق این روزام رفتم ..
پشت میز که نشستم اشاره ایی به گارسون زدم..

با لبخند دوست داشتنیش با ناز گفت:

_همون همیشگی مستر جذاب ؟؟

به روش خندیدم..دختر هفده ساله ایی که بخاطر بی پولی اینجا مشغول شده بود

با سر به در اتاق مدیر اشاره کردم..:

_برو بگو یه ساعت اجاره ات بده به ما

اخماشو ظریف توهم کرد...

_سپی تو که میدونی من دوست ندارم..بعد کارم میتونی ببینیم

_سپی و چی بگم..مگه من دخترم..

بعدم من الان وقت دارم..

بدو برو بهش بگو دوتا از همون همیشگیا با کیک بیار اینور بشینیم صحبت کنیم

دوباره لبخند مهمون لباش شد و به سمت اتاق رفت..

از همون روز اول که اینجا اومده بودم دیده بودمش و صورت ملیح و معصومش باعث شد باهاش حرف بزنم..

با سینی پر اومد سمتم و رو به روم نشست..

_خوب چخبر؟

بدون اینکه جوابشو بدم گفتم :

_مدرسه اتو چیکار کردی؟؟

سرشو به زیر انداخت و گفت..:

_شب درس میخونم ..غیر حضوری تمومش میکنم..

_مامان چطوره؟

با بغض نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خوبه ..

آهی کشیدم..تیکه کیکی توی دهنش گذاشت..
مثل همیشه منتظر بود حرف بزنم..

_اوضاع خوب نیست ..گیج شدم..دارم دست و پا میزنم تو این سردرگمیم ناتالی

_بازهم اون دختر؟؟

_آره باز هم اون..

دستامو روی میز گذاشتم و با تمنا گفتم:

_نمیدونی چقدر شبیهشه..ناتالی عطر ندارن اونجا اما من بوی عطرشو حس میکنم

دستشو روی انگشتام کشید و محکم گرفت:

_این فقط توهم توئه سپ..تو میخوای این فکرو داشته باشی که اون همون تانی از دست رفتته

_نه این طور نیست..نمیدونم ..وقتی دارم باهاش حرف میزنم یاد تانی میوفتم و حسرت وجودمو میگیره...پر از درد میشم

خم شد..:

_درد همیشه هست..بستگی داره تو چطور باهاش مقابله کنی ..

و تو داری بهش این اجازه رو میدی که بهت غلبه کنه

سرمو توی دستام گرفتم...

_من برای این کار ساخته نشدم ..

هر روز و هر دم دارم احساس پشیمانی میکنم

محکم و جدی گفت:

_ولی تو هدف داشتی یادته..!؟

_انگار یادم نیست که دارم ضعیف تر میشم

_ضعیف تر از الان؟!تو الان یه موجود بی مصرف ضعیف ناتوانی که فقط داری کم میاری و هیچ راه چاره برای خودت پیدا نمیکنی

با خشم نگاهش کردم ..ولی جوابی براش نداشتم..

حرف حق جوابی نداشت!!

_اینجوری نگام نکن..از اول بهت گفتم بخوای میتونی

در سکوت بهش خیره شدم ولی اون خونسرد قهوه اش رو میخورد و کیک رو تمام میکرد!

_من هر وقت میام اینجا بیشتر پی میبرم که هربار تو بیشتر منو میکوبی و اعتماد به نفسمو زیر صفر میکنی دختر!

ابرویی برام بالا انداخت و به ساعتش اشاره کرد و گفت:

_یک ساعت تو شد یک ساعت و بیست دقیقه! یادت نره حساب کنیا

تک خنده ایی زدم که از جا بلند شد و سرکارش برگشت..

از شیشه ی مقابلم به بیرون خیره شدم..

ضعیف شده بودم!؟

از کی؟

از کی سپنتای مغرور و از خود راضی که برای شکست زندگیش از همه انتقام میگرفت انقدر ضعیف شده بود که رفتن یک دختر انقدر داغونش کرده بود؟

نفسمو عمیق بیرون فرستادم..

شاید حق با ناتالی بود..

من باید برای هدفی که داشتم مبارزه کنم..

باید به این باور میرسیدم که تانیای من رفت..

که عشقشو با حماقت از دست دادم..

با خودخواهی از خودم روندمش و با لج بازی زمینش زدم..

از جا بلند شدم و به سمت صندوق رفتم..

بعد از اینکه سری برای ناتالی تکون دادم از اونجا بیرون زدم..

سوار ماشین شدم..

باید بذارم این جریان خودش پیش بره..

"دوهفته بعد"

با خستگی سرمو به پشتی مبل پشت سرم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم..

این دختر هیچ جوره راه نمیومد..

از اون بدتر شوهرش بود که هر وقت قرار ملاقات میخواستم یا بهش زنگ میزدم جوابی دریافت نمیکردم و همه رو رد میکرد!!

به سرم زده بود برم خونه ایی که ادرشون رو داده بود و رفتم!

ولی نگهبان ها برخورد تندی داشتن و عملا منو از اون بیرون کردن ..

دکتر جیمز با دیدن این واکنش ها و عکس العمل ها اعتقاد داشت بیشتر جلو نرم و توی همین بیمارستان بدون دخالت کارمو انجام بدم

یاد جیغ های هفته پیش سایه که می افتادم دلم درد میکرد..

دل نازک شده بودم..!

کسی به ملاقاتش اومده بود که هیچ ردی از خود به جای نگذاشته بود..

همه چیز خبر از آن میداد که در آن ساعت هیچکس حواسش به این اتاق نبود!

از نگهبان گرفته تا دوربین های اتاق و راهرور که در آن ساعت توقف تعمیراتی داشتن!

پووفی گفتم و با صدای در چشمای دردناکمو باز کردم..

غیر از این پروژه ی طاقت فرسا و کار در مطب با بچه ها کاری رو در یک مطب دیگه پیدا کرده بودم!

با غرق کردن خودم تو کار و درس میخواستم ذهنمو مشغول کنم تا فکر نکنم..

تا با هر بار رفتن پیش سایه قلبم تند نزنه فشارم بالا نره..

البته تجربه های جدیدی هم از خانم دکتر پیر ولی با تجربه اش کسب میکردم..

حتی بعضی مواقع از سایه براش میگفتم و البته یک بار از تانیا گفتم!
نمیدونم چرا شاید چون خودمم احساس کردم نیاز به یک مشاوره دارم..

با دیدن بچه ها لبخند کمرنگی روی لبم نشست..

حسام ابروهاشو بالا داد و ناراحتی تصنعی گفت:

_مارو نمیبینی خوشی ها

زدم به شونش:

_مرد حسابی من که تا ساعت 4_5 مطب پیش شماهام

ابروهاشو مثل بچه ها بالا پایین کرد:

_نوچ چرا باید بدون من بری اینور و اونور؟

"یاد و خاطره هامون یادت رفت که به زودی رفتی..
که فرصت ندادی..

فرصت برای خوب بود..فرصت برای عاشق بودن و عاشقی کردن"

با تکون خوردن بازوم از فکر و خیال بیرون اومدم..

_مارو باش از کی گلایه میکنیم..

لبخندی زدم:

_کارام سنگینه جون داداش..پروژه هم حسابی تواناییمو ازم گرفته

سرشو تکون داد..ولی من دلخوریشو حس کردم...تو این دو هفته بهش سر نزده بودم و فقط بیمارستان و مطب میدیدمش...

حق داشت..

مایکلم لبخند زد..:

_راست میگه سپنتا انقدر این. چند هفته ندیدیم تورو که انگار از اولم نبودی..فقط چند لحظه چشممون بهت میخورد..

حسامم سرشو تکون داد..

شقیقه ی این دوست عزیزتر از برادرو بوسیدم..

_اصلاامشب شام مهمون من

گل از گلش شکفت..شکموی لعنتی!

_من موافقم و اصلا هم ناراحت نیستم عشقم

خندیدیم..

با تموم سر درد و سوزش چشمی که داشتم سعی کردم کمی فقط کمی نبودن هایم را برای دوست های تازه ام جبران کنم..

رو به آرشاوین کردم و گفتم..:

_ساکتی مرد متاهل جمع؟ کشتیاتو غرق کرده خانوم

کمی دمغ بود و فقط لبخند به ما تحویل میداد..حسام بعد از پرسیدن سوالم بلند خندید

"زهرماری"حوالش کردم و گفتم:

_چته توام؟

_این سوسول بخاطر اینکه خانوم با خانواده اش به مدت یه ماه میرن کشور مادری به این حال افتاده

به خنده افتادم ولی سعی کردم کنترلش کنم تا ارشاوین ناراحت نشه.

مایکل رو بهش کرد و گفت:

_من نفهمیدم حالا چرا پیش تو نمیمونه تا خانوادش برن و بیان؟

شونه ایی بالا انداخت و با ناراحتی گفت:

_باباش راضی نیست هرچی میگم من نامزدشو میگه هنوز شوهرش نیستی!

ابروهام به شکل خنده داری از تعجب بالا پرید..
تا جایی که یادمه گفته بود نامزدش اینجاییه!

با باز شدن یهویی در از جا پریدیم..

با اخم به پرستاری که هول نگاهمون میکرد توپیدم..:

_اینجوری وارد میشن خانوم؟؟

بی توجه به جمله ام گفت:

_دکتر مریضتون افتادع به جون خودش..حالش دوباره بد شده..

با شنیدن این حرف عین تیر از جام بلند شدم..

این شوک های مداوم برای حال روحیش مثل سم بود و روز به روز ضعیف ترش میکرد..

با دو خودمو به اتاقش رسوندم..

با دیدن وضع اتاق دم در مکث کردم ولی با سر و صدای سایه بهت زدگیم زود رفع شد و به سمتش رفتم..

دستایی که داشت صورتشو خراش میداد گرفتم و بلند گفتم:

_سایه نگام کن.. سایه

به پرستار اشاره کردم ارام بخش رو اماده کنه..

محکم تقلا میکرد..این مریض که به زور غذا میخورد و قرص های قوی نوش جان میکرد این همه زور رو از کجا داشت؟؟

بهش نزدیک تر شدم:

_سایه چیزی نیست اروم باش ..سایه جان.. منو ببین چیزی نیست ..تو اینجا هیچیت نمیشه

یک لحظه یکی از دستاشو ول کردم و دستمو جلو بردم تا موهای طلایی رنگشو کنار بزنم که محکم زیر دستم زد و دوباره جنون وار به جون خودش افتاد..

سریع به کار افتادم که یه لحظه لباس بیمارستانشو جر داد و جیغ بلند و پر هراسی کشید..
حتی پرستارها از دیدن این وضع ترسیده عقب ایستادن اما من..

منِ لعنتی خشک شده نگاهم به فرشته های آشنای رو به روم بود..

با همون بهت دستاشو گرفتم و محکم داد زدم...:

_تانـــیا

صداش به یکباره قطع شد..دستاش از حرکت ایستاد..
دستام عصبی دستاشو پس زد و موهشو از جلو صورتش کنار زدم...

با دیدن صورت لاغر و آشفته اش نفسمو آه مانند بیرون دادم و نالیدم...

_تانیا...

ترسیده بهم نگاه میکرد..دهنش هی باز و بسته میشد..
ولی آوایی بیرون نمیومد..

نگاهمو روی صورتش چرخوندم..
روی چشمای بی فروغش..
لب های خشک و کبودش..

نگاهم پایین اومد...

گردنش جای سوختگی داشت..

_برید بیرون

پرستار با تته پته گفت:

_دکتر ولی....

_حالش خوبه برید بیرون

سری تکون دادن و بیرون رفتن..جلوتر رفتن که عکس العملی نشون داد و عقب کشید..

_تو میدونستی آره؟

از دو طرف لباساشو بهم چسبوند..سرشو به دو طرف تکون داد..

ترسیده بود و تک تک بدنش این ترس و لرز رو نشون میداد..
نمیتونستم عصبانیتمو کنترل کنم..

_تو میدونستی منم...لعنتی میدونستی..صدامو شناخته بودی

به گریه افتاد..مروارید هاش اروم روی گونه هاش میریخت..

_کشتی منو تانیا ..نابودم کردی لعنتی

داد زدم:

_از پیشم رفتی تا به اینجا برسی هان؟؟؟تا به این حال بیوفتی؟؟؟

نزدیکش شدم که جیغ خفیفی زد..دو طرف صورتشو گرفتم و گفتم:

_حرف بزن بگو تانیا بگووووو

_نـ...نه

لبمو گزیدم..دستامو روی بازوهاش گذاشتم...

_تانیا...تانیا

هق هق ریزش تو گوشم پیچید..

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم:

_حرف بزن..جون به لبم کردی

با باز شدن در تو جاش تکون خورد و استین لباسمو چسبید..

سرمو بلند کردم که حسامو دیدم نگران دم در ایستاده..

با تعجب نیم نگاهی به تانیای اویزون از استینم انداخت و گفت:

_حسام چیشد/؟

لبمو فشار دادم و بهش نگاه کردم...

_خودشه ..خودشه حسام خودشه وای

دهنش باز موند از خل بازیام..

تانیا مچاله شده تو بغلم میلرزید ..همین که حسام نزدیک اومد عقب رفت و بیشتر تو بغلم فرو رفت..

با بهت به رنگ و روی پریده اش نگاه کردم..

این واکنش....؟؟؟؟

_حسام برو بیرون

_اما..

رو بهش کردم و بلند داد زدم:

_گفتم برو بیرون

دستاشو بالا اورد و گفت:

_باشه باشه داد نزن ترسید ..نگاه کن ترسیده..

سرمو تکون دادم و به در اشاره کردم..
وقتی صدای درو شنیدم از خودم جداش کردم..:

_کجا بودی این چند مدت؟؟

سرشو هیستریک به دو طرف تکون داد...:

_کی تورو اینجا اورد تانیا؟؟

ترسیده به من که داد میزدم نگاه کرد..
دهنم که باز شد بی اختیار لب زد:

_سهـ...سهیل

_میکشمش اون حرومزاده رو...اون** رو میکشم من**

در به شدت باز شد ...عصبانی برگشتم و داد زدم:

_گمشو بیرون

اما به جای حسام ..دکتر جیمز رو مقابلم دیدم

با اخم نگاهم کرد..:

_میتونم بفهمم اینجا چه خبره؟؟ تو چرا داری سرم بیمار داد میزنی؟؟

مکث کرد و نگاهی به تانیا کرد..با دیدنش شماتت بار نگاهی بهم کرد..

_این رفتار شأن یه دکتر نیست سپنتا..داری مترددم میکنی..باید کنترل خودتو داشته باشی تا بتونی بیمارارو معالجه کنی..چرا سر سایه داد زدی؟؟

سرمو پایین انداختم..

_بیا بیرن..باید بریم اتاقم یه سری چیزها رو روشن کنیم!

سری تکون دادم ..خواستم از کنار تانیا تکون بخورم که دستمو چنگ زد..

ناله کرد..

نگاه دکتر به دستش موند..

آرامبخشی اماده کردم و به سمتش رفتم..:

_نترس خب؟ من الان میام

خواست مخالفتی کنه که سریع ارامبخش رو بهش زدم و پرستارو کنارش گذاشتم تا وقتی که برگردم..

الان کارای مهمتری داشتم!!

روی مبل نشسته بودم و به اخمای درهم دکتر خیره شده بودم!

_میتونم بفهمم چی شده سپنتا؟

دست تو موهام کشیدم..نمیدونم گفتن این حرفا درست بود یا نه؟ آیا قابل اعتماد بود یا میرفت به سهیل خبر میداد؟

مکث و تردد منو که دید ادامه داد:

_شاید از اول نباید این پرونده رو بهت دادم چون تو همون روز اول جا زدی و غش کردی!

نمیدونم این کارت چـ..

توی حرفش اومدم..حرفاش بوی خوبی نمیداد ..من نمیخواستم حالا که به تانیا رسیدم ازم جداش کنن!

_براتون میگم آقای دکتر..

منتظر بهم چشم دوخت..لب گزیدم و بعد از مکث چند دقیقه ایی خلاصه ایی براش گفتم..

اینکه تانیا عشق من بود..از پیشم میره..میدزدنش و...

چشماش ناباور بود و میگفت که حرفام براش چرته!

کلافه سرجام تکون خوردم..:

_من باور ندارم..سهیل بهم شناسنامه نشون داد که اون زنشه!

عصبی از جا پریدم..اسم سهیل تمامو بهم میریخت..

_من چرا باید دروغ بگم دکتر؟

شما از حالت های تانیا به این حقیقت نرسیدین که منو میشناسه؟

مخالفت های اولیش..ترسش..دادزناش..این همه علائم

اون برای اولین بار حرف زد

_ولی این نمیتونه علائم همه چیز باشه..

سپنتا ما باید به کارمون تعهد داشته باشیم..باید تمام اما و اگرها رو حل کنیم ..من نمیتونم به فرض تو بیام کاری که نباید رو انجام بدم

_چه کار نبایدی دکتر؟ من فقط از شما خواستم به اون سهیل نگید که من اینجام..که تانیا منو شناخت همین ..احیانا اگر زنگ زد چیز به خصوصی نگید..

دکتر تانیا اگه روی تخت بیمارستانه همش از سهیله که مطمئنا به عشق من بارها و بارها تعرض کرده..

با دادی که زدم از جاش بلند شد و به طرفم اومد..لیوان آبی به سمتم گرفت و گفت:

_ من بهت فرصت میدم سپنتا فقط تا پایان این ماه وقت داری بهبودش کنی..فقط اون موقع هست که من باور میکنم تمام حرفات درست و واقعیه..فقط تا آخر ماه چشمو میبندم و فرض میکنم چیزی نمیبینم..

نفس عمیقی کشیدم...دو هفته ..فقط دو هفته برای درست کردن زندگی نکبتیم..

سری به عنوان تشکر براش تکون دادم..:

_حقیقتو براتون آشکار میکنم

و از اونجا بیرون زدم..

تو راهرو بودم که حسام به طرفم اومد..:

_چته؟ چی شد ؟ اون همه داد و فریاد برای چی بود؟؟

سرمو بلند کردم و نگاهمو به سقف نگاه دوختم...

حس میکردم اشکام هر لحظه ممکنه بریزه!

_حسام.....اون....تانیاس...!

مرد که گریه نمیکنه..

پس این اشک گوشه ی چشمم چی بود..؟

حساسیت بود..حتما همینطور..

صدای حسام درنمیومد..

صدای لرزونم شوکش کرد یا خبرم!

_دروغ میگی؟ بابا اون کجا و اینجا کج...

بهش که نگاه کردم حرفشو قطع کرد..

آب دهنمو قورت دادم...

_کمکم کن..

دست روی شونم گذاشت و فشرد..

_برو پیشش الان ..وقتی رفتیم خونه صحبت میکنیم..

چشمامو باز و بسته کردم و راهمو به سمت اتاقش کج کردم..

پرستار با دیدنم لبخند کوتاهی زد و از جا بلند شد..

_دکتر چند بار توی خواب ناله کردن ولی زود رفع شد..

_ممنونم که پیشش موندین!

دوباره همون لبخند..

_وظیفمه دکتر..اگه اجازه بدین مرخص بشم

بهش اجازه دادم و جاشو یعنی مبل چسبیده به تانیا رو اشغال کردم..

دست لاغرش رو گرفتم و بوسه ایی پشت دست کبودش زدم..

آرامبخشی که بهش زده بودم زیاد قوی نبود و بعد یک ساعت و دوازده دقیقه که اونجا بودم چشماش شروع به لرزیدن کرد..

با دیدن عرق روی پیشونیش بهش خیوه شدم..

دوباره کابوس!؟

از جا بلند شدم و کنارش رو تخت نشستم...

_تانیا بیدار شو..تانی ..عزیزم بیدار شو

تکون تکون میخورد..دستاشو گرفتم..:

_تانی ..عزیزم بیدار شو چیزی نیست..

_سهی....سهی..سهیل ول....ولم کن

با شنیدن صداش فکم قفل شد..داشت خواب اون حرومزاده رو میدید!

محکم تر تکونش دادم که از جا پرید..با دیدنم جیغ کوتاه و خفیفی زد..
تو آغوشم کشیدمش و پشتشو دست کشیدم که مشتای کوچیکش روی سینم نشست ..

_سهیل....توروخدا..ولم کن..باشه..باشه..میپوشمش لباسو

هنوز تو خواب بود...از خودم جداش کردم..

دو طرف صورتشو گرفتم و خیره بهش گفتم:

_خانوم ..تانی..منم..سپنتا..باز کن چشماتو

با شنیدن صدام یهو بدنش از انقباض دراومد و تو بغلم افتاد..

اروم زمزمه کرد..:

_سپنتا...تویی؟؟

صداش هنوز نخراشیده بود ولی برای من که له له تانیا رو میزدم بهترین موسیقی بود..

_آره قربونت برم ..نگام کن

نگاه مظلوم و پر آبشو بهم داد..:

_بلاخره اومدی..منتظرت بودم..

محکم بغلش کردم طوری که ناله ی کوتاهی کرد ولی الان برام فقط حس کردن تانیا مهم بود..!

یکم میلرزید..

از خودم جداش کردم و سوالی بهش نگاه کردم..

_از من میترسی تانیا!؟

سرشو به دو طرف تکون داد و لب باز کرد..:

_نه....سردمه

میدونستم راستشو نمیگه اما برای از بین بردن ترسش بهش نزدیک شدم و با شیطنت گفتم..:

_گرمت کنم؟!

سرشو که بلند کرد و نگام کرد..همون نگاه آشنا..همون برق چشمایی که عاشقم کرد..

موهاشو پشت گوشش زدم..

_نگفتی خانوم؟

لبخند خیلی کمرنگی زد..

بهش نزدیکتر شدم و توی گوشش گفتم:

_سیستم گرمایشی فعال کنم؟

بدون اینکه منتظر جوابش باشم لاله ی گوششو بوسیدم..

سینمو از روی پیرهن چنگ زد..

چشماشو بسته بود..

_تانیای من چشماتو باز میکنی؟؟!

اروم چشماشو باز کرد..با دیدن چشمای روشنش لبخندی بهش زدم و لبامو روی لباش گذاشتم..

اول لرز گرفت و مشت دستش محکم پیراهنمو میفشرد...

با اولین بوسه ایی که روی لباش نشوندم وا داد..

خندم گرفت..تو هر موقعیتی که باشه همون تانیا میمونه که اتیشش تند بود..

دستش به جای مشت لب های پیراهنمو چنگ زد..

لب پایینشو اروم میمکیدم و میبوسیدم..

همراهی نمیکرد اما من داغ شدن صورتشو حس میکردم...

لبامو جدا کردم که هول کرد و سرمو به طرف خودش کشوند..

بلند زدم زیر خنده..این دختر همون تانیای من بود...عشق زندگیم بود..

لب ورچید...از خندیدنم خجالت زده و شرمنده بود..

اجازه ی ناراحتی بهش ندادم و دوباره لبامو قفل لباش کردم..

این بار با ولع و حرص بیشتری بوسیدمش..

همراهی کردنم بهترین حس دنیا بود..

حس کردم نفسش گیر کرد برای همین عقب کشیدم..

نفس نفس میزدم..

چشماش خمار شده بود..سرمو توی گردنش فرو کردم و اروم بوسیدم..

آه کوتاهی کشید که حریص ترم کرد و گازی از گردنش گرفتم..

دستای بی جونشو توی موهام کشید..

زیر گوشش زمزمه کردم..:

_برگشتنت به آغوشم مبارک عشق من..

خندید..بلاخره خندید..بهش نگاه کردم..

برق چشماش چشممو زد..!

گونشو نوازش کردم..:

_زود خوب شو تا برای همیشه مال من شی!

یهو نگران شد..و با همون صدا و لرزش گفت:

_من...اینجا ...باید ...بمونم؟؟

فاصله بین حرفاش اعصابمو خورد میکرد..

چه بلایی سرت اومده عزیزم..؟

لبامو بهم فشار دادم و بعد از مکثی گفتم:

_من که نمیتونم تورو با خودم ببرم عزیزدلم..دکتر راضی نمیشه..در عوض هر روز میام اینجا از صبح تا شب

ترسیده بهم چشم دوخت..:

_شبا ... نمیمونی؟ اگه .... اون بیاد بازم؟؟

کلافه گفتم..:

_من اینجا کارآموزم یه جورایی تانی نمیشه کـ...

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم:

_کی بیاد؟؟

اشکش سرازیر شد..

_سه..سهیل

_مگه اون اینجا میاد؟ چرا کادر پزشکی خبر نداره؟

سرشو تکون داد...اروم بغلش کردم..:

_نترس عزیزم..پرستار مطمئنی رو میذارم پیشت نترسی..

سرشو با ترس تکون داد..

_از فردا باهات حسابی کار دارم..تو باید زود خوب بشی

لبخند پر ترسی زد..پیشونیشو بوسیدم و از اتاق بیرون زدم

"تانیا"

باور نمیکردم انتظار تموم شد..

باور نمیکردم کسی که منو بوسید سپنتا باشه..

با باز شدن در جیغ خفیفی کشیدم..

پرستار منو که دید به سمتم اومد..:

_نترس عزیزم دکتر منو پیش شما گذاشت تا تنها نباشید..

الان هم این آرامبخشو بخورید تا راحت بخوابید

مشکوک و ترسیده نگاهش کردم..

_کدوم...دکتر؟؟

لبخندشو تکرار کرد..:

_اسمشون سپنتا هست

خیالم راحت شد..دست لرزونمو جلو بردم تا قرصارو بخورم..

از وقتی اینجا اومدم کابوس و ترس منو دیوونه کردن..

اعصاب ضعیفم به مرور ضعیف و ضعیف تر شد تا این شدم...

با کوچکترین داد وحشت میکنم و از همه میترسم..

تو حرف زدن مشکل دارم و دست و پام همیشه میلرزه..

قرص داشت کم کم اثر میکرد..

سپنتا فردا میاد؟

یعنی این همه یک خواب شیرین نیست؟

چشمام روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم ...

لبامو غنچه کردم و با صدایی که لرزش کمی در اون بود گفتم:

_من کاملا خوب شدم سپنتا چرا منو نمیبری پیش خودت؟

لعنتی خنده ی دلبرانه ایی کرد و با همون صدای لعنتی تر از خندش گفت:

_تانیا فقط یک هفته گذشته تو هنوز درمان نشدی

ناراحت نگاش کردم و گفتم:

_من مریض نبودم فقط دوره ی بدی رو گذرونده بودم!

سرشو بالا پایین کرد و همونجور که نگاهش به پرونده جلوش بود گفت:

_منم چیزی غیر از این نگفتم ولی تو به یه دوره درمان نیاز داری و فقط مهارت های من کافی نیست باید دکتر جیمز هم یه سری دوره چند روزه باهاش باشی تا این روند راضی کننده باشه

لب ورچیدم..این یک هفته سخت گذشته بود..خیلی سخت..

از جلسه های سختی که سپنتا میذاشت گرفته تا مواجهه شدن با عکس های بچگی من و سهیل!

تو این هفته سپنتا انگار خودش نبود!

یه دکتر سخت و بی رحم شده بود که تمام مصیبت هامو به روم میورد..

حتی اون زمانی که ایران بودم و اون زندگی نکبتیم رو داشتم!

تا الان باور نمیکنم مجبورم کرد از رابطه هام با سهیل بگم..

از حسی که اون لحظه داشتم..

از دردی که کشیدم..حتی ازم پرسید لذت میبردم یا نه؟

و من هر لحظه میترسیدم و بهش نگاه میکردم که مبادا عصبی بشه اما غیر از اخم و گردن قرمزش چیزی دستگیرم نشد!

با تکونی که دستم خورد از فکر بیرون اومدم..

نگاهمو به سمت سپنتا چرخوندم..

با همون اخم هایی که این روزا بیشتر میدیدمشون گفت:

_قرارمون این بود که تو فکر نری و به چیز های خوب فکر کنی!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و چشمکی زدم:

_داشتم یه چیزهای خوبه خوب فکر میکردم خب

اخماش غلیظ تر شد و از جا بلند شد..:

_تا پایان درمانت به همچین چیزی فکر نکن!

داشتم کم کم ازش میترسیدم..
ولی هر چی میشد و هر اتفاقی می افتاد اون سپنتا بود..

مهم فقط همینه که بود ..هیچ چیز دیگه ایی برام اهمیت نداشت..

لبمو گزیدم و از جا بلند شدم...
سپنتا قرصامو کم کرده بود و برام سوال شده که یه کارآموز میتونست این کارو بکنه؟

اما این یک هفته سپنتا کارهای زیادی کرده بود..

گاهی وسط جلسه حالم خراب میشد و حمله بهم دست میداد اما اون بدون هیچ قرصی با حرف زدن حالمو خوب میکرد و با جدیت و اطمینان کارشو ادامه میداد..

میدیدم و میشنیدم که بعضی وقت ها دکتر جیمز به این شیوه درمانش اعتراض میکرد و میگفت اشتباهه و ممکنه به مریض آسیب بزنه

اما سپنتا میگفت من تانیا رو میشناسم و میدونم که اون باهام راه میاد و این شیوه جواب میده..

و واقعا راست میگفت..!

اطمینان بودن سپنتا و امنیت حضورش احساس راحتی بهم میداد..

ساعت ها حرف زدن از سختی هایی که بهم گذشت حالمو خوب میکرد..انگار خالی از همه چی میشدم..

اوایل باهاش حرف نمیزدم و خجالتم میشد از رابطه های زوری و اجباری سهیل حرفی بزنم اما سپنتا با روی دیگه ایی که از خودش بهم نشون داد این جرئت رو بهم داد تا حرف بزنم...

به سمت دستشویی راه افتادم که شنیدن اسمم باعث شد سرجام میخکوب بشم..

_بله حالت تانیا کاملا رو به بهبوده آقای سهیل..

دکتر جدیدی به بخشون اومدن که دارن سخت باهاش کار میکنن و حالش خوب میشه!

_.....

_بله برای همه این باعث تعجبه که چطور یه هفته ایی این اتفاق افتاد اما کابوس های اون کمتر شدن...تمیزتر شدن و ناخون هاشون رو کوتاه کردن و حتی بعد از گذشت چند ماه اجازه داد موهاش رو کمی مرتب تر کنن و از روی صورتش کنارشون زد !

_.....

_من توی بخششون نیستم اما اسم اون دکتر رو میارم تا باهاشون ملاقات کنید

_.....

_بله چشم حتما این کارو میکنم..خیلی ممنون خداحافظ

وقتی سرشو بلند کرد اول با احتیاط اطرافشو بررسی کرد و سپس با عجله رفت..

حالا میفهمیدم سپنتا گفت چرا کسی از ورود سهیل خبر نداشت.!!

حتما همین پرستار مخفیانه اونو اتاق من اورده بود..

با یاداوری سهیل و اون لبخند چندشناکش وقتی که اومد لرزی به تنم نشست..

سریع به سمت اتاقی که سپنتا گفت برای کار آموزاس رفتم ... درو که باز کردم با دیدن حسام دوست سپنتا سرجام ایستادم..

با دیدنم لبخندی زد:

_دختر تو اینجا چیکار میکنی باید تو اتاقت باشی الان

بهم نزدیک شد که یه قدم عقب رفتم با دیدن این واکنشم سرجاش ایستاد و باز لبخند زد..

کمی این پا و اون پا کردم..:

_سپنتا نیست!؟

ابروهاشو بالا داد:

_نه کار داشت رفت بیرون

اخمامو توهم رفت گفتم:

_یعنی امروز دیگه نمیاد؟

_چرا میاد..گفتم که کار کوچیکی داشت و گفت تا یه ساعت دیگه برمیگرده کاری داری؟ اگه بتونم من برات انجام میدم..

سرمو تکون دادم:

_خیلی ممنون چیزی نیست ...

و از اونجا بیرون زدم...یعنی کجا رفته بود !؟؟؟

بی حوصله به سمت اتاقم راه افتادم که پرستار منو دید...

با اخم به سمتم اومد و تشر زد..:

_کی به شما اجازه داد بیرون اتاق باشید خانـوم؟ بفرمایید بریم

بازومو گرفت و به سمت اتاقم راه افتاد...

منو روی تخت اتاقم نشوند و مشغول آماده کردن سرم شد..

_من که خیلی وقته سرم نمیزنم چرا میخوای بهم بزنی؟

بدون اینـکه سرشو بالا بیاره گفت...:

_دکتر گفتن تزریق کنیم

نفسمو کلافه بیرون دادم...سوزش دستم باعث شد اخم کنم...

این بار با خوش رویی گفت..:

_لطفا از اتاقتون بیرون نیایید چون هر چیزی ممکنه پیش بیاد!

سرمو تکون دادم ..با گفتن کاری داشتی زنـگو بزن از اتاق بیرون زد و منو تو افکار درهم برهمم تنـها گذاشت...

دستی تو موهام حس کردم...مغزم سریع واکنش نشون داد و جیغ بلندی کشیدم..:

_منم تانیا اروم

نگاهمو به صورت خسته اش دادم و لحظه ایی بعد محکم بغلش کردم...:

_کجا بودی امروز؟؟

_کار داشتم قربونت برم..حسام گفت کارم داشتی چیزی شده؟

منو از خودش جدا کرد و دقیق به صورتم زل زد..

زبونمو روی لبای خشکم کشیدم و گفتم:

_میشه اول بگی برام غذا بیارن!؟

سرشو تکون داد و با خستگی روی مبل لم داد و گفت:

_منم خیلی گشنمه الان به حسام میگم بیاره

و بعد گوشیشو از جیبش دراورد..نگاهم به دست زخمیش خورد ...گنگ بهش خیره شدم ..زخم جدیدی نبود یعنی رد بخیه ایی بود که قبلا ندیده بودم!

دستشو گرفتم و روی پام گذاشتم..اروم انگشتمو روش کشیدم...

اروم خندید:

_نکن وروجکم قلقکم میاد

_این جای چیه سپنتا؟!

چشماشو باز کرد و مشکوک به دستش خیره شد وقتی رد بخیه رو دید بیخیال شونه بالا انداخت...:

_فکر کنم با شیشه بریده

و دوباره چشماشو بست...نوازشش کردم ..خم شدم و لبامو روی زخم گذاشتم و عمیق بوسیدم..

بغلم کرد و من روی پاهاش نشوند..

_خوبی خانوم؟!

_اهوم...امـــــ...

در اتاق باز شد و حسام با پلاستیک تو دستش اومد تو ..با دیدن ما زد روی صورتش و جیغ زنونه ایی کشید:

_خاک بر سرم صحـــــــنه...

همچین صحنه رو کشید که فکر کردم خیلی صحنه بود!!

از جا بلند شدم و خجالت زده کنار سپنتا ایستادم..

_زهرمار عوضی در میزدی طویله که نبود!

زیر چشمی بهش نگاه کردم..چشم و ابرویی اومد که کف کردم.:

_من چه میدونستم شما اینجا عمل داشتین دکتر

سپنتا بلند خندید و گفت:

_کوفت و عمل..

بلند شد و غذارو از دستش کشید.:

_گمشو بیرون حالا

و در اتاقو بست

لیوان ابو یه نفس سر کشید و دستی روی شکمش کشید...:

_عجیب غذا کنار تو بهم چسبید

لبخندی زدم و قاشقو روی بشقابی که ازش بیشتر از پنج لقمه نخورده بودم گذاشتم

_خب؟

با استرس بهش نگاه کردم و با تردید گفتم:

_امروز یکی از پرستارا تو بخش بود..

_چیز عجیبیه مگه؟

_نپر تو حرفم دیگه..داشت با تلفن حرف میزد نمیخواستم بشنوم ولی اسم سهیل و خودم باعث شد سرجام بایستم..

و تمام حرفایی که شنیده بودم رو با ترس براش بازگو کردم!

وقتی حرفام تموم شد با شک نگام کرد..

تو نگاهش شک،عصبانیت،بهت و تعجب بود!

یعنی باورم نکرده بود؟؟

عصبی پا تکون میدادم و هر لحظه منتظر بودم تا حرفی بزنه یا واکنشی نشون بده..

بعد از چند لحظه گفت..:

_مطمئنی تانی؟؟

عصبی جیغ زدم..:

_من دیوونه نیستم سپنتا میدونم چی دیدم و چی شنیدم

_ نه نه منظورم اون نبود شاید اشتباهی...

و جملشو قطع کرد..

_نه من مطمئنم..حتی پرستار خیلی مواظب بود کسی نبینتش..

و بعد با استرس گفتم:

_نکنه اسم تورو بفهمه و منو ببره دوباره گم و گور کنه؟؟؟

عصبی دست تو موهاش کشید و بعد از چند دقیقه با مهربونی نگام کرد و از جا بلند شد و اومد کنارم نشست و دستمو گرفت:

_تا وقتی من باهاتم از هیچی نترس عزیزم..از هیچی ..من تا پای جونم پات میایستم و نمیذارم دیگه کسی اذیتت کنه؟ این بار دیگه نه... این مسئله رو هم خودم حل میکنم

_ولیـ...

دستشو روی لبام گذاشت و گفت:

_هـیس نمیخوام نـگران این مسئله باشی عزیزم دلم...

تو فقط به حرفم گوش بده خانومم باشه؟؟

خانومم عجیب به دلم نشسته بود...انـگار تمام حس های خوب به رگ های خونیم تزریق شده و داره تو تمام تنم جریان پیدا میکنه

سرمو تکون دادم که پیشونیمو بوسید..

_امروز فرداس که ازمایش نـهایی گرفته ..اماده ایی نشون بدی تو مریض نیستی و فقط منو میخوای تانیا؟؟

خندیدم از این خودخواهیش...

_حاضرم.....

....

عینـکشو روی بینی مرتب کرد و گفت:

_خب برام تعریف کن تانی ..سهیل چطور ادمی بود؟!

مردمک چشم دودو میزد..حرف نزده لرزش صدامو میشنیدم...این ها سپنتا نبودن که من راحت باشم..

ولی با یاد سپنتا نفس عمیقی کشیدم...:

_اون..ادم مریضی بود..رفتارهاش حالت طبیعی نداشت...

خانوم دکتر پرسید..:

_چطور به این نتیجه رسیدی؟ از گذشته و بچگیت!؟ از اون روزها تعریف میکنی برام؟

قلبم از یادآوری اون روزها لرزید..:

_هیچ کس از بچه ی ۷-۸ساله خوشش نمیاد فقط آدم روانی ها!

هیچکس به یه بچه تعرض نمیکنه فقط یه ادم کثیف!

اون همیشه تهدید میکرد و مجبورم میکرد با دوست هاش رابطه برقرار کنم اون این اواخر کتکم میزد و شکنجم میداد..

ابروهاشو بالا داد..تمام سعیمو میکردم که جلو لرزیدن فک و بدنم رو بگیرم..جلوی انگشتامو بگیرم تا توی موهام چنگ نشه. تا داد نزنم..

فقط بخاطر سپنتا ..

_ و سپنتا؟ وقتی اون با بی رحمی تمام پست زد چی؟ احساست اون موقع چی بود؟

مات بهش نگاه کردم..به سختی روی کلمات انگلیسی تمرکز میکردم تا حرف بزنم:

_ اون روز ها من دیوونه بودم که به هر چیزی برای سالم موندن چنگ میزدم...من ..من زندگی لجنی داشتم که سپنتا سعی داشت تغییرم بده ولی اون روزا من رام نمیشدم...وقتی پسم زد من شکستم ولی قویم کرد تا بتونم رو پاهای خودم بایستم..من از سپنتا جدا شدم در حالی که از عشقش و دلتنگیش رو به موت بودم!

_سخت بود ولی شدنی هم بود.. من تمام این کارارو کردم تا به سپنتا برسم ولی...

اب دهنمو قورت دادم و سکوت کردم..

یه چیزی تو برگه نوشتن و این بار دکتر جیمز با ریز بینی بهم خیره شد و پرسید:

_ رابطه ی جنسیت چطور بود؟ چه در گذشته و چه الان؟ عذاب میکشیدی؟!

بدنم لرزید..نامحسوس بود ولی چشمای نکته سنج ادمای روبه روم...

_من...من ...من نمیدونم سپنتا چی از من و گذشتم به شما گفته ولی من گذشته یه ..دختر...هرجایی بودم.. خودم اعتراف میکنم.. از رابطه لذت میبردم..از رابطه های خشن و پر زور..ولی...سپنتا رو که دیدم که ذهنم شد اون..بعضی روزا تو تب یه اغوش میسوختم ولی یاد سپنتا همچون ابی بود بر روی تمام تب هام!

ولی سهیل برام کابوس بود..هر...هر وقت حرف اون میشد تمام بچگیم و اون رابطه ها یادم میومد من فقط از اون میترسیدم..وقتی منو دزدید هر روز و هر شب شکنجم میداد..

زبون خشکمو روی دندونام کشیدم:

_منو به تخت میبست و رابطه های وحشی..خشن.پر زور..اجبار من..من زجه میزدم ولی اون انگار غرق لذت بود..من الان نمیخوام گولتون بزنم تا از اینجا دربیام ولی من از همه ی رابطه های جنسی بیزار شدم هر مردی رو نمیتونم کنارم تحمل کنم ولی فرار نمیکنم چون...من هیچوقت از حقیقتم فرار نکردم..

_من اون روز به حرف سپنتا خندیدم که گفت من فقط بودنش رو نیاز داشتم تا برگردم ولی حقیقت همین بود..من تمام مدت اینجا بودنم منتظر یه معجزه بودم..یه معجزه به اسم سپنتا که بیاد نجاتم بده و منو با خودش ببره!

_خانوادت بیان دنبالت چیکار میکنی باهاشون برمیگردی؟ اگه سپنتا ازت بخواد بری تا اون بیاد پیشت چطور؟!

توی فکر فرو رفتم..خانوادم!؟ مگه من خانواده ایی هم داشتم!؟؟؟؟؟

_من خودمو بی خانواده فرض میکنم چون اونا منو پیشکش سهیل کردن..هیچوقت مراقب من و احساستم نبودن..مراقب بچه کوچولو خودشون نبودن...سپنتا اگه ازم میخواد قبول نمیکنم چون من نمیتونم دوباره ریسک کنم و برگردم جهنمی که بودم اونجایی که ازش فرار کردم تا برسم به آرامشی که خیال میکردم تو رابطه ها پیداشون میکنم..من خودمو گم کرده بودم و فرار کردم تا پیداش کنم ولی حیف که این دنیا به کامم نبود و من تقاص تمام کارهای بدم رو دادم!

نوری پشت سرم پخش شد و پشت بندش صدای یکی از دکترا..:

_برگرد پشت سرت رو ببین..

سرمو که برگردوندم سهیل رو دیدم که با اون لبخند کثیفش بهم خیره شده بود..

دهنم باز شد برای جیغ زدن ولی صدای سپنتا توی گوشم پیچید..:

_تو سهیل رو میبخشی..نمیگم برای اون پست فطرت نه! برای خودت..برای ارامشی که دریافت میکنی..

ازش نمیترسی چون دیگه تنها نیستی ..همه هستن..چون تو قوی هستی ببین دستات دیگه نمیلرزن ..نگاهت ثابته بدنت دیگه مثل قبل تب نمیکنه جوش نمیزنه همه ی اینا علایم این هست که تو داری خوب میشی نزار با هربار دیدنش این همه حس خوبی که داری بره..نزار

ترس غالب کنه همه ی چیزهایی که داری..باهاش مقابله کن ..این بار تو باهاش مقابله کن..

از جا بلند شده بودم ولی جیغ نزدم ..فقط بهش خیره شدم ...یه قدم بهش نزدیک شدم و یه قدم به عقب برداشتم ولی پاهام اونجا ثابت موند...

نفس عمیقی کشیدم..لرزمو نمیتونستم کنترل کنم..لعنتی نمیتونستم...

یهو نور خاموش شد و سهیل از بین رفت..مات به جای خالیش خیره شدم ..

با قرار گرفتن دستی روی شونم خودمو جمع کردم و به سمتش برگشتم...

_میتونی برگردی اتاقت عزیزم

گنگ بهش نگاه کردم..اون سهیل نبود؟؟

با قدم های لرزون از اتاق بیرون زدم که با قیافه ی نگران سپنتا مواجه شدم..

لب زد:

.

_خوبی؟؟

_جیغ نزدم...سپنتا ترسیدم ولی فرار نکردم..

محکم بغلم کرد..ارامش و امنیت کل وجودمو گرفت...من پیش سپنتا غرق در ارامش بودم!

سرمو روی سینش گذاشت و پتورو تا نیمه روم کشید..

در سکوت موهامو نوازش میکرد که در اتاق زده شد...خواستم از جا بلند شم که مخالفت کرد و بلند گفت:

_بیا تو

دکتر جیمز با لبخند وارد اتاق شد...از خجالت تو بغل سپنتا جمع شدم..

اون دو مرد پلید با دیدن خجالتم بلند زدن زیر خنده..

_چیشد دکتر؟

لبخند دکتر کمرنگ تر شد..:

_امروز به معجزه عشق اعتقاد پیدا کردم ..میدونی بیماری افسردگی هیچوقت از بین نمیره ..

سپنتا سر تکون داد و من در سکوت به اونا خیره شدم..

_شاید تانیا درست میگفت.. وجودش...جسمش و از همه مهمتر روحش شاید به تو نیاز داشت..

لبخندش کلا از بین رفت و جدی تر گفت:

_بهتون کمک میکنم

سپنتا هم جدیتر از دکتر جیمز گفت:

_میدونم چیکار کنم فقط به چند لحظه سرویس دهی دوربین ها و عدم اطلاع دکتر ها و یه لحظه غفلت نگهبان ها! میتونید کمک کنید!؟

_پس فردا خودتونو اماده کنید..بعد از جای امنی که میذاریش برگرد بیمارستان توضیح میدم بزات

سپنتا سری تکون داد و دکتر بعد از لبخندی که روم زد از اونجا بیرون رفت..

با بستن در دستمو دو طرف صورت سپنتا گذاشتم و سرش رو به طرفم چرخوندم و محکم لبامو روی لباشو گذاشتم و با ولع و عطش مکیدم و بوسیدم.

.

خشن همراهیم کرد و لبمو بوسید..یه لحظه ازم جدا شد و روی تخت هلم داد ..

.روم خیمه زد و لبامو دوباره اسیر خودش کرد..

با گازی که ازم گرفت آهم بلند شد....

نوازش وار دستمو توی موهاش بردم که نفس عمیقی کشید و دستشو زیر پیرهن بدرنگ بیمارستان برد و روی شکمم کشید..

دست داغه داغ بود...اروم دستشو روی بدنم میکشید و لبمو میمکید..

دستش که اروم بین پاهام رفت آه غلیظی گفتم و خودمو بهش فشردم که سریع و با نفس نفس بلند شد..:

_یکم....دیگه..اینجا بمونم...کار دستت میدم

خمار لبمو گاز گرفتم..اون لحظه حس میکردم اون تانیا قدیمم و حالا فقط داغی تن سپنتا رو روی خودم میخوام ..

فقط لذتی که از هم آغوشی با سپنتا دریافت کردم رو میخواستم..

تمام حس هام بیدار شده بود و سپنتا رو میطلبید..

نفس نفس زنان نشستم و دستشو گرفتم و کشیدم که بی اختیار روم افتاد و من داغی تنشو تونستم احساس کنم..

لبامو غنچه کردم و زیر گوشش گفتم...:

_سپـنـتـا

اب دهنشو قورت داد که زیر گلوشو خیس بوسیدم...

..دوباره از جا پرید و لبامو کوتاه بوسید.... لرزون گفت:

_نمیشه خانومم نمیشه..

و بیچاره وار نگاهشو دزدید و سریع از اتاق بیرون زد....

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو سرگرم کنم تا دیوونه نشدم...

اما با تر کردن لبم و حس کردن طعم متفاوتش
سپنتا تو ذهنم اومد و چشمام خمار شد..

تحریک شدنش رو حس کرده بودم..ریز خندیدم...
حالا میخواست چیکار کنه ؟؟

حقشه تا اون باشه منو پس نزنه بگه وقتش نیست..

دوباره با یادواری صدای لرزونش و چشمای سرخش لبخند روی لبم اومد...

سپنتا رو تا حالا اینطور ندیده بودم..

شاید چون هیچ وقت به مرحله ایی نرسیده بودیم که بخواد تحریک بشه و برای من تب کنه...

پس فردا که میرسید یعنی برای همیشه با اون میرفتم و مال اون میشدم!

استرس به جونم افتاد..مال سپنتا بودن خوبه..

اگه..اگه سهیل پیدامون کرد؟

سرمو تکون دادم تا ترس و افکار پوچ رو از سرم بیرون بندازم..

"سپنتا"

حیاط پشتی بیمارستان پارک کردم و نگاهی به دور و برم انداختم..شب بود و حیاط خلوت و نصف نگهبانا در حال چرت زدن..

به سمت اتاق تانیا راه افتادم که تو راه حسام و دکتر جیمز رو دیدم..

_آماده شد؟؟

_آره زود بریم

درو که باز کردم به خون ریخته شده تو اتاق و بهم ریختگیش پوزخند زدم و به سمت تانیا که گوشه اتاق نشسته راه افتادم..

دست یخشو گرفتم.:

_بریم

سرشو تکون داد و از جا بلند شد رو به حسام کردم و گفتم:

_الان شیشه رو بشکن و دکمه خطر رو بزن زود میوسونمش و برمیگردم

_باشه..مواظب خودتون باشید...سریع از اتاق بیرون زدیم که صدای شکسته شدن گلدون و شیشه بلند شد..

به سمت ماشین دویدیم و بعد از سوار شدن راه افتام .

_بخواب زیر تانیا..

سریع اطاعت کرد و سرشو خم کرد..

عادی از جلوی نگهبان گذشتم و بیرون رفتم..وقتی به مقدار کافی از بیمارستان دور شدیم نفس راحتی کشیدم..

بعد از سپردن تانیا دست ناتالی از اونجا بیرون زدم که زنگ گوشیم بلند شد..اینم جزوه نقشه بود!

_بله؟

صدای هول حسام به گوشم رسید...پسره موزمار!

_بیچاره شدیم سپنتا بیچاره!

_چیشده؟؟

_تانی...تانیا

بلند داد زدم..:

_تانیا چی؟؟

_تانیا رو دزدیدن سپنتا

محکم زدم روی ترمز و نعره زدم؟

_چـــــــــــــی؟؟؟ پس شماها اونجا چه غلطی میکـــــردین؟؟؟

_بیا سپنتا بدو

و قطع کرد! بلند زدم زیر خنده و از بطری قلپی خوردم..صدام از داد بلندم گرفته بود..!

_چه بازیگرهایی بودیم ما

به سمت بیمارستان روندم و کنار نگهبانی ترمز وحشتناکی کردم و به سمت پذیرش دویدم..
نگاهمو رو پلیس چرخوندم تا نگاهم سهیل ثابت موند..

بهش حمله کردم و مشتی بهش زدم و داد زدم:

_عوضی این بار چیکار کردی؟ کجا بردیش کثافت؟

با دیدنم شوکه شده بود و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشت...

_تو....اینجا چه غلطی میکنی؟

خواستم مشت دیگه ایی بهش بزنم که پلیس جلومو گرفت و به عقب روندم!

یهو به خودش اومد و اخماشو توهم کرد..:

_لعنتی...این بازیته نه؟ تو دزدیدیش و داری این کارو رو میکنی؟
تو تانی منو بردی اره لعنتی؟؟؟

حس میکردم سرم داره منفجر میشه از عصبانیت میلرزیدم با فکر اینکه این د*ی*و*ث رو به روم چقد تانیا رو اذیت کرده بود..

داد زدم:

_من طاقت ندارم یه خار بره تو پاش بیشرف بعد بیام بدزدمش بی ناموس

پلیس هشدار جدی داد..:

_دوتاتونو بازداشت میکنم اگه ادامه بدین

و به سمت دکتر جیمز گفت..:

_دوربین ها فعالن

_بله بریم

به سراغ اتاق رفتیم...کارمندای اونجا با دیدنمون از جا بلند شدن..

دکتر جیمز جدی گفت:

_فیلم یک ساعت پیش رو بذارید

مرد سیاه پوستی با ترس گفت:

_دکتر...امروز که...وقت سرویس دهیه فراموش کردید؟؟

پلیس با تعجب گفت:

_چی؟؟

دکتر با اخم غلیظی گفت:

_لعنتی...ما هر دو هفته یبار دوربین هارو چک میکنیم و خاموش میکنیم تا نقص هاشو برطرف کنیم!

پلیس با اخم دقیقی گفت:

_مطمئنی؟؟

دکتر سر تکون داد :

_بله میتونید از بقیه و کارگرای ما بپرسید!

سهیل با قلدری جلو اومد:

_پلیس ایشون دزدیدتش من مطمئنم..من ازش شکایت دارم و تنها مظنون خودشه

دندونامو روی هم فشار دادم...

_فعلا شما میتونید برید و هیچ چیز مشکوکی نیست!

کلافه دست توی موهام کشیدم و گفتم:

_میمونم

و به سمت اتاق استراحت رفتم...

حسام به دنبالم اومد..خواست چیزی بگه که نامحسوس به دوربینا که فعال شده بودن اساره کردم...

ناراحت دست روی شونم گذاشت و گفت:

_حالا تانی چی میشه؟؟ چطور اونو بر میگردونی؟؟

پووفی گفتم..

_دارم دیوونه میشم..

و از اونجا بیرون زدم و به سمت خونه رفتم..رفتن پیش تانیا فعلا غیر ممکن بود..

گوشی دومیو دراوردم و شماره ناتالی رو گرفتم

صدای سرخوشش توی گوشم پیچید:

_هلو مای لاو

و صدای اخش بلند شد ..

_مای لاو منه نه تو

اخ میمیرم برای این صدا و این حسادت

بلند خندیدم..:

-بده گوشیو به لاو من

عوضی مادر به خطا ..حرفاش رو اعصاب بود ..هر لحظه ممکن بود بهش بپرم که پلیس گفت:

_اگه مدرکی رو نکنید و شکایت کنید ایشون میتونه از شما شکایت کنه

_شما گوشیشو ببینید زنگ زده به اون لعنتیا که زن منو دزدیدن

نعره زدم:

_ببند فکتو زر زر نکن اون زن تو نیست

_لطفا به زبون دیگه ایی حرف نزنید

و رو به من گفت:

_گوشیتونو بدید!

با حرص واضحی گوشیمو دراوردم و به سمتش گرفتم..

از گوشی خودش زنگی زد :

_مکالمه های اخیر این گوشی رو چک کنید
همین الان

با چشمای گرد شده گفتم:

_من این اجازه رو نمیدم به شما

_اگه ندید مظنون این قضیه میشید

و خشک رو به دکتر گفت..:

_همکارهام دارن کل بیمارستانو میگردن به همه بگید همکاری کنن

دوباره گوشیش زنگ خورد...

-

چند لحظه بدون حرف گوش داد و بعد قطع کرد و گوشیمو طرفم گرفت:

صداش تو گوشم پیچید..

_کی میای دنبالم؟

_فعلا که نمیشه خانوم جان باید چند روز بگذره بعد

با استرس گفت:

_وای یادم رفت ..چـیشد؟

نفسمو بیرون دادم و خسته گفتم:

_چیزی نشد گل من..سهیل اونجا بود و همینطور که حدس زده بودم به من مشکوک شد ولی پلیس فعلا حرفی نزد..

_دلم برات تنگ شد

با لذت خندیدم..:

_منم عشقم منم..فقط چند روز دیگه و برای همیشه مال من میشی...فقط مال من..

زمزمه ی ارومش نوازش وار تو گوشم نشست:.

_فقط مال تو

چشمامو بستم..

_تانی قرصاتو بخوری

_چشم..فراموش نمیکنم تو نگران نباش...برو بخواب صدات خسته اس

_تانی

_جونم؟

_دوست دارم

چند لحظه سکوت و بعد صداش با بغض همراه شد..

_منم دوست دارم سپنتا ..خیلی دوست دارم...

نفسمو بیرون دادم و برای بار چندم حرفای تکراری رو تکرار کردم...

_شاهدی برای حرفاتون دارید؟؟

_بله همه شاهدن نگهبان ها پرستارها دکترا همه شاهدن که وقتی من از اونجا بیرون زدم تانیا تو اتاقش بود ..

سرشو تکون داد و گفت..:

_حق خروج از کشور رو فعلا ندارید..میتونید برید..

با یادآوری بازجویی پریروزم مشتی به فرمون زدم..انقدر اومدن و رفتن که خسته شده بدم...
یک ساعت الکی دور زدم تا اگه کسی دنبالم باشه بره ردکارش..

کار هر روزم بود تا به سمت خونه ی ناتالی برم و تانیا را ببینم..گوشیم زنگ خورد :

_بله ناتل؟

_من دارم میرم سرکار زود بیا تانی تنها نمونه

_باشه تو راهم

و گوشیو رو داشبورد انداختم..
بعد اد ربع ساعت ماشینو دو خیابون اونورتر پارک کردم و پیاده به سمت خونه راه افتادم..
درو باز کردم و رفتم تو..

_تانی

اروم جیغ زد:

_سپنتا

و دویدم سمتم و از گردنم آویزون شد..

لباشو کوتاه بوسیدم و گفتم:

_خانوم من چطوره؟

لبخند زد..میدونستم دوست داره اینجوری صداش بزنم

_خوبم آقایی

خواستم حرفی بزنم که زنگ در به صدا دراومد..

با اخم غر زد:

_این ناتالی چقدر فراموش کاره هر روز یه چیزی فراموش میکنه برمیگرده اینجا

خندیدم و به سمت در راه افتادم...

همین که درو باز کردم مشتی به صورتم خورد و زمین خوردم..

جیغ بلند تانیا با صدای آخم همراه شد..

چشمامو سریع باز کردم و چهره ی نحس سهیل رو رو به روم دیدم

با چشمایی سرخ بهمون نگاه میکرد..:

_فکر کردید میتونید از دست من دربرید کثافتای **؟؟؟**

صدای هق هق تانی روی اعصابم بود..از جا بلند شدم و به سمتش رفتم.:

_از اینجا گمشو سهیل

پوزخندی زد فکر کردی به همین راحتیاس هان؟؟؟؟

تند مشتی به شکمش زدم که خم شد ولی مجال نداد و چیزی از جیبیش بیرون کشید..

تانیا که پشتم بود با دیدن اسلحه این بار جیغ بلندتری زد..

_سهـــیل نه..

ولی تیرش تو بازوم نشسته بود..از درد دندون هامو به هم فشردم..

هقهقه اش بلند شد..:.

_معشوقه اتو زدم بهت برخورد مادمازل؟؟

عصبی خیره اش شدم..ولی عوضی به تانیا نگاه میکرد و حرف میزد.:

_فکر میکردی میتونی از دستم فرار کنی تانیا؟؟
فکر کردی من عروسک خودمو به این راحتیا میدم به هرکس و ناکسی؟؟

بلند داد زد .:

_ولی کور خوندی تانیا که من بزارم با این عوضی خوش و خرم زندگی کنی

عصبی بود و دستش میلرزید.. هواسش بهم نبود و با هر حرف به سمت چپ میرفت...

همین که به سمتم برگشت غافلگیرش کردم و گلدون کنار درو به سمتش پرت کردم..

اسلحه از دستش پرت شد و دادش بلند شد..

روی سینش نشستم و مشتی به صورتش زدم..

_ این برای بچگی از دست رفته ی تانیا

مشت دیگه ایی زیر چشمش زدم

_ اینم برای عذابی که بهش دادی

یکی دیگه به شقیقه اش کوبیدم..

_این هم برای دزدیدنش

پشت سرهم مشت زدم و عصبی فریاد زدم.

_این هم هم برای تجاوز و تعرض هات حیون عوضی زن باز

یهو دستشو بلند کرد و روی زخم بازوم گذاشت و فشار داد..

از ضعف کنار رفتم و افتادم که این تیکه ایی از شیشه گلدون برداشت و زیر گلوم گذاشت..

سرمو تکون دادم و بازوهاش محکم فشار دادم و دستشو کنار زدم..

یه مشت اون میزد یکی من..
که یهو صدای گلوله توی خونه پیچید و داد من بلند شد..

"دو سال بعد"

"تانیا"

دستمو دور بازوش حلقه کردم و نگاهمو به پایین پله ها دوختم...

بابا و مامان ..

امیر و نازی خوشگل و ملوسم..

مایکل و خانوم با نمکش..ارشاوین و دوقولوهایش..

دوست های شرکت ..نگاهم روی همه میچرخید و میچرخید تا رسید به حسام و...

سمیه که با حجاب قشنگش کنارش ایستاد و در آخر شکم برآمده ی سمیه که نشون از بارداریش بود...

با دیدن خوشبختیم یاد سال های گذشته افتادم..

"چکشش رو به صدا در آورد..:

_لطفا سکوت جلسه رو رعایت کنید و الا مجبور میشم شما رو بیرون کنم

و سپس بهش اشاره کرد:

_آقای سپنتا اعترافات خود رو ادامه بدین..

سپنتا زبونشو روی لبش کشید..یه ماه زندان موندن اونو به شدت لاغر و رنجور کرده بود..با چشمای اشکی بهش خیره شدم..

_تانیا از بیمارستان فرار کرده بود و طوری صحنه سازی کرد که ما فکر کردیم اونو دزدیدند و در به در دنبالش بودیم تا اینکه دو روز قبل حادثه گوشیم زنگ خورد و وقتی جواب دادم تانیا بهم گفت پیشش برم

سکوت کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید گفت:

_دو روز بود که به دیدنش میرفتم تا ببینم خوبه یا نه...من میدونم که اون در بیمارستان عذاب میکشید و نمیخواستم دوباره به اون حال بیوفته..

اون روز هم مثل همیشه رفتم که در خونه زده شد ما مث همیشه فکر کردیم ناتالی چیزی رو فراموش کرده ولی با باز شدن در سهیل وارد شد و شروع به کتک کاری کرد و ما باهم دعوا کردیم که اسحلشو دراورد و به دوتا بازوهام شلیک کرد من به موقع تونستم لگدی بهش بزنم ولی بعدش از ضعف و درد کناری افتادم تا اینکه دیدم داره به سمت تانیا میره..صدای جیغ و دادهاشو رو شنیدم داشت دوباره بهش تجاوز میکرد

با گفتم دوباره بابا از خشم فریاد بلندی زد..

دوباره روی چکش کوبید..و اشاره کرد تا ادامه بده..:

_من جون نجات دادنش رو نداشتم از خون ریزی داشتم می افتادم که نگاهم به اسلحه افتاد و تنها راه نجات تانیا این بود..موقع شلیک بازو یا پاهاشو نشونه گرفتم اما لرزش دستام و تاری چشمام باعث شد تیرم به خطا بره..

سکوتی دادگاه رو فرا گرفت..

قاضی هیچ شکی نداشت چون که سپنتا خیلی خوب نقشه رو پیاده کرد بود..گردن کبود تانیا موهای افشونش لباسهای پارش و حتی خونی که از زخم بازوش راه افتاده بود..شلیکی که به بازوی دیگه سپنتا خورده بود همه نشون از نقشه ی بی نقص سپنتا میداد.

_دادگاه اعلام میکند..

متهم به دلیل دفاع از نفس و دفاع از غیر در مقابل خطر از قتل مبرا شده و این قتل،قتل غیر عمد محسوب میشه..

متهم به یک سال زندان و غرامت مالی به خانواده مقتول محکوم شد..

جلسه تموم شد..

نفس عمیقی کشیدم که اشکام جاری شد..عمو و زن عمو از شرمندگی سرشون پایین بود..

همونجا شکایت خودشون رو پس گرفتم و برگشتن ایران.."

با نوازش بازوم به خودم اومدم...

نگاهمو به نگاه زیبای سپنتا دوختم و تو چشماش غرق شدم..

_خانومم تو فکر چیه؟؟

لبخندی بهش زدم ...:

_تو فکر تو..

_و فکرات در چه موردی میگردن؟؟

موذیانه خندیدم:

_یه روزی به تو و خودم گفتم سپنتا رو عاشق و دیوونه خودم میکنم..

لباش به خنده ایی باز شد و بوسه ایی رو پیشونیم نشوند..

_روانیتم

صدای اوو گفتن مهمونا بلند شد..
کنار هم از پله ها پایین اومدیم..به همه خوش آمد گفتیم و آهنگ پخش شد..

سپنتا کنارم تعظیم کرد..

_بانوی زیبای من افتخار رقصیدن رو بهم میده؟

دامن لباسمو کمی بالا اوردم و خم شدم..

_با کمال میل

منو تو بغلش گرفت و وسط ایستادیم..نگاه تو نگاه هم دوختیم و رقصیدیم..

با صدای حسام سرمو بلند کردم..:

_تانیا نمیخوای این کیک رو بیاری دلم اب شد از بس بهش خیره شدم

پشت چشمی نازک کردم..

_اول کادو بعد کیک

و به سمت میز بزرگ پر از هدیه ها رفتیم ...

باز صدای حسام:

_مرد گنده مگه تو بچه ایی تولد میگیری تا برات کادو بگیرن!؟

سپنتا خندید..:

_حالا تو ناراحت نباش یه مقداریشونو بهت میدم

برق چشمای حسام هممون رو به خنده انداخت..

یکی یکی باز کرد و از همه تشکر کرد..
وقتی همه تمام شدن بسته کادو پیچ شده رو به سمتش گرفتم..

لبخند پر نازی زدم و گفتم:

_اینم از هدیه من..

با چشمای براق و خندون بسته رو باز کرد..با دیدن سرهمی کوچولو تک خنده ایی زد..

حسام پق زد زیر خنده..:

_اینجا دو احتمال وجود داره .. اول اینکه تو فکر کردی سپنتا هنوز نوزاده و تو سایزشو اشتباه خریدی و دوم اینکه

دستشو روی شکم برامده ی سمیه کشید:

_به جای اینکه اینو به بچمون بدی اشتباهی به سپنتا دادی

سمیه اول خجالت زده از بیحیایی شوهرش خودش رو تو بغل حسام جمع کرد اما یهویی چشماش گرد شد...

و با صدای بلندی گفت..:

_نههههه

با صدای سپنتا به سمتش برگشتم..

_تانیا

با تمنا و خواهش تو چشمام خیره شد...

_درست فکر کردی آقای پدر من الان سه ماه و دو هفته امه و تو داری پدر میشی

صدای جیغ و داد بلند شد..

سپنتا با خوشحالی فریادی کشید و منو از جا بلند کرد...

_تانیا .. عشقم..وای تانیا داری منو به آرزوم میرسونی

و منو با خوشحالی چرخوند..بلند خندیدم که منو روی زمین گذاشت و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با عشق منو بوسید...

باز هم صدای خوشحالی اطرافیانم ...

و صدای سپنتا زیر گوشم نشست..

_دوست دارم تانیا

و من تانیا..دختری که عاشق رابطه های خشن بود..

من تانیا فرشته ناپاک و گناهکاری که تو یک نگاه عاشق شد و پای عشقش موند..

الان دارم میگم من خوشبخترینم..من به آرزوم رسیدم ...

به زندگی پر از عشق و آرامش کنار سپنتا رسیدم..

کنار سپنتا خوب شدم..خوب که نه ..

عالی تر از هر عالی شدم..

من کنار سپنتا فرشته شدم..فرشته ایی از جنس نور..

فرشته ایی پاک..

فرق نمیکنه موقع سلام یا وقت خداحافظی باشه، میگم:

“تنور دلت گرم”

تابستونو زمستون نداره...

انگار تنور دلت که گرم باشد نان مهربانی دلت را میخوری

هرچه دلت گرم تر، مهربانیت بیشتر

روزگارت آبادتر، خودت راضی تر...

تقدیم به همسر صبورم که لحظه به لحظه منو همراهی کرد..

دوست دارم❤